

به نام خالق بی همتا

خانم تبعید شده

شروعش را با تو آغاز کردم اما پایانش را بی تو به آخر رساندم. خودم را نباختم، خودم را گم نکردم؛ اما تو با همه ی زرنگی وجودت، هم مرا و هم خودت را باختی.

تا به حال به شاخه ای گیلان فکر کردی که همه ی گیلان ها کنار هم خودنمایی می کنند اما یک گیلان تنها درست ابتدای شاخه تک مانده و منتظر چیده شدن و خودنمایی مانده؟

زندگی ام را تغییر میدهم و تو را کنار میگذارم.

دیگران تو را ترس نامیدند اما من دیگر اسمت را هم نمی اورم چون تو تمام شده هستی.

نویسنده: فاطمه اسدیان

امیدوارم از این رمان لذت ببرید و با خواندنش حتی لحظه ای بخندید.

– هم اکنون توجه شما را به خبری تازه.....

سوگند: ساغر چرا خواموشش کردی؟

ساغر: ولش کن بابا نه من از این خبرای تازه چیزی می فهمم نه تو بقیه ی شبکه ها هم که کلا استراحت مطلق هستن.

سوگند با خنده بلند و رفت به درسش برسه و من به این فکر کردم که حرفم خنده دار بود؟

امروز میشه دومین روزی که مامان و بابا رفتن مشهد و ما رو سپردن به مادربزرگ(مامان ملک) و پدربزرگمون(بابا احمد). هر چه قدر من و سوگند بهشون گفتیم از پس خودمون برمیایم و نیاز به مراقبت نداریم گوش ندادند و ما را راهی لواسون خانهء حاج احمد و ملک خانم کردند.

بابا احمد و مامان ملک برای هر دوی ما عزیز هستن ولی چون تابستان نبود و بقیه هم نمی آمدند حوصله ی ما هم حسابی سر می رفت به هر کس هم که میگم، میگه:

– زیرشو کم کن سر نره!

و چقدر من از این جمله متنفرم، فکر کنم در این دو روز دویست بار این جمله رو از بابا احمد و مامان ملک شنیدم.

امروز مسئولیت نهار با من و سوگند خواهر تنبلم بود که حسابی شانه خالی کرده بودند و مرا در آمپاسی شدید قرار دادند.

ساغر: سوگند چی درست کنم برای نهار؟

سوگند: مرغ بپز

چشمی چرخوندم و رو به سوگند کردم.

ساغر: نه دیگه دیره تازه حوصله ی مرغ سرخ کردن هم ندارم

سوگند: ماکارانی بپز

ساغر: اونم طول میکشه یکم به فکر خواهرت باش

سوگند: دمی استانبولی درست کن

ساغر: نه دیگه داری سخت ترش میکنی ها

سوگند: اصلا هرچی میخوای درست کن فقط یکم زودتر (با لبخند حرصی) که با وعده ی شاممون یکی نشه

به نظرم الان بهم تیکه انداخت ولی راست گفت منم اصلا حوصله ی آشپزی ندارم.

رفتم سراغ یخچال تا اسون ترین ایده ها رو بهم بده ولی دریغ از یک ایده!

وقتی برگشتم چشمم به گوجه فرنگی های چیده شده توسط بابا احمد افتاد و همزمان که جرقه ای در ذهنم کلید خورد رو به سوگند گفتم :

پیدا کردم

ساغر: سوگند من که شدیدا دلم املت گوجه میخواد ،تو چی؟

سوگند: اونم بد نیست خوبه

ساغر: یه جوری میگی اونم خوبه انگار اشپز مخصوصت بجای کباب بره جلوت نون پنیر گذاشته قدردان باش خواهرم، قدردان

سوگند چشم غره ای بهم رفت و سرشو دوباره کرد تو کتابش؛هرچند من میدونم لایه صفحه ای که باز کرده یک عدد گوشی همراه قرار داره که سوگند در اون مشغول غول کشتنه.

املت رو با پیاز،گوجه فرنگی،فلفل دلمه ای،کمی سیر و البته نمک و فلفل درست کردم و موقعی که آماده شد همه رو صدا کردم برای نهار.

بابا حمد با لحن شوخش رو کرد به من

بابا احمد: خب ساغر خانم چی شد که پلو مرغ تبدیل شد به املت؟ دیشب که وعده ی پلو مرغ بهمون داده بودی خانم اشپز!

اخ اخ اصلا یادم نبود دیشب جوگیر شدم و پیشنهاد دادم و الان به این سخن گرانبها که میگه:(لعنت بر دهانی که بی موقع باز بشه)رسیدم.

ساغر: نه دیگه شما توجه کامل ننمودی اگر توجه کنی میبینی که تخم مرغ هم بچه ی مرغ بنده خداست فقط هنوز متولد نشده و غدغد نمیکنه

مامان ملک به نیش بازم نگاهی کرد و با تاسف سر تکان داد

مامان ملک: هم سن و سالای تو الان دارن خونه ی خودشونو اداره میکنن، بیست و سه سالت شده اما هنوز بچه ای ساغر بزرگ شو!

ساغر: باشه اصلا لایه ی اوزون هم من سوراخ کردم ببخشید در ضمن قرار بود با(به سوگند اشاره کردم) سوگند غذا رو آماده کنیم که خانم خیلی سریع در رفت، حالا نظرتون راجب مزش چطوره؟ خوشمزست؟

سوگند: فعلا که خوردیم و نمردیم!

ساغر: تو از همون اول لیاقت خواهری مثل منو نداشتی

بابا احمد: زشته بابا جان این حرفا چیه میزنید(رو کرد به سوگند که پشیمون سر به زیر شد) سوگند عزیز من ساغر از تو بزرگتره احترامشو نگه دار

همونطور که بابا احمد گفت سوگند از من کوچکتره و این اختلاف چهار ساله که یعنی سوگند نوزده ساله بود و من بیست و سه سالم.

من شبیه مامان هستم و سوگند شبیه بابا، سوگند بوره با چشما و موهای قهوه ای و پوستی سفید، من چشما و موهای کاملاً سیاه و پوستی سفیدتر از سوگند دارم.

از بچگی تپل تر از سوگند بودم زیاد نه ولی خب این تپل بودن بهم میاد و سوگند با اینکه لاغره ولی زیباست و هر دو مون از خودمون کاملاً راضی هستیم.

امشب فوتبال جام جهانی رو نشون میده که من و بابا احمد عاشقشیم مخصوصاً قسمتایی که دوربین رو میچرخونن تا بعضی صحنه هارو نشون نندن، ما خودمون اون قسمت هارو دوبله میکنیم. برای ضیافت امشب کلی ذرت گرفتم و با کره درست کردم، چیپس و ماست موسیر و البته چای دارچین برای بابا احمد آماده کردم.

همه چیز آماده و سرجای خودش فقط مونده تبلیغات تلویزیون تا تمام بشه ساغر: سوگند برو به بابا احمد بگو بیاد الان شروع میشه

گفتم بره به بابا احمد بگ بیا چون خانه ی بابا احمد سه طبقه بود که ما در طبقه دوم ساکن بودیم وسایل دو طبقه دیگه ناکامله و دویست متر باغ جلوشه که بابا احمد الان داره به درختای میوه باغش میرسه.

بابا احمد: بابا جان اینکه هنوز شروع نشده

ساغر: بیا دیگه الان شرو.....

وای چرا برق رفت الان وقتش بود اخه؟ قیافم شبیه شکست خورده های جنگ زده شده بود و سوگند داشت به این قیافه میخندید.

مامان ملک: برق که رفت پاشید بریم بخوابیم.

ساغر: الان واقعا بریم بخوابیم؟

سوگند: نه الان بلند میشیم عربی میرقصیم

ساغر: برو عمت رو مسخره کن

سوگند: اوا ! خب عمع ی من عمه ی تو هم هست که

ساغر: برو بابا

و طبق دستور ملک خانم رخت خواب هارو پهن کردیم اما من و سوگند که خیال میکردیم همه خوابیدن با لپ تاپ داشتیم فیلم دزدان دریایی کارائیب رو از قسمت یک تا پنج نگاه میکردیم و در کمال تعجب ساعت دوازده ظهر که فیلم ها تمام شد صدای مامان ملک بود که من رو مخطب قرار داد

مامان ملک: یعنی نمیتونستید بجای این اراجیف چهارتا کتاب بخونید

ساغر: یعنی تا الان همپای ما بیدار بودی؟

سوگند: خدایی مهارتت در سکوت و وانمود به خواب عالیه برو بازیگر شو به نظرم

مامان ملک چشم غره ی بدی به هر دومون رفت که مجبور شدیم بساطمون رو جمع کنیم و بخوابیم البته که عمر این خواب دو ساعت بیشتر نبود چون به عقیده بابا احمد تقصیر خودمونه که الان خوابمون میاد و اصولا رخت خواب نباید تا این موقع ظهر پهن باشه بنابراین مجبورا جمعش کردیم و بالشت به بقل رفتیم طبه سوم که کامل تر از اول بود در واقع کامل بود فقط پرده نداشت همه چیزش سر جاش بود.

هر دومون تا ساعت شش بعدازظهر خواب بودیم و کسی برای نهار بیدارمون نکرد. شام بابا احمد اش جو درست کرده بود که با کشک ساییده شده توسط خودش محشر شده بود.

ساعت نزدیکای سه نصفه شب بود که تلفن خونه زنگ خورد. من نمیفهمم مردم ساعت سرشون همیشه اخه، چون کسی به خودش زحمت بلند شدن نداد برای اسایش خودم تلفن رو جواب دادم.

ساغر: بله بفرمایید

– سلام ساغر تلفن رو بده بابا احمد

ساغر: رخساره تویی؟ بابا احمد خوابه یعنی همه خوابن منم تو بیدار کردی

رخساره(خاله سوگند و ساغر): ساغر برو یواش بیدارش کن بهش بگو مرجان عمع سودابه مُرد

ساغر: مرجان عمع سودابه دیگه کیه؟ من برم بیچاره رو بیدار کنم بگم خواهرزادت مُرده؟ سخته میکنه که!

نمیدونم چرا گریم گرفته بود شاید کلا مرجان رو دو بار بیشتر ندیدم اما گریم گرفت و دلم برای پربزرگم سوخت که باید اینجوری این خبر رو بهش بدم.

رخساره: برای چی گریه میکنی؟ الان بیدار میشن از گریه ی تو سخته میکنن که

مثل اینکه گریه فقط برای من نبود چون رخساره هم داشت گریه میکرد بهش حق دادم گریه کنه تو خاطره هایی که تعریف میکرد مرجان همیشه همبازیش بوده؛ بهش گفتم بابا احمد رو بیدار میکنم و بهش قضیه رو میگم اما اون به مامان اینا چیزی نگه، دلم نمیخواست با عجله بیان تهران و خدایی ناکرده اتفاقی براشون بیافته.

راه اتاق بابا احمد رو رفتم که در کمال تعجب دیدم روی تخت نشسته و نور کمی که از موبایلش میتابید باعث شد تا قطره اشکی که با لجاجت پایین چکید رو بینم و باعث شد بغض بزرگی توی گلویم جا خوش کنه اولین بار بود گریه ی بابا احمد رو دیدم، دلم خیلی گرفت اصلا هیچوقت نمیخواستم گریه ی بابا احمد رو بینم ولی خب حق داره برای خواهرزادش سوگواری بکنه.

خانه ی عمع سودابه یعنی خواهر بابا احمد لواسون بود. قرار شده بود جنازه رو بیارن تا همینجا دفن کنن، بابا احمد هم رفت به خانه ی خواهر بیچارش.

دوتا خاله هام با دایی مسعود هم امده بودند تا در مراسم شرکت کنند اما من و سوگند نرفتیم، من دانشگاه داشتم و سوگند هم مسئول نگه داری از نوه های دیگه شد که شامل: دنواز و دلارام دوقلوهای رخساره و سپند و سهند پسرهای دایی مسعود بود

البته سهند رفته بود خانه ی پدر مادرش که یعنی سوگند مسئول سه تا بچه بود؛ دنواز و دلارام پانزده ساله و سپند پنج ساله، دوقلوها علاوه بر دختر خاله بودن دختری عموی من و سوگند هم میشدند چون رخساره با برادر بابام یعنی عمو جواد ازدواج کرده بود.

من صبح ساعت هفت با پرشیا ی نوک مدادی که مال بابا بود ازش قرض گرفتم تا از مشهد برگرده راهی تهران شدم. تا به دانشگاه برسم اخه دانشجوی معماری هستم و خدا بخواد تا چند سال دیگه خانم مهندس میشم.

سوگند:

از دست این سه تا بچه دیوانه شدم؛ سپند همش دنواز و دلارام رو اذیت میکنه و موهاشون رو میکشه چون اون دوتا باهاش بازی نمیکنن.

من که از دستشون خسته شدم نشستم با سپند بازی کردم و دلارام و دلنواز هم رفتن سراغ کار خودشون.

مهتاب (خواهر رخساره و خاله بچه ها) برامون نهار آماده کرده بود و از خانشون آورده بود، غذای مورد علاقه سپند ماکارونی پخته بود.

زنگ زدم و از خاله رخساره پرسیدم کی میان که گفت بعد از مراسم برای کمک به عمش میرن خونه ی اون ها.

صبح عمو جواد زنگ زده بود به بابا و قضیه رو براش گفت و قرار شد مامان و بابا فردا ظهر برسند تهران.

من تاحالا مرجان رو ندیده بودم یا شاید هم تو بچگی دیدم و الان یادم نمیاد چون یادمه خانواده بابا احمد زیاد با جمع سودابه رفت و امد نداشتن ولی این قضیه مال قدیم نیست چون خاله رخساره میگفت زیاد با هم رفت و امد داشتن و مرجان همبازی اونو مامانم بوده و چون مامانم از اون دوتا بزرگتر بوده همیشه نقش رئیس و سرگروه رو داشته.

دلبرای پسر مرجان سوخت، حالا دیگه مادر نداره و این زمان بدی براش افتاده چون فقط هفت سالش شده و این واقعا مصیبت بزرگیه براش.

به ساغر پیام دادم گفتم توی راه برگشت یکم خوراک بخره چون فقط با وعده ی خوراکی تونستم سپند رو از موهام جدا کنم؛ انقدر موهام رو کشیده بود که اشکم درآمد و قرار شد با وعده ی چیپس و پفک تا ساغر برسه بره جلوی تلویزیون و برنامه کودک ببینه. باورم نمیشه فقط پنج سالشه ولی اندازه ی مافیای پنجاه ساله میفهمه و ازم باج میگیره!

رخساره:

اولین بار بود میدیدم بابا داره گریه میکنه، میدونم این قضیه ی دوری و دوستی که با عمه داره ذره ای روی علاقتش به خواهرش تاثیر نداشته.

وقتی عمه برای دختر از دست رفتش گریه میکنه انگار کمر بابا خم میشه، هنوز باورم نشده که مرجان دیگه توی این دنیا نیست، هنوز یادمه باهم تو حیاط عمه مینشستیم و بازی میکردیم مینا حکم رئیس رو داشت و ما زیردستاش و یه موقع هایی هم یواشکی میرفتیم زیرزمینو قسمتی که توش ترشی و لواشک میذاشتن قایم میشدیم و کلی ازشون میخوردیم شب هم موقع رفتن بود با دلدرد میرفتیم خونه ولی لب هامون خندون بود حالا کی باورش میشه که اون مرجان شیطون دیگه نیست و صدای خندهاش دیگه به گوش کسی نمیرسه؟

مهتاب: رخساره موبایلت داره زنگ میخوره جواب بده، خوابت برده انگار

رخساره: یک لحظه رفتم تو فکر، الو سلام

سوگند: سلام، خاله کی میاید؟ نهار بخوریم یا منتظر بمونیم؟

رخساره: نه شما نهارتون رو بخورید ما بعد از اینجا میریم خونه ی عمه کمک کنیم؛ تو مراقب باش بچه ها کا خطرناکی نکنن، به دلنواز و دلارام بگو مشقشون رو از دوستشون بگیرن احتمالا امشب لواسون میمونیم، اها راستی حتما حواست به سپند باشه نره تو راهپله بیافته.

سوگند: باشه اگه کاری ندار خداحافظ

رخساره: نه دیگه کاری ندارم سوگند خداحافظ

مهتاب: چی بود بچه ها خراب کاری کردن؟

رخساره: نه سوگند میخواست بدونه کی برمیگردیم

ساغر:

انقدر استاد حرف زد و جزوه نوشتم احساس میکنم انگشتام دارن بهم ناسزا میگن، قضیه مرجان رو به صبا دوست صمیمیم گفتم و اونم گفت فردا نیام خودش جزوه هام

رو برام مینویسه ولی قبول نکردم چون اگر فردا دانشگاه هم نیام فرقی به حال نمیکنه، لااقل اینجا از حال و وای غمزده اونجا خبری نیست.

صبا: ساغر زشت نیست فردا تو مراسم نباشی؟ بالاخره دخترعمره ی مامانته زشته واقعا!

ساغر: نه بابا زشت نیست بعدشم برای مراسم سوم میرم، فردا سوگند هم باید برسونم مدرسه چون نهاییه نمیتونه غیبت بکنه. امروزم بعد از اینجا میرم خونمون لباس مدرسه ی سوند رو بردارم.

صبا: اوکی اگه اینجوریه که باشه، راستی خاله کی از مشهد میاد؟

صبا عدت کرده بود به مامانم بگه خاله منم به مامان صبا میگفتم خاله یجورایی مامان و خاله با هم صمیمی بودند و با هم رفت و آمد داشتیم پدرامون هم به واسطه ما باهم دوست بودند.

ساغر: با من که قهره چون همون شب قضیه رو بهش نگفتم ولی بابا به عمو جوادم گفته فردا ظهر میرسن تهران، هرچند بابا گفت کار خوبی کردم ساعت سه نصفه شب اون خبرو بهشون ندادم ولی مامان ازم ناراحته

صبا: ای بابا خاله رو که میشناسی میخواد اذیتت کنه وگرنه زود باهات اشتی میکنه

ساغر: اره میدونم، بریم سلف نهار بخوریم یا میای خونمون یه نیمروی خوشمزه بهت بدم؟

صبا: نه بابا اینهمه سخاوت نیمرو؟ نه باید برم خونه شب قراره مهمون برامون بیاد

ساغر: باشه پس من برم خداحافظ

صبا: باشه برو فقط یواش برون که بعد از این مراسم، مراسم ختم تو رو نگیریم که من لباس مشکی ندارم

این صبا هرچقدر بزرگ به باز بچست، با خنده ازش خداحافظی کردم و روندم سمت خونه و وسایل سوگند رو برداشتم و رفتم لواسون.

متاسفانه یادم رفته بود خوراکی های سپند رو بگیرم و این اتفاق مصادف شد با گریه و جیغ های پی در پی سپند که در نهایت با عجز و التماس موبایل رو دادم بهش تا بازی کنه ولی چون میدونستم اگه الان موبایلو بهش بدم تا وقتی نسوزه بهم برش نمیگردونه تنظیمش کردم بعد از یک ساعت خواموش بشه.

رخساره و مامان ملک شب رو پیش عمه سودابه موندن ولی مهتاب، بابا احمد، دایی مسعود و زنش یاسمن برگشتن خونه و قرار شد فردا با مامان من برگردن بابا احمد و مسعود هم برن دنبال کارای بیرون از خونه چون شوهر عمه سودابه فوت کرده بود و پسری نداشت که این کارهارو انجام بده.

عمه سودابه با دوتا برادر دیگش **سروش** سنگین بود و برای همین مسعود و بابا احمد اون کارها رو به عهده گرفتن.

شب صبا بهم پیام داد و راجب یکی از سوال هایی که قرار بود انجام بدیم داشتیم با هم چت میکردیم که سپند وقتی دید موبایل من هنوز روشنه و نسوخته با نهایت زیرکی بچگانش بهانه کرد شب پیش من بخوابه و منم که فهمیدم نقشه داره که وقتی من خوابیدم بره سراغ موبایل من قبل از خواب خواموشش کردم و گوشی سوگند رو ساعت گذاشتم تا خوابمون نبره.

سپند وقتی فکر کرد خوابم برده رفت سراغ موبایل و وقتی دید خواموشه بلند شد رفت پیش یاسمن خوابید و من خندم گرفت از این نقشه بچگانش.

سوگند:

ساغر: بلند شو دیر شد الان بقیه هم بیدار میشن، پاشو سوگند

وقتی پتو رو از روم کشید فهمیدم شوخی نداره و مجبور شدم از جام بلند شم و برای مدرسه آماده بشم.

از بابا اجازه گرفته بودم که امروز مدرسه نرم ولی مامان و ساغر که روی درسم حساسن نداشتن و مجبورم کردن امروز برم مدرسه.

از قضا امروز کویز زیست هم دارم و دریغ از یک کلمه درس خوندن.

سوگند: ساغر من گشمنه، گشنه و تشنه داری میپریم مدرسه نمیگی تو راه غش کنم یا سر کلاس از حال برم؟

در نهایت تعجب از کوله پشتهی خودش یک لقمه بزرگ درآورد.

نه مثل اینکه تیرم به سنگ خورد.

ساغر: مهتاب صبح درست کرد گفت بدم بخوری یادم رفته بود.

تا رسیدن به مدرسه دیگه حرفی نزدیم ساغر هم انگار از چیزی عصبانی بود منم جرات نکردم سر به سرش بزارم، اینجور مواقع ساغر از کوید نوزده و قارچ سیاه خطرناک تره.

ساغر:

نمیدونم چرا هر چی به سوگند زنگ میزنم جواب نمیده دیروز هم نیامده بود دانشگاه، از صبا پرسیدم گفت جواب تلفن اونو هم نداده.

قبل از دانشگاه رفتم خونه ی خودمون و ماشین بابا رو گذاشتم تو پارکینگ و دویست و شش مشکی که به نام مامان بود ولی به کام من رو برداشتم تا وقتی رسیدن با پرشیا برن لواسون.

دوباره شماره سوگند رو گرفتم ولی جواب نداد.

سوگند، من و صبا سه تا دوست صمیمی هستیم که همیشه با همیم و این تشابه اسم بین سوگند و خواهرم همیشه جالب بوده ولی برای اینکه با هم قاطی نشن معمولا به خواهر من میگن سوگند کوچیکه.

شماره صبا رو گرفتم

ساغر: الو سلام صبا خبری ازش نشد؟ چرا جواب نمیده؟

صبا: سلام، نه خودش جواب نداد ولی زنگ زدم به داداشش سامان، سامان گفت سوگند با خاله فرزانه رفته بیمارستان مراقب پدر بزرگش باشن تلفنشم تو بیمارستان خواموش کرده.

ساغر: خب یه خبر به ادم میداد که انقدر نگران نشیم، خيله خب تو کجایی؟

صبا: والا من دارم از اسانسور به مقصد دانشگاه پیاده میشم.

ساغر: دیوونه ای دیگه! باشه تو دانشگاه میبینمت

من و صبا قرار گذاشته بودیم به خاطر بی فکری سوگند خانم بهش بی محلی کنیم تا یکم حالش جا بیاد و به این منظور زمان استراحت بین دو کلاس مثل میگ میگ از کلاس خارج شدیم و هر چی سوگند صدامون کرد خودمونو زدیم به کوچه ی علی چپ.

ناگهانی شد؛ اصلا بیاین اشتی نهارتون با من خوبه؟

و از اونجا که کلید راهیابی به من و صبا از طریق شکممون بود با این حرف سوگند سر ضرب ایستادیم و قبول کردیم.

صبا: فکر نکنی با یه فلافل میتونی قصر در بری ها !

ساغر: راست میگه من که با فلافل راضی نمیشم.

سوگند با خنده سری برامون تکون داد.

سوگند: متاسفم براتون، تا اسم غذا اومد اشتی کردین!

صبا: برای خودت متاسف باش در ضمن شما از شرطی هم که هفته پیش با من بستی یک نهار بدهکاری یادت که نرفته

سوگند: خیر هنوز یادمان هست (بعد با زرنگی و شیطنت اضافه کرد) درضمن شرط بندی حرام است خواهرم و بنده به همین دلیل به ان شرط کذایی جامه عمل نپوشانیدم.

از بس که به کل کل های سوگند و صبا گوش کردم نزدیک بود تو محوطه دانشگاه شروع به جیغ کشیدن کنم.

با کلافگی به ساعت نگاه کردم و با حرص به اون دوتا نگاه کردم که در کمال آرامش داشتن چرت و پرت میگفتن.

ساغر: بسته دیگه کلاس شروع شد بریم تا استاد برامون غیبت رو نزد برامون (رو به سوگند کردم) سوگند جان شما موجبات درگیری با استاد رو برای ما فراهم نکن، نهار دادن پیش کش.

تو ی راه کلاس قرار شد بریم خونه ی سوگند اینا تانهار مهمونمون کنه ولی من قبول نکردم چون قبلش باید با مامانم هماهنگ میکردم در غیر این صورت اگر میرفتم به قول صبا بعد از مراسم مرجان خاکسپاری من بود، باید یه فکرب به حال سوگند کوچیکه هم میکردم چون رفت و امدش به عهده من بود، یعنی مامان برای اینکه ماشین رو بهم بدهاین بود.

بع از کلاس و تحمل غر زدن های استاد و توبیخ شدن به خاطر تاخیر رفتیم و روی نیمکت نشستیم.

صبا: به خاله بگو زود برمیگردیم تازه منم همراهتم غصه هیچ چیزو نخوراه

سوگند: اوهو! از کی تا حالا تو موجبات اسایش بقیه رو فراهم میکنی خانم زلزله؟

زنگ زد و مامان با بوق چهارم جواب داد.

مینا (مادر ساغر و سوگند): الو سلام ساغر چیزی شده؟

ساغر: سلام، نه مادر من چیزی نشده چرا هول میکنی؟ سوگند برای نهار خنوشون دعوتمون کرده یعنی من سوگند خودمون و صبا زنگ زدم بهت خبر بدم.

مینا: خب برید به سلامت فقط کی برمیگردی لواسون؟ اگر قراره زیاد بمونید نرید چون باید تا قبل هفت خونه باشید از سپند و دوقلو ها مراقبت کنید چون ما داریم میریم خونه ی عمه سودابه برای ختم قرآن و این جور کارا

ساغر: اها نه بابا تا شب که نمیمونیم! یک ساعت بعد از نهار به مقصد لواسون حرکت میکنیم.

مینا: باشه پس مراقب باش یواش برو تصادف نکنی؛ قبل از اومدنتون هم برید خونه ی خودمون برای خودت و سوگند لباس مشکی بردارید که فردا برای مراسم سوم مرجان بپوشید

ساغر: باشه پس اصلاح میکنم یک ساعت بعد از نهار به مقصد خونه ی مینا خانم و اقا میثم (پدر ساغر و سوگند) حرکت میکنیم؛ اگر کاری نداری خداحافظ

مینا: نه دیگه کاری ندارم فقط مراقب خودتون باشید خداحافظ

صدای مامان گرفته بود و این یعنی قبل از تماس من داشته گریه میکرد.

صبا داشت به پشت سر من و سوگند نگاه میکرد که یهو هول شد.

صبا: ای بابا باز این گیتی اومد از رنگ جدید موهاش حرف بزنه

سوگند: آه بریم تا نیومده

همین که برگشتیم بریم خاستگار سمج صبا اقای رضایی پیداش شد و صبا هم که اصلا ازش خوشش نمی اومد ترجیح داد به گیتی رو به رو بشه تا رضایی.

گیتی: سلام بچه ها راستش

صبا بهش مهلت نداد حرفشو بزنه و با کلافگی ادامه ی حرف گیتی رو زد

صبا: میدونیم ارایشگر جدیدت جدیدترین مدل رنگ مو رو برات درست کرده مگه نه؟
گیتی: اوا ! صبا جون بزار حرفم تموم بشه (چشمی چرخوند) نخیر اومدم بگم آخر این هفته تولدمه بیاین دور هم باشیم؛ پایه این؟

من که معلوم بود نمیرم چون علاوه بر اینکه خودم نمیخوام مامان هم این اجازه رو نمیده اما صبا و سوگند دلیلی برای خلاصی از گیتی نداشتن که صبا در یک حرکت ناگهانی زد زیر گریه و گفت یکی از فامیل های من فوت کرده و اونا هم برای احترام به خانوادم برای آخر هفته میخوان بیان لواسون و در این حین من و سوگند از اشک هایی که صبا برای فامیل من میریخت از خنده در حال انفجار بودیم ولی به زور خودمون رو نگه داشتیم.

گیتی هم که از حال صبا متأثر شد با گفتن خدا بیامرزش ما رو ترک کرد.

همین که گیتی دور شد من و سوگند زدیم زیر خنده

صبا: مرگ ! بد بختا نجاتتون دادم، نجات، درضمن دروغ هم نگفتم همین الان یهویی خودم رو به مقصد لواسون خونه ی حاج خانم ملک دعوت کردم مُردم تو این تهران به خدا، این جوری با یک تیر سه نشون زدم یک گیتی، دو لواسون، سه مراسم

سوگند: صبا یه چیزی رو میدونی؟

صبا: جانم عزیز خواهر بنال

سوگند: هیچی تو به سنگ پای قزوین گفتی برو تو خسته شدی من هستم

ساغر: ولش کن صبا حالا کی میخواد اینو ببره لواسون بزار خوش باشه

صبا: غلط کردی دیشب با مادر محترمه هماهنگ کردم که امروز با تو پیام لواسون بعد یکم مکث کرد و با نیش باز ادامه داد

صبا: گفتم بع مرگ خدا بیامرز مرجان روحیت داغون شده باید کنارت باشم فقط یادم رفت لباس سیاه بپارم.

منم که دیدم جلوی پر رویی صبا کم میارم فقط سرم رو به نشانه موافقت تکون دادم.

بعد از دانشگاه همه سوار ماشین من شدیم و رفتیم سراغ مدرسه ی سوگند و از اونجایی که سوگند خیلی صبا رو دوست داشت وقتی دیدش با خوشحالی رفت و عقب کنار صبا نشست.

سوگند(خواهر): سلام به همه، به به ساغر خانم نه به اخلاق کرونا گرفته صبحت نه به این جکع دوستانه و خندون چه خبره؟

صبا: به به ابجی سوگند خودم بشین مثل اینکه یک نهار حسابی خونه خاله فرزانه به دعوت دخترخانمش این یکی سوگند افتادیم. بریم که الان دیر میشه.

ساغر: اول بریم خونه ی ما من و سوگند لباس مشکی برای مراسم برداریم و اگر لباسا اندازت شد برای تو هم برداریم بعد بریم خونه سوگند اینا

با موافقت جمع راه افتادیم سمت خونه ی ما و بعد همگی رفتیم داخل تا ما سه تا وسایل لازم برداریم.

صبا: میگم صبا خیلی زشته من فردا با این لباس پیام سعی کن یک لباس مشکی اندازم پیدا کنی چون راهمون دور میشه تا خونه ما هم بریم

ساغر: خدایی صبا اگه چیز دیگه ای هم هست بگو اصلا توی رودروایسی گیر نکنی ها، اصلا ما سه تا رو خدمتکار خودت فرض کن

صبا: اون که صد البته فقط به روتون نیاوردم بهتون بر نخوره

همونطور که همون اول گفتم من یکم تپل تر بودم و لباسام برای صبا یکم گشاد بود اما در نهایت یک سارافون مشکی با شومیز مشکی و شال مشکی برای صبا انتخاب کردیم که بهش می امد.

سوگند هم چون زمستون بود پالتوی مشکی با روسر قواری بزرگ هم رنگس برداشت و منم دقیقا ست لباسای سوگند رو برداشتم.

من و سوگند از بچگی عادت داشتیم لباس های یک شکل و ست میگرفتیم.

سوگند(خواهر): ساغر اون کفش سیاهه که پاشنه پنج سانتیه رو بردار منم اونو برداشتم.

بعد از این حرف سوگند صبا سوتی بلند مدت زد

صبا: اوه مای خدا ؛ کی میره این همه راهو؟ دوتا خواهر میخواین چشم زنای مجلس رو بگیرین شوور کنید ؟

ساغر: گمشو بیمزه

سوگند: ولشون کن چکار داری چشم نداری این دوتا از تو خوشگل ترن

سوگند(خواهر): بی خیال این داره از ذوق لواسون چرت و پرت میگه

بعد از کلی شوخی همگی با خنده خونه ی مارو به مقصد خونه ی خاله فرزانه ترک کردیم.

من همیشه عادت داشتم سوار ماشین که میشم موزیک بزارم و اینبار به احترام مرجان این کار رو نکردم که موجب شده صبا هر پنج دقیقه یکبار غرغر بکنه.

سوگند: خدایا شکرتر رسیدیم یکم دیگه این صبا چرت و پرت میگفت خودمو از شیشه ماشین پرت میکردم پایین،آی خدا روانی شدم شکرتر

ادای سوگند رو دراوردم و زدم زیر خنده که باعث شد به قصد کشت دنبالم کنه و من برای اینکه به دستش نیفتم میدویدم.

پدر سوگند بخاطر بیماری پدرش(محمود اقا) و تنهایی مادرش(حاج خانم) خونه باغی در اطراف تهران که اتفاقا نزدیک لواسون بود خرید و به اونجا نقل مکان کردن.

خونه ی قشگی بود که باغ بزرگ و سر سبزی جلوش بود که درخت میوه هم داشت ؛ اقا محمود کنار باغ یک گلخونه داشت پر از گل های متنوع

همینجور که داشتم از دست سوگند فرار میکردم احساس کردم خوردم به یک بنده خدایی و صدای آخش رو شنیدم.

هول کرده ایستادم که صدای سامان رو شنیدم.

سامان: ساغر خانم اگر هنگام فرار از اون ببر وحشی جلوتونم نگاه کنید کسی رو به هنگام دویدن نخواهید تَرَکاند.

به سامان که داشت این حرفا رو با خنده میگفت نگاه کردم ولی هیچ اثر دردی توی صورتش نبود؛ یکم نگاهم رو به پایین سوق دادم و رسیدم به پسری که همراه سامان بود و الان نقش بر زمین داشت با عصبانیت نگاهم میکرد.

هم خیلی ترسیده بودم و هم خیلی خجالت میکشیدم.

– خانم محترم درست نیست اینجوری میدوید و به جلوتون هم نگاه نمیکنید، اگر سَرَم به ماشین سامان برخورد کرده بود که الان باید حلوام رو میخوردید.

از خجالت و ناراحتی صورتم حسابی سرخ شده بود ولی سامان با همون لحن همیشه مهربون و برادرانش سعی کرد جو رو عوض بکنه.

سامان: ای بابا مرد گنده خجالت بکش اگر قرار بود اینجوری بمیری که تا الان هزار بار اومده بودم سَرِ خاکت.

ساغر: من واقعا متاسفم فکر نمیکردم کسی این اطراف باشه

اما پسره باز هم با عصبانیت شروع به حرف زدن کرد.

– سوگند خانم خوب نیست بدون هماهنگی غریبه ها رو میاری خونه ولی اینجوری که خانم گفتن فکر کنم ما غریبه ایم و بدون اجازه اومدیم.

دیگه کم کم بغضم داشت میترکید که خواهرم سوگند به دادم رسید.

سوگند(خواهر): درست حرف بزن آقای محترم، خیلی معذرت میخوایم که قبل اومدن خونه ی دوستمون شماره ی شخص جنابعالی رو نگرفتیم تا باهاتون هماهنگ کنیم تا جایی هم که یادمه سوگند و خانوادش هر سه ما رو میشناسن و خانواده هامون با هم دوستن، پس غریبه نیستیم.

سوگند هم مثل رخساره بود هر وقت عصبانی بود و جوش می آورد به سختی مهار می شد، البته منم بی سرزبون نبودم ولی خب چون مقصر بودم پر رو بازی درنیاوردم و سکوت کردم تا خواهرم حال این پسر رو بگیره. صبا هم سعی در اروم کردن سوگند داشت و بالاخره موفق شد.

صبا: سوگند جانم اشکال نداره تموم شد دیگه ولش کن.

همین که خواستیم بریم داخل چشممون به سهیل(پسرعمه ی سوگند و سامان) خورد که داشت با نیش باز میامد سمتمون.

سهیل: به به سلام دوستان، خوب هستید ان شاءالله؟ برید، برید که زن دایی فرزانه براتون پلو مرغ با زرشک فراوون پخته

اخلاق سهیل دستمون بود برای همین ازش ناراحت نشدیم که این چه برخورده!

سهیل ادم شوخی بود و سر به سر همه میذاشت و با همه شوخی میکرد.

وقتی قیافه ناراحت ما رو دید پیگیر قضیه شد و رو به پسره شد

سهیل: اهای هیربد خان خجالت نمیکشی اینجوری برخورد میکنی مگر هم سن و سالتن که سر به سرشون میزاری (بع با حالت مسخره بازی) بزار به خاله بگم حالتو بگیره این حرف ها رو با خنده و لوده بازی گفت و یجورایی جو و حال همه رو بهتر کرد.

از وقتی با سوگند دوست شدیم و به اینجا رفت و آمد کردیم با سهیل هم آشنا شدیم و اخلاقش دستمون بود و یجورایی هممون با هم دوست بودیم البته خانواده هامون خبر داشتن.

سوگند خواهرم کمتر سهیل رو دیده بود برای همین زیاد ازش خوشش نمی آمد و وقتی این بیخیالی سهیل رو دید یک چشم غره مدل مامان ملک بهش رفت.

در نهایت خاله فرزانه رو دیدیم که وقتی متوجه حضور ما شد با خوشحالی به سمتمون آمد.

فرزانه: چرا بیرون ایستادید بچه ها بیاین داخل (بع رو کرد به تک تک ما) سلام صبا خانم، سلام ساغر خانم، سلام سوگند خانم چطورین خوبین؟

صبا: سلام، خوبیم خاله ممنون؛ خوشم میاد عدالت رو بین همه برقرار میکنی و به تک تکمون سلام دادی

سهیل: اره دیگه فرزانه خانم همینه کلا شما رو که میبینم ما رو فراموش میکنه، والا ما قبل شما اومدیم انقدر تحویلمون نگرفت و ...

ادامه ی جملشو نتونست بگه ون با پس گردنی سامان ساکت شد ولی لباس همچنان خندون بود.

ساغر: سلام خاله ببخشید تقصیر من شد معطل کردیم راستش داشتم میدویدم که خوردم به (هیرب رو نشون دادم) ایشون (این دفعه خودم هم رو به هیرب کردم) بازم میگم معذرت میخوام ولی فکر نمیکنم ضربه ای که خوردید ضخم شمشیر بوده باشه که مثل زن ها جیغ جیغ میکنید.

بعدش من، صبا و سوگند (خواهر) با خاله رفیتیم داخل پیش حاج خانم و باهاش سلام و احوال پرسی کردیم.

حاج خانم زن مهربونی بود و میگفت هروقت ما بهش سر میزنیم حالش بهتر میشه.

خاله فرزانه راهنماییمون کرد به پذیرایی و همینکه صبا خواست مقنعهشو دربیاره صدای سهیل رو شنیدیم.

سهیل: یاالله یاالله! خانم ها حجابتان را رعایت کنید و از سر نیندازید زیرا نامحرمان می آیند و همگی گناه می کنیم.

صبا زیر لب فحشی نثار روح سهیل کرد که خندومون گرفت و بقیه هم آمدن داخل.

این طور که فهمیده بودم قرار بود سهیل، سامان و هیرد برای کار های بیمارستان اقا محمود آمده بودند مدارکی که برداشتن رو برگردونن و سری هم به حاج خانم زدند و موقع رفتن حاج خانم مانعشون شد و برای نهار نگهشون داشت که ما سر رسیدیم برای همین سهیل خبر داشت خاله فرزانه برای نهار چی پخته.

سوگند(خواهر): خاله اگه اشکال نداره من اول برم دستامو بشورم بعد میام نهار بخوریم خاله با سوگند موافقت کرد و ما رو هم مجبور کرد بریم دستامونو بشوریم که اینجوری چهارتایی راهی آشپزخانه شدیم وقتی خواهرم و صبا جلوتر رفتن سوگند کنار گوشم با لحن ناراحت شروع به حرف زدن کرد.

سوگند: ساغر تو رو خدا ناراحت نشی ها این هیرد اخلاقش همینه به دل نگیر من معذرت میخوام

ساغر: نه بابا دیوونه ای مگه؟ نه ناراحت نشدم اتفاقا دلم خنک شد سوگند جوابشو داد تازه اگر مقصر نبودم که نمیذاشتم اینجوری حرفشو بزنهو بره

بعدش با خنده اضافه کردم

ساغر: ولی خداییش دیدی سوگند چه تعصبی روم داره انگار اون خواهر بزرگست کم مونده بود ذوق مرگ بشم

سوگند هم که از حال و هوای ناراحتی درآمده بود زد به بازوم و رفتیم پیش صبا و سوگند(خواهر).

صبا: چشمم روشن ما دوتا رو میفرستید پی ماش سیاه بعد خودتون دوتا بگو بخند میکنید؟

سوگند(خواهر): میگم صبا جان اون ماش سیاه نیست نخود سیاهه

صبا: زهرمار! خودم میدونم ولی از اونجایی که نخود گرونه و ما هم وسعمون نمیرسه میفرستنمون پی همون ماش سیاه

صدای خنده ی ما چهارتا بلند شد که خاله امد به آشپزخانه و ما کمکش کردیم میز رو بچینه.

سر میز که نشستیم من و سوگند(خواهر) کنار هم و صبا اونور سوگند(خواهر) نشستیم و اونور من هم سوگند و کنارش سامان و به ترتیب خاله و حاج خانم و هیربد و سهیل نشستند که اینجوری صبا و سهیل هم کنار هم بودند.

موبایلم زنگ خورد که با یک ببخشید میز رو ترک کردم و موبایل رو که مخاطبش مامان بود جواب دادم.

ساغر: الو سلام جانم؟

مینا: سلام ساغر رسیدین؟ رفتی دنبال سوگند؟

ساغر: اره رسیدیم، دنبال سوگند هم رفتیم و الان خونه ی خاله فرزانه ایم و منم سر میز نهار بودم

مینا: اها پس برو نهارتو بخور به فرزانه و حاج خانم هم سلام برسون؛ خداحافظ

ساغر: خداحافظ

برگشتم سر میز و از طرف مامان به خاله و حاج خانم سلام رسوندم و همینکه خواستم قاشق رو توی دهنم بزارم دوباره موبایلم زنگ خورد ولی چون با خودم برده بودم سر میز خاله گفت بلند نشم و همون جا جواب بدم.

وقتی دیدم دوباره مامان زنگ زده تعجب کردم و دلشوره گرفتم اما وقتی صدای مخاطب رو شنیدم علاوه بر اینکه تعجب و دلشرم از بین رفت خندمم گرفت

سپند: الو ساغر توجایی؟ مده ندفته بودی دوشیت سوخته؟ پس شرا نیومدی؟ اصلا خولاتی های من توش؟

سوگند(خواهر) که کنارم بود و صدای سپند رو شنید برای اطمینان خاطر پرسید و منم تایید کردم بعد جواب سپند رو دادم.

ساغر: سلام سپند خان، تو دیشب بدون اجازه رفتی سر گوشیم منم قهر کردم اومدم خونه دوستم ولی اگه بگی ببخشید علاوه بر اینکه میام چیزایی هم که خواستی میارم سپند در بدترین شرایط برای معذرت خواهی مقاومت میکرد ولی همین که اسم خوراکی آورده شد ازم معذرت خواهی کرد و خواست براش چیپس و پفک بگیرم بعدش خداحافظی کرد و قطع کرد.

ساغر: خداحافظ

سوگند(خواهر): دوباره ازت باج گرفت؟ چرا انقدر بهش رو میدی؟ پس فردا پر رو تر میشه دیگه حریفش نمیشی ها

سوگند و صبا با سپند اشنایی داشتن و اونا هم حرف سوگند(خواهر) رو تایید کردند ولی من در جواب گفتم [دلم نمیاد گناه داره]

مشغول خوردن بودیم که صدای سرفه سهیل بلند شد، انقدر تند تند غذا میخورد که پرید گلوش و نزدیک بود خفه بشه.

سهیل: هیربد خان شکست کمرم چقدر محکم میزنی خوب شدم دیگه نزن برادر، نزن

حاج خانم: مادر من نمیدونم تو چرا به جای اینکه بزرگ بشی روز به روز داره از عقلت کم میشه

این حرف حاج خانم همه رو به خنده انداخت بجز هیربد و من چون حواسم به مامان بود ، وقتی باهاش حرف میزد صدایش بازم گرفته بود و یعنی بازم گریه کرده بود دلم براش سوخت که دوست و دخترعمش رو با هم از دست داده بود.

غذا که تموم د من و سوگند کمک خاله کردیم تا میز رو جمع کنه بعدش حاج خانم سهیل رو مجبور کرد ظرفارو بشوره چون قبلش گلدون یادگاری حاج خانم رو شکسته بود و این به نوعی تنبیه براش بود و منم که از خدا خواسته سریع از ظرفشویی فاصله گرفتم. از همون بچگی از ظرف شستن متنفر بودم و حالا خدا رو شکر حاج خانم این بار رو از روی دوشم برداشت.

داشتم با نیش باز از اشپزخانه بیرون میرفتم که سهیل با خوشمزگیش گل کرد.

سهیل: والا حاج خانم من که حرفی ندارم ولی وقت داشتم میامدم اشپزخانه شنیدم ابجی گلمون ساغر داشت به خواهرش میگفت که چقدر ظرف شستن رو دوست داره و نذر کرده تا چند ماه هر جا که رفت ظرفا رو بشوره

من وقتی این حرفا رو شنیدم دود از کلم بلند میشد و حاج خانم ساده هم که باورش شده بود رو به من به تاسف گفت

حاج خانم: مادر خب این چه نذریه؟ اخه ادم سر ظرف شستن هم نذر میکنه؟ زشته مادر نذر کردن که بچه بازی نیست ولی حالا چون اصرار داری اشکال نداره تو ظرف ها رو بشور سهیل هم اب بکشه.

دلم نمیخواست بحث رو ادامه بده و انقدر از دست سهیل فیوزهای مغزم قاطی کرده بوده که سعی کردم به شی های تیز نگاه نکنم چون احتمال قاتل شدنم زیاد بود.

دوباره با حجم بزرگی از غصه برگشتم سمت ظرفشویی و برای اینکه اعصابم کمی راحت بشه با پام محکم کوبیدم به ساق پای سهیل و این باعث شد یک لبخند ملیح چاشنی چهارم بشه و قیافه ی سهیل از درد تو هم جم بشه

ساغر: نوش جونت

دوباره با اندوه به ظرف ها خیره شدم و احساس کردم خاله علاوه بر ظرف های نهار ، ظرف های دیگه رو هم ریخته تو ظرفشویی

سهیل: چیه ساغر خانم پُکری؟ (بعد با لبخند پیروزمندانه نگاهم کرد) فکر کردی با اون لبخند پیروزمندانه ای که هنگام دور شدن از ظرفشویی میزدی منتظر می مونم تا خودم به تنهایی این عذاب رو به دوشش بکشم؟ نه نه نه

ساغر: خیلی مسخره ای خب از اول میگفتی، من خودم میشستم دیگه چرا جلو حاج خانم منو مثل دیوونه ها نمایش دادی؟

در جوابم فقط خندید و منم از حرصم هر ظرفی رو که اب میکشید می گفتم هنوز کف داره و مجبورش میکردم دوباره اب بکشه

هر جایی هم که میخواست قصر در بره با این تحدید که به حاج خانم خبر میدم بشقاب کریستالشو شکسته دوباره به کار برش میگردندم.

دفعه ی قبل که امده بودم اینجا سهیل داشت مسخره بازی درمیاورد که پاش گیر کرد به میز کوچیکی که بشقاب روش بود و افتاد و شکست، سهیل هم صداش رو درنیاورد که بشقابو شکسته.

چون سهیل رو مجبور کردم هر بشقابی رو دو یا سه بار اب بکشه خودم زودتر از اون از جلادخونه (اشپزخانه) خلاص شدم.

سوگند داشت یکی از سوالای سوگند(خواهر) رو براش توضیح میداد و خبری از سامان و پسرعمش نبود، صبا هم داشت میوه میخورد و به دوتا سوگند ها نگاه میکرد و در این بین خاله فرزانه دوباره به ما پیوست.

فرزانه: بچه ها پاشید بریم تو باغ هوا بخوریم میوه هم ببریم دور هم بخوریم.

ولی من که به خاطر ایستادن زیاد جلوی ظرفشویی کمردرد گرفته بودم و حسابی هم خسته بودم و البته باید تا خونه رانندگی هم میکردم از خاله عذرخواهی کردم و گفتم یکم رو مبل استراحت میکنم بعد بهشون ملحق میشم و خاله هم گفت روی مبل بخوابم تا خستگیم دربره

انقدر خسته بودم که بلا فاصله خوابم برد و نفهمیدم بعدش چی شد.

سوگند(خواهر)

وقتی اون پسره پر رو اونجوری با ساغر حرف زد فهمیدم که عصبانیه و به روی خودش نمیاره و از طرفی ادم ساکت بودن هم نبود برای همین نتونستم خودمو کنترل کنم و جواب پسره رو دادم هرچند صبا نداشت ادامه بدم ولی با حرفی که خود ساغر اخر سر بهش زد اروم گرفتم.

در عین ادب، احترام و آرامش پسره رو با خاک یکسان کرد.

صبا: سوگند ببین خواهرت مُرده که بیرون نمیاد؟

سوگند: نه خسته بود و ن اقا هم که خودشیرینی کرد و مجبور شد ظرف هم بشوره بیچاره دیشب هم نخوابید چون تا صبح تاشت با سپند سروکله می زد همین که تا الان زندست جای شکرش باقیه

از قصد خودشیرینی سهیل رو گفتم چون نزدیک ما بود ، میخواستم بشنوه.

سامان:

هیربد خیلی تند رفت، سوگند و ساغر برام عین خواهر خودم سوگند میمونن. دلم نمیخواست هیربد اینجوری رفتار کنه ولی حریفش نشدم چه میشه کرده اخلاقش یکم تنده والبته بسیار سرد و جدی.

خوب شد ساغر باهاش تند نرفت و دهن به دهن نداشت وگرنه تا صبح باید شاهد مشاجره این دوتا میبودیم.

هیربد: سامان برو سهیل رو صدا بزن بریم دیرم شد

سامان: کجا بریم؟

هیربد: قرار شد من نقشه ساختمونی که بابا کشیده تحویل بدم بع هم باهم بریم یه دوری بزنیم، هرچند قسمت دوم رو سهیل قرار گذاشت نه من!

سامان: اوکی باشه

هیربد:

سامان رفته بود سهیل رو صدا کنه، خودشیر رفته بود پیش حاج خانم شیرین زبونی میکرد.

من و سامان برای اینکه دوستای سوگند راحت باشن تو الاچیق نشستیم ولی سهیل میخواست سر به سرشون بزاره که هر بار زن دایی مچشو میگرفت.

هه دختره با من اون جوری حرف میزد اونوقت با اون یارو که پشت خط بود اونجوری حرف میزد. قبول دارم سهیل بچه بازی درآورد ولی دلم خنک شد هر چند لگدی که به پای سهیل زد از چشمم دور نمود و باعث تعجبم شد.

در اصل نمیخواستم اونجوری باهاش حرف بزنم ولی قبلش با کسی که پشت خطم بود دعوام شد و ترکش هاش به اون دختره ساغر برخورد کرد.

جالبه در عین حال که به خواهرش شباهت داشت کاملاً متفاوت بودن اصلاً برای چی دارم به اینا فکر میکنم به من چه والا خودم دردسر کم ندارم

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که صدای موبایلمو شنیدم ولی هر چی گشتم پیداش کردم و در اخر یادم اومد که روی میز جلوی تلویزیون جاش گذاشتم.

بی سروصدا رفتم داخل که دوست سوگند بدار نشه ولی وقتی نگاه کردم دیدم روی مبل نشسته و صورتش مثل گچ سفید شده؛ اولش فکر کردم کار سهیله ولی نه صبر کن ببینم سهیل که پیش حاج خانمه نکنه سخته کرده باشه!

چند بار دستم رو جلوی صورتش تگون دادم و صداش کردم ولی جواب نداد.

هیربد: خانم! خانم! ای بابا خانم! ساغر!

رفتم سامانو یواش صدا زدم که اونم نگران چند بار دستشو جلوی صورت ساغر تگون داد و وقتی دیدم جواب نمیده کلافه شدم سییی از روی میز برداشتم و پرت کردم تو بغل ساغر تا اینکه متوجه سامان شد

ساغر:

خواب بودم که احساس کردم چیزی داره روی دستم راه میره؛ دستم رو اوردم بالا که دیدم یک سوسک بزرگ و قهوه ای روشه به سرعت سر جام نشستم و دستم رو تگو تگون دادم.

سوسکه پرت شد ولی چون بالدار بود رفت و روی ساعت دیواری نشست و منم مثل همیشه که میترسیدم صدام درنیومد و میخکوب به اون سوسکه نگاه میکردم.

دوباره احساس کردم چیزی بهم خورد که دیدم سامان جلوی صورتم دستشو تگون میده و یک سیب هم تو بغلم افتاده.

سامان نگران بود و تند تند حرف میزد

سامان: ساغر چیزی شده چرا حرف نمیزنی؟ دختر مثل گچ شدی خب یه چیزی بگو
دهنم حسابی تلخ و خشک شده بود اب دهنمو به زور قورت دادم و بریده بریده شروع
کردم

ساغر: سوسک.....سوسک رو ساعت دیواریه.....بگیرش تورو خدا

سامان: خب الان میگیرمش تو چرا اینجوری شدی؟(رو کرد به هیربد) داداش تو یه
لیوان اب به ساغر بده تا من بگیرمش

ساغر: نمیخوام فقط تورو خدا زودتر سوسکه رو بگیر

سامان سوسک رو با اسپری کشت بعد هم بادستمال برش داشت و رفت سمت
سرویس بهداشتی

هیربد: شما که زبونت انقدر خوب کار میکنه، خواهرتم که نترسته چرا از یه سوسک
کوچیک ترسیدی خانم زبون دراز؟

حرفاش که تموم شد با حالت تمسخر و پوزخند نگاهم کرد که باعث شد بغضم بگیره.

همیشه از اینکه توی موقعیتی باشم که ضعیف و کم توان نشونم بده متنفر بودم ولی
خودمو کشتم جوابشو ندادم چون خروج اولین کلمه از دهنم مصادف میشد با ریختن
اشکام.

هر دو در سکوت به هم نگاه میکردیم تا اینکه سامان اومد.

سامان: ساغر جان بهتره بری صورتتو بشوری حالت یکم جا بیاد

با سر حرفشو تایید کردم ولی چون سوسک رو برده بود سسرویس بهداشتی تو همون
ظرفشویی صورتمو شستم

هیربد:

وقتی ساغر به سامان گفت سوسک روی ساعت دیواریه خندم گرفته بود هم از لحنش هم از قیافه ترسیدش ولی خودمو کنترل کردم و همینکه سامان رفت خواستم تلافی آخرین حرفش جلوی ماشین رو سرش دربیارم.

با پوزخند و چشمای باریک شده نگاهش کردم.

هیربد: شما که زبونت انقدر خوب کار میکنه، خواهی‌رتم که نترسه چرا از یه سوسک کوچیک ترسیدی خانم زبون دراز؟

انتظار داشتم با عصبانیت جوابمو بده یا خجالت بکشه ولی بجاش جوری رفتار کرد که انگار اصلا صدامو نشنیده و این کارش باعث شد بیشتر از قبل ازش عصبانی بشم ولی خودمو کنترل کردم و چیزی بهش نگفتم اما تلاقی نگاهمون تا زمانی که سامان بیاد ادامه داشت.

ساغر همونطور که سامان ازش خواست رفت و صورتشو شست.

سامان: صورتشو بشوره بهتره اینجوری فکر میکنن مُرده دیده(با خنده ادامه داد) یا فکر میکنن کار سهیله که البته اگر بندازیم گردن اون کسی شک نمیکنه چون سابقش انقدر خرابه که انکار هم کنه کسی باور نمیکنه.

سامان که از سابقه سهیل گفت یادم افتاد یک بار که برای بابا محمود چایی میاورد به جای گل سرخ توش فلفل قرمز ریخته بود

خواهر ساغر وقتی امد داخل و دید ساغر نیست سامان رو مخاطبش قرار داد.

سوگند(خواهر): سامان ساغر کجاست؟ صبا کشت منو انقدر گفت پیام دنبالش.

انتظارم نداشتم اینو از من بپرسه، فکر کنم اگر تبری چیزی دستش بود سرمو باهاش میزد.

سامان: تو اشپزخونه الان میاد

ساغر هم آمد و رو به خواهرش کرد

ساغر: جان سوگند جان چیزی میخوای؟

سوگند(خواهر): نه صبا مجبورم کرد بیام دنبالت،(ادای صبا رو درآورد) برو ببین خواهرت هنوز زندست یا مُرده؟

ساغر هم با لبخندی که اصلا با حال ده دقیقه قبلش جور در نمی اومد جواب سوگند رو با چشمک کوچیکی داد

ساغر: هنوز زنده متاسفانه؛ فکر کنم صبا به ارزش نرسید(رو کرد به سامان) با اجازه بعدش با خواهرش رفت بیرون

سامان: هیرب چیزی به ساغر گفتی که اصلا نگاتم نکرد؟ انگار اصلا وجود نداری با ریز خندی سمت سامان برگشتم

هیرب: دو تا خواهر مغرور و خودخواه فقط کوچیکه خیلی محسوس طرفو میچزونه و بزرگه با سیاست و سکوتش طرفو با خاک یکسان میکنه.

قبلا از سهیل راجب ساغر، صبا و سوگند(خواهر) شنیده بودم اما وقتی دیدموشون یک درصد هم به ذهنم نرسید که اینا همونا باشن.

هیرب: راستی سهیل رو پیدا کردی؟

سامان: اره ولی میگه میخوان با دخترا والیال بازی کنن؛ راستی تو کجا باید نقشه رو تحویل بدی؟

هیرب: باید ببرم لواسون، گلندواک

سامان: خب ساعت خاصی مشخص کردی؟ اگر دیرت نمیشه یکم بمونیم بعد ببریم

هیرب: قرار بود ساعت ۶:۳۰-۷:۰۰ تحویل بدم تقریبا ۲ ساعت دیگه

قرار بر این شد که بمونیم تا بازی سهیل خان تموم بشه بعدس بریم و سهیل دوباره خودش تنهایی قرار گذاشت شام هم همون لواسون بمونیم

ساغر:

وقتی رسیدیم به صبا و بقیه نیش صبا باز شدو سوت بلندی کشید

صبا: به به چشم ما به جمال بی نقطه شما روشن شد؛ عزیزم مُرده بودی یا رفته بودی
یه سر به اموات درگذشتت بزنی؟

منم حالت نادمی به خودم گرفتم و با شیطنت جوابشو دادم

ساغر: دیدی چی شد صبا؟ متاسفانه هنوز نفس میشم؛ آه به آرزویت نرسیدی صبا بانو

حاج خانم: اوا مادر این چه حرفیه میزنی؟ مرگ و میر و اینا چیه دیگه؟ (با چشم غره رو کرد به صبا) اون زبون سه متریتو گاز بگیر مادر، ببین ساغر دخترم سالمه ولی تو با این حرفات یه بلایی سرش میاری اخر؛ دیگه نبینم از این حرفا بزنی

من که اولو اخرش حریف زبون صبا نمیشدم ولی حاج خانم بد کنفش کرد

صبا: چشم حاج خانم دیگه با دختر سوگلیتون کاری ندارم

وقتی روشی به حالت قهر ازم برگردوند خواستم یکم اذیتش کنم

ساغر: میگم سوگند فکر کنم یکی از مسافرای لواسون خط خورد

سوگند(خواهر): اره مثل اینکه من و تو تهنایی با ید بریم حیف شد، سوگند تو ببین اگه خاله اجازه میده باهامون بیا

سوگند: فکر نکنم اخه اون مسافرتون که خط خورد الان تو دلش به غلط کردن افتاده

سهیل: مگه قرار بود برید لواسون سوگند؟

سوگند: من نه، ساغر و گسوگند و مسافری که فعلا قهره و در دل به غلط کردن افتاده

داشتیم میخندیدیم که صبا بالاخره زبون باز کرد

صبا: اول که به جز خاله و حاج خانم بقیه همگی زهر مار! دومن که نخیر سوگند خانم عمت غلط کرده ساغر منو مییره خودشم پس فردا برم میگرددونه

سهیل: خیلی ببخشید صبا بانو منظورت از عمه ی سوگند ساره مادر من که نبود؟

صبا هم که انگار تازه متوجه حرفش شد بحثو پیچوند

صبا: راستی مامان پیام داد که از طرفش بهتون تسلیت بگم

ساغر: اها باشه پس خودم میبرمت خودم میارمت؛ اصلا از غم مرجان داغون شدی صبا، میگم سوگند از اون دوست عمو علی که روانشناس بود وقت بگیر صبا رو ببریم خیلی داغونه بچم

سوگند: اره فکر کنم لازم باشه حتما از بابا میخوام برامون وقت بگیره

فرزانه: واقعا صبا؟ خب خاله اگر انقدر حالت بده به علی بگم وقت بگیره

اینبار به جای صبا سوگند قضیه ی گیتی و بازیگری صبا رو تعریف کرد و بعث شد هممون به علاوه صبا به خنده بیافتیم

سهیل: خيله خب ديگه ساغر که اومد، خنده هاتون هم کردید پاشید بریم بازی

من، سوگند (خواهر) خاله فرزانه و صبا تو یک گروه و سامان، سوگند، هیرد و سهیل توی گروه دیگه بودند.

صبا توی رشته ی والیبال خیلی ماهر بود حتی بهمون گفته ود که یکبار در دبیرستان مقام اول رو آورده.

هیرد:

سوگند(خواهر): ساغر شل بازی درنیاری ببازیم ها واگر نه به سپند میگم گوشت نسوخته و بهش دروغ گفتی اونوقت میدونی چه بلایی سرت میاره

جفت ابرو هام با هم پرید ؛ اگر این سپندی که سر نهار ساغر باهاش حرف میزد شکاک بود و با ساغر بد رفتاری میکرد پس چرا هنوزم باهاشه و قربون صدقش میره

اصلا بهش نمیخورد همچین ادمی باشه و به کس دیگه ای بودن تظاهر کنه

ساغر: بجای اینکه منه بدبخت رو با استفاده از سپند تهدید کنی به خاله فرزانه بگو که از همین الان خوابش برده

فرزانه: حالا میبینیم کی خوابیده و کی میبره(رو کرد سمت سهیل) اگر جرزنی کنی و درست بازی نکنی به ساره میگم تو بودی زنگ زدی بهش و ادای مزاحم ها رو درآوردی

سهیل هم که خودشو تو خطر دید سریع از زمین ما حرکت کرد و به زمین اونا رفت

سهیل: ای بابا زن دایی من امنیت جانی ندارم؛ اصلا من تو گروه شمام یکی از این سه تا رو بفرست بره تو اون گروه

صبا: سهیل بیخودی شلوغش نکن، تو که بازی بلد نیستی لااقل برو کنار بزار بقیه بازی کنن اینجوری جون ارزشمندت هم در امانه

سهیل ادایی برای صبا درآورد و رو به زن دایی فرزانه کرد

سهیل: زن دایی این دختره چشم سفید رو بفرست تو اون گروه

فرزانه: عه راست میگی؟ یعنی من صبا که والیبالش عالیه بفرستم تو تیم رغیب بعد تو رو بیارم تو تیمم؟

ساغر: اگر قراره اینجوری بحث کنید تا صبح درگیریم که، اصلا من میرم اونور

نه بابا یه جوری گفت من میرم اونور انگار چه افتخاری نصیب ما شده

سوگند خواهرش هم با خنده و تهدید بهش اشاره کرد

سوگند(خواهر): اگر میخوای بری بهت اجازه میدم ولی اگر زیاد فعال باشی و ببری به سپند میگم

ساغر هم با خنده ای که دندون نما بود سرشو به طرفین تگون داد

ساغر: اگر تو به پند گفتی و منم به مامان نگفتم تو سه تاز پیشدستی های چینیش رو شکستی ساغر نیستم خواهر کوچیکه

سوگند: بیا اینور ساغر ما اینا رو میبریم خدایی (به سهیل اشاره کرد) عامل تخریب هم که تو اون تیمه؛ گروهی که بازنده شد باید به گروه برنده بستنی سنتی بده

فرزانه: س.گند مادر تو کی انقدر رقابتی شدی؟

سامان: همون موقع که با جرزی توی شطرنج از من میبرد و شما هم پشتشو میگرفتی مادر

خلاصه که بعد از کل کل های بسیار همه ، سامان اولین سرویس رو زد که صبا برش گردوند و چون سمت سوگند بود ساغر نرفت سراغش و امتیاز اول رو از دست دادیم

ساغر:

ساغر: سهیل، حاج خانم بالاخره فهمید کی بشقاب کریستالشو شکست؟

از قصد اینو گفتم تا سرویسی که میخواد بزنه رو خراب کنه و یجورایی تهدیدش کردم

سهیل: نه ساغر خانم تا الان که نفهمیده و فکر نکنم بعد از این هم بفهمه اگر تو بزاری

من با سر تایید کردم و با برخورد توپ سهیل به تور امتیاز بعدی برای ما شد

سامان: ساغر سرویس بعدی رو تو بزن

خواستم جوابشو بدم و بگم باشه که هیربد خان دخالت کرد

هیربد: بعضی ها فقط بلدن با تهدید کردن امتیاز بگیرن، سرویس بعدی رو من میزنم

سهیل: افرین داداش، حق با هیربده

منم جوری که انگار اصلا صحبتاشون برام مهم نیست رفتم و سرویس رو زدم و انصافا که عالی زدم و با ضربه ی سوگند امتیاز سوم هم برای ما شده

و این دو امتیاز تلنگری شد برای صبا ک شش امتیاز بعدی رو برای خودش بکنه

سوگند(خواهر): صبا تو که میتونستی شش امتیاز پشت سر هم بگیری تا الان خواب بودی؟

صبا: نه ابجی، خواستم یه فرصتی به خواهرت و هم گروهی هاش بدم تا همون اول بازی روحیشون از هم نپاشه

ساغر: کمتر گری بخون صبا، جوجه رو اخر پاییز میشمارن

صبا: مطمئنی؟ اخه شما هنوز تخم مرغشو هم ندارید چه برسه به جوجه

صبا انقدر حرف زد و گری خوند که احساس کردم این توانایی که با دستتای خودم خفش کنم رو دارم

کلافه و عصبی برگشتم سمت گروهم

ساغر: سوگند خب شما هم یه تکونی به خودتون بدید که این صبا انقدر گری نخونه برامون

و نا محسوس توی جلم به سامان و هیربد اشاره کردم که انگار خیلی به هیربد برخورد چون بعدش جوری بازی میکرد که رقابت بین خودش و صبا بود

تقریبا مثل مترسک ایستاده بودیم تا اینکه دیدم یکی از پرتابای صبا داره به سمت من میاد و هیربد فریاد میزنه

هیرد: برش گردن، ضربه بزن مثل ماست وانستا

از دادی که هیرد زود ترسیدم و با بدون اینکه متوجه بشم توپ رو با تمام توانم برگشت زدم که با ضرب خورد تو صورت سهیل

سهیل: آی خدا این دختره زد صورت قشنگم رو کج کرد (با صدای بلند) زن دایی

فرزانه: چیه سهیل چرا داد میزنی چیزی نشده که

سهیل: زن دایی شماره مامان این دختره وحشی ر.....

با بکار بردن کلمه وحشی من و خواهرم همزما با داد رو به سهیل کردیم

– هوی حرف دهننتو بفهم

سوگند (خواهر): جنبه ی بازی نداری خب بازی نکن وحشی هم خودتی

ساغر: سهیل خان درست حرف بزن تا پتتو نریختم رو اب

سهیل: مثلاً میخوای چی بگی؟

چشمی باریک کردم و انگشتم رو تهدید وار تگون دادم

ساغر: مثلاً به سامان میگم زیر یکی از عکساش نوشتی گودزیلای مو بور بعدم اشتباهی

برای من فرستادی

سهیل چون خودش موهاش سیاه بود به موهای بور سامان حسادت میکرد

سامان هم نا باورانه سهیل رو صدا زد

سامان: سهیل تو چکار کردی؟

سهیل که دید اوضاعش دوباره خطریه خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد

سهیل: نه بابا داره شوخی میکنه؛ اصلاً ادامه بازی رو بریم ببینیم کی باید بستنی رو بخره

بعد از بازی قیافه ی صبا دیدنی بود چون گروه اونا باخته بود

سوگند(خواهر): ساغر دیر نکردیم؟ مگه مامان نگفت قبل هفت بریم اگر ترافیک باشه
نمیرسیم که

ساغر: اره باید بریم دیگه(رو به صبا کردم و باخنده) صبا جان تو هم برو صورتتو بشور
اخه انقدر حرص خوردی قرمز شده

صبا: کوفت ! اگر این چلمن(سهیل) توی گروه ما نبود برده بودیم

سهیل: بابا یکم احترام لطفا؛ مثلا از شما بزرگترم

سوگند(خواهر) هم که از باختنشون کُفری بود جواب سهیلو داد

سوگند: بزرگی به سن نیست به شعوره ادمه

و این حرفش یجورایی به هیربد هم مربوط میشد

سهیل: ساغر این خولهرت چرا کمر بسته به قتل من؟

ساغر: سوگند اصولا از ادمای لوس و بی ادب خوشش نمیاد

سهیل فهمید هنوز از اون کلمه وحشی که بهم گفته بود ناراحتم و سعی کرد از دلم
دربیاره

سهیل:خیله خب الان فهمیدم از چی ناراحتی(خودشو شبیه خر شرک کرد) ببخشید
معذرت میخوام

ساغر: اینجوری برو از عمت معذرت خواهی کن

سهیل: ای بابا خب چکار کنم؟ اصلا هر کاری بگی قبول

این جای ماجرا خباثتم پیروز شد و خیلی عادی رو به سهیل کردم

ساغر: به نظرم کل هزینه بستنی باخت بر عهده ی تو

با این جمله ی من همه اعلام موافقت کردن

ساغر: اب بابا خب چه میشه کرد من که نمیتونم رو حرف خاله حرف بزنم بنا براین سهیل اخر این هفته هممون رو بستنی سنتی دعوت میکنی وگرنه همونطور که گفتم معذرت خواهیت به درد عمت میخوره

سهیل هم با قیافه ی زاری قبول کرد

سوگند: ساغر این صدای موبایل تو نیست؟

سوگند(خواهر): راست میگه(ادای سر قطع کردن درآورد) فکر کنم مامانه

ساغر: مگه ساعت چنده؟

وقتی موبایل رو نگاه کردم که تماس قطع شده بود، اوه یا علی سه تا تماس بی پاسخ ؛
تماس بعدیش رو بلا فاصله جواب دادم

ساغر: سلام، جانم مامان

مینا: علیک سلام؛ هنوز با کارایی موبایل آشنا نشدی نه؟ مُردم از دلشوره من

ساغر: ببخشید صداشو نشنیدم داشتیم والیبال بازی میکردیم

مینا: خيله خب ديگه تکرارش نکن درضمن کی میاید پس ساعت شش شده

ساغر: همین الان صبا رفت صورتشو بشوره راه بیافتیم

مینا: مگه صبا هم داره میاد

ساغر: اره مثل همیشه خودش، خودش رو دعوت کرد و

برگشتم به کسی که موبایل رو از دستم کشیده بود نگاه کردم که دیدم صباست

صبا: الو سلام خاله مینا خوبی عزیز دلم؟ والا من دیدم دو روز تعطیله و دلم حسابی براتون تنگ شده این شد که گفتم بیام پیشتون

نمیدونم مامان چی گفت که صبا لبخند دندون نمایی زد که سی و دوتا دندونش رو مشخص کرد

سوگند(خواهر): صبا مامانم چی گفت که ما رو مفتخر به دیدن ۳۲ تا دندونت کردی؟

صبا: گفت بیا عزیزم قدمت به روی چشم(رو کرد به من و سوگند) و تاکید کرد اگر بعد هفت برسید هر دوتون کشته میشید و حق ورود به خونه رو ندارید

ساغر: اها فقط یه چیزی مخطبش فقط من و سوگند بودیم یا تو خودتو از این قسمت جملش سانسور کردی؟

صبا: خيله خب بابا سه تامون رو تهدید کرد

سه تایی آماده رفتن شدیم و برای خداحافظی با حاج خانم رفتیم به الاچیق

حاج خانم: وا مادر این چه اومدنی بود اخه؟ شام رو بمونید، میخواید زنگ بزnm دخترم مینا بگم شام رو میمونید؟

ساغر: نه دورت بگردم ایشالا یه دفعه دیگه الان باید بریم لواسون اصلا نمیشه

حاج خانم: چرا مادر جان

سوگند(خواهر): ساغر شبا توی جاده رانندگی نمیکنه میگه خطر ناکه

حاج خانم: ساغر درست میگه؛ باشه پس خدا به همراهتون

صبا: اره حاج خانم منم مراقب خودم هستم اصلا نگران نباشید ها اصلا اگه به روتون بیارید ناراحت میشم

حاج خانم هم که دید صبا داره شوخی میکنه با خنده ازش خداحافظی کرد

سوگند، خاله و سامان برای بدرقه ما تا دم در آمدن هرچند که سامان خودش هم میخواست بره بیرون

سوگند: صبا تو جلو نشین حوشو پرت میکنی تصادف میکنه

صبا: من؟ مگه من میمونم که حواسشو پرت کنم؟

فرزانه: راست میگه صبا جان تو و سوگند عقب بشینید که با سابقه ی درخشانت خطرناک ترین چیز هستی

صبا همونطور که خاله خواست با سوگند عقب نشست و راه افتادیم

سوگند: ساغر یه جا نگه دار برای سپند خوراکی بخریم

ساغر: اینجا که نمیشه، دیر گفتمی اون عقب میشد نگه دارم بزار بریم جلوتر جا پیدا کنم نگه میدارم

جلوتر، جلوی یک سوپر مارکتی نگه داشتم که یک ماشین از پشت زد به ما ولی ضربش اونقدری نبود که ماشی داغون بشه و دخترا صدمه ببینن

پیاده شدم رفتم عقب ماشین که دیدم سپر با یکی از چراغ ها رو شکسته؛ بدجوری عصبانی شده بودم و اینکه راننده ی اون ماشین هم پیاده نمی شد به عصبانیتیم اضافه می کرد

صدای باز شدن در ماشین امد، برگشتم دیدم سوگند و صبا دارن پیاده میشن

ساغر: جفتتون برگردید تو ماشین

نمیخواستم اینجوری بلند حرف بزنم ولی اه تو این وضعیت وقت گیر اورن این دوتا؟

بالاخره راننده ی اون ماشین به خودش زحمت داد و پیاده شد که دیدم یک مرد سن داره که میخوره چهل و هفت یا چهل و نه سالش باشه، کمی کچل بود و چاغ؛ ارامش و بی خیالیش باعث شد منفجر بشم

ساغر: ببینم آقای نسبتا محترم نمیخواید چیزی بگید ؟ اها یا شایدم منتظرید من عذر خواهی کنم؟

راننده: دخترم تقصیر ازمن نبود تو جای اشتباه پارک کردی

از این همه پر روییش صورتم قرمز شد

ساغر: چی میگی اقا؟ اتفاقا من جای درست پارک کردم، شما چشمات ایراد داره که رو به روی نبار سوپر مارکتی پارک کردی و زدی به من

راننده: الان میگی چی کار کنم دختر جان؟ کاریه که شده

ساغر: عه راست میگی؛ اصلا حواسم نبود کاریه که شده

بعد با عصبانیتی که صعی در کنترلش نداشتم ادامه دادم

ساغر: زنگ میزنیم افسر بیداد شما هم خسارت من رو میدی

راننده: دختر جان من قرار کاری دارم نمیتونم صبر کنم تا افسر بیداد؛ بزار برم برمیگردم

ساغر: نخیر همینجا صبر میکنیم تا افسر بیداد

کلافه داشت راه میرفت که موبایلش زنگ خورد و به طرف پشت خطش گفت تصادف کرده و حتما خودشو میرسونه اما من به روی خودم نیاردم که شنیدم

داشتم به سپر شکسته نگاه میکردم که دیدم راننده کارت ملی و گواهینامه رانندگیشو گرفته سمتم

راننده: دخترم اینا دست تو باشه همینجا صبر کن من به قرارم برسم نیم ساعته بر میگرم

عصبانی بودم ولی نمیخواستم اذیتش کنم برای همین قبول کردم؛ اون رفت و منم برگشتم تو ماشین

صبا: دستت درد نکنه ساغر خانم، سر ما داد میزنی؟ یکی دیگه زده به ماشینت اونوقت تو ما رو میزنی؟

ساغر: الان آمپر چسبیده به سقفش سر به سرم نزار صبا که یه چیزی تو عصبانیت بگم به جفتمون بر بخوره

سوگند چون من رو خوب میشناخت چیزی نگفت، صبا هم انگار درکم کرد که سعی داشت از دلم دربیاره

صبا: خيله خب راست میگی ما نباید تو اون موقعیت پاده میشدیم ولی کاش تو هم داد نمیزدی

نتونستم ناراحتیشونو بینم و ازشون معذرت خواستم

سوگند با ترس و بریده بریده حرف زدن رو کرد به من

سوگند: ساغر میگم ما که باید اینجا صبر کنیم لااقل من برم برای سپند خوراکی بگیرم لحن و قیافش جوری بود که نتونستم نخندم

ساغر: محشری به خدا، تو این وضعیت به فکر خوراکی های سپندی؟ باشه برو من حواسم بهت هست سریع برگرد از هر چی که گرفتی برای دو قلوها هم بگیر اگه خودتم چیزی خواستی بگیر

سوگند: باشه، صبا تو چیزی نمی خوای؟

صبا: صبر کن منم پیام ببینم دلم چیزی میخواد یا نه؟

هر دو رفتن به سوپر مارکت و منم زنگ زدم به بابا و همه چیز رو براش تعریف کردم.

ساغر: بابا الان چه کار کنم؟ میشه بیای خودت؟

میثم: بابا جان من الان جایی هستم کارم واجبه نمیتونم پیام ولی به عمو جواد میگم
بیاد پیشت همون اطرافه

ساغر: باشه پس منتظرم

صبا و سوگند برگشته بودند تو ماشین و داشتن خوراکی هایی که خریدن رو نشونم
میدادن که دیدم عمو جواد از اونور خیابون داره میاد .

صبا: میگم اون ماشین سامان نیس؟

به سمتی که صبا داشت نگاه میکرد برگشتم و دیدم راننده از ماشین سامان پیاده شد
چشمای منو صبا از تعجب اندازه ی توپ پینگ پنگ شده بود.

ساغر: چرا دیگه ماشین خودشه، چیزه... من پیاده میشم تو بشین لطفا

صبا: باشه منو سوگند منتظر میمونیم

پیاده شدم و رفتم پیش عمو جواد که با خنده داشت نگاهم میکرد، قیافه ی ناراحتی
گرفتم.

ساغر: من تو آمپاس گیر کردم تو میخندی؟ انصافه؟

جواد: دختر تو چیکار کردی با این ماشین؟ دوما سلام

ساغر: ای وای بخشید یادم رفت سلام خوای؟

جواد: علیک؛ بله ولی مثل اینکه شما بهتری

راننده رسید به ما و سامان و سهیل هم کنارش بودند، هیربد پیاده شده بود و تکیه
داده بود به ماشین سامان و پوزخندی که کنار لبش بود از چشمم دور نمود ولی منم
قیافه ی بی تفاوتی گرفتم و رو کردم به عمو جواد.

عمو جواد داشت با راننده صحبت میکرد که سامان امد کنارم .

سامان: سلام؛ خوبید؟ چرا تصادف کردید؟ الان همتون سالمید؟

تک خنده ای کردم و به سامان که داشت یک ریز سوال میپرسید جواب دادم

ساغر: سلام خب یه مهلت بده که منم جواب بدم ، بله همگی سالمیم ولی تصادف تقصیر اون مرده بود نه من(قیافم ناراحت شد) تازه زد چراغ جلو و سپر منم شکست

عمو جواد سامان رو نمی شناخت و وقتی دید داره با من حرف میزنه رو کرد به سامان و جوری که مشخص بود از هم صحبتی ما عصبانیه مخاطب قرارش داد.

جواد: بفرمایید مشکلی پیش آمده من در خدمتم

سامان هم معلوم بود هول کرده تند تند شروع به حرف زدن کرد

سامان: سلام نه سوتفاهم پیش اومده من یعنی ساغر منو میشناسه فقط پرسیدم که سالمن یا نه

عمو جواد بهم نگاه کرد تا حرفای سامان رو تایید کنم که منم سرم و به نشانه ی مثبت تگون دادم

ساغر: عموجواد سامان(بهش اشاره کردم) برادر دوستم سوگنده و سهیل(به سهیل اشاره کردم) پسر عمشه

عموجواد: خيله خب ؛ ساغر عمو زنگ زدیم افسر، تا بیاد برو تو ماشین

ساغر: چشم

راننده: فقط دخترم مدارک منو میدی؟(با خنده) مطمئن باش اینجام در نمیروم.

یکم خجالت کشیدم خیلی تند باهاش برخورد کردم

ساغر: باشه الان میارم

مدارک رو که دادم بهش با لحن سرد و بی تفاوتی رو کردم بهش

ساغر: ببخشید اگر کمی تند برخورد کردم تقصیر خودتون بود

رفتم تو ماشین که بوی شدید چیپس پیاز جعفری پیچید تو دماغم

ساغر: ای تو روحتون مگه چندتا بسته باز کردید خفه شدم ماشین بو گرفت

سو گند با خنده چشمکی زد

سوگند: والا تصادف کردیم قندمون افتاده (بعد جدی شد) چی شد عمو جواد باهاش دعوا کرد

اصلا حوصله نداشتم ذهنم درگیر بود ؛ اصلا سامان و اون دوتا چه ربطی به راننده داشتن؟ پوزخند هیربد همش جلوی چشمم بود و عصبانیم میکرد.

سرمو گذاشتم رو فرمون و سوگند هم که دید حوصله ندارم پیگیر جوابش نشد و سکوت کرد.

یکدفعه یاد مامان افتاد، چی باید بهش میگفتم؟

ساغر: سوگند به مامان گفتی؟

سوگند: نه من نگفتم ولی بابا زنگ زد بهم گفت به مامان گفته

صبا: فکر کنم خاله از راه دور با آریجی بزنت سوگند زنگ زد بهش گفت وقتی امدی تو ماشین بهش زنگ بزن

همینو کم داشتم واقعا تو این وضعیت که فشار روانی روم بیش از حده باید جواب مامان رو هم بد ؛ به اجبار زنگ زدم

مینا: الو ساغر مامان؟ خوبی؟ چیزیت نشده؟

همینکه صدای مامان خورد به گوشم گریم گرفت و بغضم ترکید و تبدیل شد به هق هق

سوگند و صبا با تعجب نگاهم میکردن چون چند سالی بود که جلوی هیچکس گریه نمیکردم و نمیذاشتم کسی اشکم رو ببینه

مینا: ساغر چرا گریه میکنی چیزیت شده مامان؟ سوگند که گفت سالمی پس چرا گریه میکنی؟ میخوای پیام اونجا پیشت؟

از صدای مضطرب مامان معلوم بود که از گریه ی من ترسیده

با صدایی که از ته چاه میامد و به خاطر گریه دورگه شده بود جوابشو دادم

ساغر: نه دورت بگر...بگردم خوبم من، سوگند راست گفت سالمم نمیخواد بیای اینجا، عمو جواد امده اینجا پیشم فقط اعصابم بهم ریخته بود گریم گرفت

مینا: ساغر دروغ بگی بیای ببینم چیزیت شده میزنم ناقصتر میکنمت ها

ساغر: نه به خدا چیزیم نیست

مامان با لحن ترسیده و ناراحتی ازم پرسى(مطمئنئ) که باعث شد گریم بیشتر بشه؛ اولین بارم بود تصادف میکردم و این که باعث نگرانی مامان شدم بدترم میکرد

سوگند: بده من گوشی رو سکتش میدی الان؛ الو سلام مامان به خدا چیزیش نیست سالمه، باور کن اصلا میخوای تصویری بگیرم ببینیش؟ باشه قط کن الان زنگ میزنم

ساغر: چی چی رو تصویری بگیرم؟

سوگند: تو که سالمی چرا یهو میزنی زیر گریه؟ بیچاره از ترس داشت سخته میکرد منو قسم داد که حالت خوبه یا نه

صبا: حالا اشکال نداره بزار خاله ببینت مطمئن بشه که سالمی

وقتی افسر امد تلفن رو دادم به صبا و پیاده شدم. اونجور که عمو جواد با تعجب نگاهم میکرد صد در صد چشمام قرمز شده بود

افسر: خانم اگر میخوايد شکايت کنيد بايد بريم پاسگاه در غير اين صورت اين اقا گفتن که خسارت شما رو کامل پرداخت ميکنن

فکر کردم که به راننده بگم خودش ماشين رو بيره درست کنه که به خاطر مکثم افسر فکر کرد ميخوام شکايت کنم

افسر: پس من با پاسگاه هماهنگ ميکنم که تا ما برسيم پرونده رو تنظيم کنن

جواد: نه جناب، برادرزادم شکايتي نداره

افسر: بزاريد خودشون بگن؛ خانم؟

ساغر: حق با عموم هستش من شکايتي ندارم ولي ايشون خودش بايد ماشينم رو بيره تعميرگاه درست کنه

راننده: دخترم من خسارتتو ميدم خودت ماشينتو ببر

ساغر: شکايت نکردم به خاطر اين موضوع در غير اين صورت اگر شکايت کنم هم مجبور ميشيد ماشين رو ببريد تعميرگاه هم براتون پرونده درست ميکنن

افسر: ايشون درست ميگه به نظرم بهتره خودتون ماشين رو ببريد تعميرگاه

راننده که کلافه شده بود برگشت سمت عمو جواد

راننده: اقا بيا برادرزادو راضي کن خسارتو بگيره بيخيال بشه من که گفتم خسارتو کامل ميدم

به جاي عمو جواد سهيل جوابشو داد

سهيل: اقای فروغی اشتباه از سمت شما بوده ديگه بهتره قبول کنيد وگرنه افسر که گفت چه اتفاقي ميافته

راننده که فهميده بودم اسمش فروغيه به ناچار قبول کرد

فروغی: بسیار خب من ماشینتو میبرم تا فردا آماده میکنم (کارت ماشین و مدارکشو داد بهم) اینا دستت باشه تا ماشین رو بهت تحویل بدم فقط شمارتو بده که بهت خبر بدم

ابروی بالا دادم و به عمو جواد اشاره کردم

ساغر: نه دیگه شما با عموی من هماهنگ کن ایشون بهم خبر میده

فروغی انگار انتظار این حرکتو نداشت اما فوری شماره ی عمو جواد رو گرفت

فروغی: هه کاش دختر منم مثل برادرزاده ی شما باغیرت و زیرک بود

بعد از اون همه تنش با ماشین عموجواد به سمت خونه ی بابا احمد راه افتادیم. هیربذ:

به فروغی زنگ زدم

هیربذ: آقای فروغی من بیست دقیقهس که اینجا منتظر شمام

فروغی: میدونم هیربذ جان ولی من تصادف کردم و اگر صبر کنی خودمو تا نیم ساعت دیگه میرسونم

تقریبا سی دقیقه دیگه رسید، نقشه رو گرفت ، تشکر کرد و خواست بره که سهیل بهش گفت حالا که ماشین نداره ما میرسونیمش بعد از اون با ه رفتیم جایی که ادرس داده بود.

پیاده شدیم و درست همون لحظه در کمال تعجب ساغر از ماشینش پیاده شد و رفت سمت مردی و باهاش دست داد

اول فکر کردم که مرده همون سپنده ولی وقتی بهشون گوش کردم ساغر رو به فروغی گفت ایشون عموی بنده هستن

وقتی این جمله رو شنیدم لبخند محوی روی صورتم جا خوش کرد.

هیچکدام از ما سه تا انتظار نداشت کسی که فروغی باهاش تصادف کرده ساغر باشه
برای همین سامان رفت پیشش و حالش رو پرسید که عکس العمل عمومی ساغر باعث
خندم شد

ماشین سامان یکم جلوتر از ماشین ساغر بود برای همین داخل ماشین ساغر از جایی که
من ایستاده بودم کامل معلوم بود.

ساغر داشت ا کسی تلفنی حرف میزد نمیدونم چی شد که یک دفعه زد زیر گریه؛ بهش
نمیخورد برای این چیزا گریه کنه و فکر کردم صدمه دیده و از درد ناشی از صدمه داره
گریه میکنه ولی شنیدم به سامان گفت سالمی و صدمه ندیدن

افسر آمد و ساغر هم پیاده شد، از چشمای قرمزش معلوم بود گریه کرده اما اصلا به روی
خودش نیاورد و رفت کنار عموش و بعد از صحبتاشون قرار شد فروغی ماشین ساغر رو
بیره تعمیرگاه

فروغی: فقط شمارتو بده که بهت خبر بدم

ساغر اما شماره ی عموش رو داد و با لحنی که سرد بود گفت فروغی با عموش هماهنگ
کنه و برعکس فروغی با لحنی حسرت آمیز رو به عمومی ساغر کرد

فروغی: کاش دختر منم مثل برادرزاده ی شما باغیرت و زیرک بود

ساغر و سوگند و صبا با ماشین عمومی سوگند و ساغر رفتن اما فروغی که نمیتونست دوتا
ماشین رو با هم بیره ماشین خودش رو سپرد به من تا فردا براش ببرم شرکتش
ساغر:

توی راه همش استرس رو به رو شدن با مامان رو داشتم، منو صبا عقب نشسته بودیم و
سوگند جلو کنار عمو جواد.

صبا: چرا رنگت پریده؟ نترس بابا موفق نشدی بکشیمون؛ کاری باهاش ندارن زنت
میزارن

ساغر: برو بابا میخواستم بکشمتون که الان سر خاکتون داشتم خرما پخش میکردم

صبا: نه خداروشکر زبونت مثل بولدوزر داره کار میکنه، مطمئن شدم سالمی

سوگند: حالش خوبه، خودشو زده به این حال که مامان مُنْهَدَم نکنش

ساغر: پس چطور خود مامان اولین بار که تصادف کرد خیلی ریلکس گفت ماشین مال تصادفه؟

جواد: اشکال نداره عمو، اتفاقه پیش میاد

صبا: ببین؛ اینا دارن دلداریت میدن وگرنه (ادای سر بریدن دراورد) حکمت اعدامه

سوگند: ولی ساغر خدایی خیلی بد سر راننده داد زدی

ساغر: خوب کردم، من دارم از عصبانیت میترکم اونوقت اقا میگه دخترم شما جای اشتباه پارک کردی، اصلا تعمیرگاه رو هم از قصد انداختم گردنش حقشه

صبا: راننده چرا از ماشین سامان پیاده شد؟

ساغر: نمیدونم من که امدم تو ماشین؛ عمو جواد تو میدونی نسبت اون مرده فروغی با اونا چیه؟

جواد: نه نپرسیدم ولی درست نیست شما رو به اسم کوچیک صدا میزد همینطور تو ساغر

ساغر: اِوا! عمو جواد مامان و بابام سامان و سهیل رو میشناسن به خدا تازه سامان ما رومثل خواهرش میدونه

صبا: کلا اسمی از هیربد نمیاری، لج کردی باهاش؟

با اتمام این حرفش محکم با پام زدم بهش، خب الان عمو جواد چی فکر میکنه احمق؟
نمیگه چه نسبتی دارن که بخواد لج کنه؟

ساغر: چه ربطی داره؟ کجا لج کردم؟ گفتم سامان و سهیل رو میشناسم که حقیقتاً؛ اسمی از اون اقا نبردم چون واقعا نمی شناسمش و لزومی هم ندیدم دربارش صحبت کنم

سوگند هم فهمید میخوام موضوع رو عوض کنم

سوگند: عمو جواد شما هم فردا میاین سر خاک

جواد: اره عمو، اگر نیام که خالت طلاقم میده

با این حرفش همه حتی خودش خندیدیم

عمو جواد مر مهربون و شوخ طبعیه البته خدانکنه عصبانی بشه هیچی نمیتونه جلوشو بگیره درست مثل رخساره، به قول معروف خدا دَر و تخته رو باهم جور کرده و از قضا خواهر منم عجیب به این دو نفر رفته بود و اخلاقش باهاشونمو نمیزد

بالاخره رسیدیم، از بچگی وقتی گندی میزد و قرار بود بخاطرش توبیخ بشم استرس شدید میگرفتم.

جواد: عمو جان شما پیاده شین، سوگند به خاله رخساره بگو من شب خونه ی مادرم میمونم

سوگند: عه عمو، معمولا زن ها میگن میخوام برم خونه ی مادرم که

عمو جواد با خنده رو کرد به سوگند

جواد: بلی حق با شماست ولی در خانه ای که خاله ی گرامیتون حکومت میکنه هر چند وقت یکبار من باید ناز کنم و برم خونه ی مادرم

ساغر: یه جوری از خالم حرف میزنی انگار هیولاست اگه بهش نگفتم

جواد: عمو جان بیخیال من شو یه وقت دیدی جدی جدی طلاقم داد

با خنده جوابشو دادم

ساغر: نه بابا نهایتا مهریتو میگیری دیگه زندگی رو میچرخونی

سوگند: حالا نمیشد بیای بالا ؟ یه چایی بهت میدادیم خب

هر چه قدر اصرار کردیم عمو جواد نیامد و رفت ما سه تا هم جلوی در باغ منتظر بابا احمد ایستاده بودیم

در اصلی که میشد درِ باغ خیلی با در راهرو فاصله داشت و الان که تاریک بود ما سه تا جرات نمیکردیم از بین درختا و باغ به تنهایی عبور کنیم برای همین منتظر بابا احمد بودیم

ساغر: سلام، بابا احمد مامان ارومه یا عصبانیه؟

جوابمو نداد فقط یک لبخند به این معنی که خودت میفهمی زد و راه افتاد

سوگند: میگم میخوای تو برو طبقه سوم ، میگیم نیستی، اینجوری جون سالم از حوادث به در میبری

با این حرف سوگند بهم برخورد و جرات گرفتم و جلو تر از بقیه رفتم و در زدم

دلنواز در رو باز کرد که مامان جلوی در پدیدار شد، مهتاب از پشت مامان علامت داد که همه چیز عادیه منم سعی کردم جوری فتار کنم که انگار هیچ اتفاق مهمی نیافتاده و تصاده امری کاملاً عادیه

یک سلام بلند به همه کردم

مینا: علیک سلام میبینم که سالمی، فقط تونستی خسارت وارد کنی !

منم لبخندی که سی و دو تا دندونم رو نشون میداد به روش زدم

ساغر: به به مینا جون! بله خدا رو شکر سالمم و اینکه طبق گفته ی عزیزی ماشین ما تصادفه

گوشم رو گرفت و با لحن خنده آمیزی به داخل هدایتم کرد

مینا: که دیگه به جای مامان شدم مینا ! از صحبت هام کپی میگیری به خودم تحویل میدی زلیل نشده؟

همینجور که مامان به داخل هدایتم میکرد سپند امد جلوم

سپند: خب تو که هنود دنده ای نَمُدی، خولاکی های منو بده!

ساغر: سوگند بیا خوراکی های این باجگیر رو بده که تصادف امروزم تقصیر این نیم وجبیه

یاسمن: چه ربطی به سپند داره ؟ ساغر این بچه با تو چکار داره؟

سهند: ول کن اینو مامان، عادت داره هر گندی که میزنه میندازه گردن این و اون

من و سهند اصلا از هم خوشمون نمیامد و منتظر فرصت بودیم برای تخریب همدیگه و امشب انقدر توپم پر هست که جلوش کم نمیارم

ساغر: اولاً که جناب بی ادب خان این نه و ساغر دوما اونیه که گند میزنه و میندازه گردن بقیه تویی نه من ! سوما این حرفا به تو نیامده بچه برو سر درس و مشقت

همه ی این ها رو با نهایت ارامش و خونسردی گفتم و این باعث شد بره تو اتاق و دور و بر من پیداش نشه

ساغر: یاسمن ناراحت نشی ولی حقش بود

یاسمن: نه بابا ناراحت نشدم ولی کم به پای هم بیچین

مسعود و یاسمن به دعوای من و سهند عادت داشتن و چون دیگه عادت کردن ناراحت نمیشن البته که بیشتر مواقع من تند میرفتم ولی کم نمی اوردم

سوگند کل قضیه ی تصادف رو برای همه تعریف کرد و همه به خنده افتادن برای همین سپند فکر کرد اتفاق خوبی افتاده

سپند: ببین ساغر تو قَدل منو نِمِدونی! حادا بادَمِ بدو سپند شیدونه!

صبا: سپند خاله امشب رو نزدیک ساغر نیا که احتمال ترکیدنش زیاده

ساغر: برو بابا مگه من هیولام؟ (رو کردم به سپند) چون قدر تو نمیدونم خوراکی هات تو ماشینم جا موند و ماشینم هم الان رفت به سوی تعمیرگاه

همین جمله کافی بود تا جیغ های بلند سپند باعث بشه مامان ملک ما رو به طبقه سوم تبعید کنه و شام هم همونجا بخوریم

صبا داشت تشک ها رو پهن میکرد و منم ظرف های شاممون رو میشستم

سوگند با لوس بازی و شیطننت راهشو به طبقه دوم باز کرد و رفت پیش مامان

دلیل اینکه صبا هم با من تبعید شد این بود که اون خوراکی ها رو تو ماشین جا گذاشت

صبا: میگ این سوگند هم خیلی خاطرخواه داره، چجوریه به اون اجازه موندن دادن و ما رو تبعید کردن؟

ساغر: من همش میگم مامان سوگند رو بیشتر از من دوست داره شما باور نمیکنید

صبا قیافه ی متفکری به خودش گرفت

صبا: نه بابا قضیه یه چیز دیگست احتمالا تو سر راهی هستی

ساغر: جرات داری اینو جلوی مامان بگو تا از همین طبقه به باغ تبعید بشی

صبا: قانع شدم، خودم سر راهیم

برقا رو خواموش کردیم و اماده خواب بودیم اما یکدفعه یاد بچگیم افتادم، یاد پدربزرگی که دیگه ندارمش

ساغر: صبا

صبا: جانم خوابنا شدی؟

ساغر: نه، حال داری امشب یه ذره به حرفام گوش بدی و اگر گریه کردم به جای نصیحت درکم کنی؟

صبا فهمید امشب حالم گرفتس و با لبخند گفت باشه

ساغر: دلم براش تنگ شده صبا، برای خنده هاش، مهربونی هاش، نصیحتاش حتی برای غذاهایی که میپخت؛ چرا همه چیز یه دفعه عوض شد؟ یه موقع هایی که بهش فکر میکنم به خودم میگم شاید هنوز زندست و دوباره قراره بینمش ولی انگار اشتباه فکر میکنم، اره؟ یادته پارسال وقتی حالش خوب نبود تو باهام اومده بودی بیمارستان؟ یادته گفתי حالش خوب میشه؟ یادته میگفתי به جای اینکه غصه بخورم بخندم تا حالش خوب بشه؟ (گریم گرفت) پس چرا خوب نشد؟ من که کلی خندیدم، حتی یک قطره هم اشک نریختم تا حالش بد نشه پس چرا رفت؟ میدونی تا حالا یکبار هم نرفتم سر خاکش؟ میترسم باور کنم که دیگه نیست و برای همیشه رفته، میترسم فردا باهاش رو به رو بشم (رو کردم به صبا و با گریه گفتم) به نظرت ازم ناراحته؟ چی بهش بگم؟ صبا دارم خفه میشم، وقتی یاد گریه های بابام میافتم حسی بهم دست میده که انگار واقعا بابا رحمت برای همیشه رفته

صبا: به نظرت از اینکه اینا رو تو خودت بریزی و بهش نگی خوشحال میشه؟

صبا:

ساغر همینجوری داشت حرف میزد و دلش از پدربزرگی که یک سال پیش تنه اش گذاشت پر بود. هممون میدونستیم که چقدر پدربزرگش اقا رحمت رو دوست داشت ولی وقتی که فوت شد ساغر حتی یک قطره اشک هم نریخت.

حالا میفهمم چرا نمیخواست به مراسم مرجان بره ا رو به رو شدن با بابا رحمتش میترسد.

باورم نمیشد توی این یکسال یکبار هم به دیدنش نرفته باشه

میفهمم چرا این حرفا رو به سوگند یا خاله نمیگه؛ میخواد جلو اونا حتی اگر ادم ضعیفی باشه نقش ادم های قوی رو بازی کنه

ساغر: صبا به نظرت فردا که برم پیشش چه واکنشی نشون میده؟ یعنی خوشحال میشه؟

ساغر بعد از فوت پدر بزرگش یجورایی افسرده شده بود و با تجویز پزشک قرص مصرف میکرد و البته به جز من و سوگند که دوست هاش هستیم هیچ کس خبر نداره حتی خانوادش و خواهرش، کسی نمیدونه که برای افسردگی دکتر رفته یا اینکه قرص مصرف میکنه

ساغر: از اونا متنفرم صبا، اگر به خاطر اونا حرص نمیخورد سخته نمیکرد و زنده بود، هیچوقت نمی بخشمشون

ساغر راجب خانواده ی پدرش حرف میزد چون یکسال پیش عمه هاش و بعضی از نوه ها سرِ ارث و میراث دعوای بزرگی راه انداختن و حاج حمت هم که قلبش ضعیف شده بود سخته کرد و راهی بیمارستان شد.

از اون روز به بعد ساغر با همه ی اون خانواده به جز عمو جوادش قطع رابطه کرده بود و به قول خودش ازشون متنفر بود

امروز وقتی تصادف شد دیدم ساغر یواشکی برای اینکه سوگند(خواهر) متوجه نشه قرصش رو خورد چون حسابی فشار عصبی بهش وارد شده بود هر چند که به من، سوگند و دکترش قول داده بود که قرصا رو کم کم کنار بزاره.

صبا: ساغر یه چیز میگم نگی نصیحت داره میکنه

ساغر: نه بگو نمیگم داری نصیحت میکنی

با حالت دلخور و ناراحت رو بهش کردم

صبا: مگه نگفته بودی قرصا رو کنار میزاری؟

ساغر: نتونستم، صبا به خدا نتونستم، سعی کردم بزارم کنار ولی یه موقع هایی حتی یاد وقتی که سپیده نوه ی خاله ی بابام منو تو کمد حبص کرد میافتم و نفس تنگی میگیرم.

صبا: دورت بگردم به جای اینکه بریزی تو خودت به ما بگو

ساغر هم لبخندی زد و شب بخیر گفت

صبا: شب تو هم بخیر خانم تبعید شده

ساغر:

صبا: شب تو هم بخیر خانم تبعید شده

تک خنده ای کردم و خوابیدم

ساغر: اره خانم تبعید شده

همیشه از اینکه نور خورشیدی باعث بیدار شدنم بشه متنفر بودم و چون این طبقه پرده نداره نور مستقیم خورد توی تخم چشمم

به صبا نگاه کردم که عین خرس خوابیده بود و بالشتش رو دو دستی بغل کرده بود برای همین بیدارش کردم که شروع به غرغر کردن کرد

صبا: بیشعور نمیبینی خوابم؟ چون خودت نتونستی با خورشیدی مقابله کنی بخوابی منم باید بیدار باشم؟ اخه ادم اینجوری با مهمونش برخورد میکنه؟

ساغر: بسته بابا انگار ساعت شش صبح بیدارت کردم؛ پاشو ساعت دوازده و نیمه

صبا: اره جون خودت از کی تا حالا عقربه بزرگه که روی پنج باشه و عقربه کوچیکه روی ده ساعت دوازده و نیم رو نشون میده؟

با خنده بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم

ساغر: عه خواست جَمعه! پس بیدار بیداری، پاشو اگر سپند مانع ورودمون نشد بریم صبحونه بخوریم که بعدش برای مراسم آماده بشیم

صبا: باشه فقط من برای صبحونه املت حوس کردم

ساغر: چشم خانم امر دیگه ای دارید بفرمایید.

صبا: عزیزم وقتی مهمون دعوت میکنی همین میشه دیگه

سوگند: به نظرت ما دعوت کردیم یا به صورت خودجوش اومدی؟

ساغر: عه سوگند تو کی اومدی؟ مگه در بسته نبود؟

سوگند: الان اومدم، کلید پشت در بود باز کردم اومدم (رو به صبا) مامان ملک گفت بیاید صبحونه بخورید

سه تایی رفتیم پایین و صبحونه خوردیم و البته که صبای شکمو سو تا تخم مرغ رو به تنهایی خورد و به کسی هم تعارف نکرد

سپند: ساغر چلا دوشنت به تَخْمُ مُرغ ها حمله تَلد؟ مَنم ماخاستم

مینا: بشین عمه قربونت برم، ساغر الان برات درست میکنه

ساغر: صبا خورده من درست کنم؟

صبا: خودم درست میکنم بابا مهمون دعوت کردی که ازش کار بکشی؟

صبا با غرغر تخم مرغ رو درست کرد و نا گفته نماند که راند دوم صبحانه رو همراه سپند خورد

سوگند: مامان مراسم کی شروع میشه؟ کجاست؟

مینا: ساعت چهار تا شش ولی من، رخساره، مامان ملک، یاسمن و مهتاب زودتر میریم؛ شما همون ساعت چهار بیاید. مراسم هم توی مزار سرقبر برگزار میشه، صندلی چیدن برای مهمون ها

صبا: خاله من با شما پیام؟ اینا تا راه بیافتن مراسم خاکسپاری من برگزار میشه

مامان با شوخی و چشم غره رو به صبا کرد

مینا: والا خاله جان تو نیامدی هم مراسم برگزار میشه

صبا با بهت و تعجب چشماشو باز و بسته کرد

صبا: داشتیم خاله؟! من نیام دلت میاد؟

مینا: نه راست میگی تو اگه خونه بمونی بچه ها رو روانی میکنی خاله (رو کرد به من) دلارام و دلنواز خونه میمونن که از سپند مراقبت کنن تو نهار بچه ها رو بده اگر تونستی سپند رو هم بخوابون که دوقلوها رو اذیت نکنه

مامان به همراه بقیه رفتن و من، سوگند، صبا، سپند و دو قلوها موندیم، سهند رو از صبح ندیدم و نمیدونم کجاست و اصلا هم برایم هم نیست که کجاست، بچه پررو از من کوچک تره ولی زبون مار داره!

قرار بر این شد دوقلوها به همراه سوگند نهار درست کنن و من و صبا سپند رو بخوابونیم

صبا: ساغر این اتاق برای کیه؟

ساغر: هیچکس، چطور؟

صبا: اخه عکسای مهتاب، تو و سوگند توشه

ساغر: اها از اون نظر خب من و مهتاب و سوگند فاصله ی سنیمون کمه و وقتی بچه تر بودیم من و مهتا همیشه با هم بودیم که سوگند هم همیشه بینمون بود اینا عکسای اون موقع هست (به عکسای دیگه اشاره کردم) عکسایی که مال بزرگیمونه هم سوگند گذاشته اینجا

صبا: چرا؟

ساغر: میگه دلش میخواد هر وقت به این اتاق ماد یاد گذشته بیافته و دوست داره اینجا رو مثل تونل زمان درست کنه

صبا: چه باحال! سوگند هم مغزش خوب کار میکنه ها

ساغر: اره باحاله (رو کردم به سپند که رو پاهام دراز کشیده بود) سپند اگه بخوابی موبایلمو میدم بهت

سپند هم خوابالود چشماشو مالید و با لحن بچه گانش ازم گلایه کرد

سپند: نماخوام، دُلوغ میدی! اوندغه هم دُلوغ دُفتی بهم

ساغر: عه راست میگی، بیا گوشی صبا رو بگیر

همزمان با حرفم گوشی صبا رو از دستش کشیدم و دادم به سپند

صبا خواست اعتراض بکنه که بهش اشره کردم سپند خوابش برد بیدارش نکن که صبا با صدای خیلی ارومی جوابم داد

صبا: زهرمار! داشتم با سوگند چت می کردم، پدربزرگش اقا محمود از بیمارستان مرخص شده

ساغر: خب خدا روشکر، یادم باشه به مامان بابام بگم برای عیادت میخواستن برن

صبا: پس هماهنگ کنیم من و مامان بابام هم با شما بیایم

ساغر: اوکی بزار ببینیم چی میشه

همینجور که پاهام رو تکون میدادم تا خواب سپند عمیق تر بشه به صورت بامزش خیره شدم، از وقتی سپند به دنیا امد عاشقش شدم، چشمای قهوه ای درشت با موهای قهوه ای و گوش های بزرگ بامزه و طرز نگاه کردنش؛ همه ی این ها من رو عاشق سپند کرد

یادمه اون اوایل که به دنیا امد بود همش مامان رو مجبور میکردم بیرمون خونه ی دایی مسعود تا با سپند وقت بگذرونم و اخر شب هم نمیرفتم خونه و پیشش میموندم

عاشق این بودم که با قاشق بهش اب و عرق نعنا با نبات بدم، هرچند که اون وسط یواشکی بهش چیزای دیگه هم میدادم مثلا یکبار بستنی رو زدم به زبونش و سپند شکمو هم خوشش امد

داشتم به سپند نگاه میکردم که صدای موبایل صبا بلند شد و منم هول زده رو به صبا شدم

ساغر: ببر بیرون یا صداشو قط کن الان بیدار میشه...

صبا: عه سوگنده، تصویری گرفته

ساغر: خب برو بیرون منم میام، برو دیگه بیدار میشه الان

صبا:

از اتاق ادمم بیرون و تماس رو وصل کردم

سوگند: چرا انقدر لفتش میدی؟ زودتر جواب بده دیگه

صبا: ساغر گوشی من رو داده بود به بچه که بخوابه

سوگند با خنده پرسى که بچه منظورم سپنده که منم تایید کردم

سوگند: دلم براش تنگ شده، کاش بیدار بود باهاش حرف میزد

صبا: الان که خوابه، شب میگم ساغر تصویری بگیره سپند رو ببینی

سوگند: اره حتما بگو، راستی خاله نگفت چرا یه دفعه عین بختک اونجا ظاهر شدی؟

صبا: نه بابا تازه کلی خوشحال شد که من اومدم اصلا کلی ابراز دلتنگی کرد

سوگند: اره حتما، ولی من با قسمت دوم جملت کاملا مخالفم

میخواستم جواب سوگند رو بدم که ساغر از اتاق امد بیرون و با احتیاط در رو بست

ساغر: داشتیم سوگند خانم! با صبا چت میکنی اونوقت من هرچی نگاه میکنم زده آفی؟

سوگند م در جوابش گفت که اتفاقی رفت سراغ موبایلش و وقتی پیام من رو دید شروع کرد به چت کردن

صبا: اره ساغر جان، سوگند داشت از خیابون رد میشد که بهش شماره دادم تا باهام چت که نه تماس تصویری برقرار کنه

ساغر: خب به نتیجه ای هم رسیدی؟

صبا: والا جونم برات بگه که بله، اگر شما هم قبول کنی به صرف شیرینی دعوتی

سوگند: گمشو صبا ! حیف که دستم بهت نمیرسه

صدای سامان از پشت گوشی امد که از سوگند پرسید با کی داره حرف میزنه

سوگند: ساغر و صبا، این صبا داشت مثل همیشه چرت و پرت میگفت

صبا: هوی میمون! عمت چرت و پرت میگه

صدای یک خانم غریبه از طرف سوگند امد

- سوگند جان این کیه که داره من رو مورد فیض قرار میده؟

ساغر: بسم الله ! سوگند نکنه عمت بود؟ خاک بر سرت صبا

سوگند: اره عممه! عمه سیما!

بعد هم با خنده اضافه کرد

سوگند: برید روسری سرتون کنید که عمه و سامان هم میخوان باهاتون حرف بزنین

ساغر با دست علامت خاک بر سرت بهم نشون داد و رفت روسری بیاره و تا بیاد منم صفحه ی چت رو باز کردم و علامتی که ساغر بهم نشون داد برای سوگند تایپ کردم

ساغر: بیا صبا اینو سرت کن

اول به روسری سیاهی که برای من آورد و بعد به روسری قرمزی گلدار رو سر خودش نگاه کردم

صبا: میکم به نظرت من عزادارم یا تو؟

ساغر: برو بابا شما گندی که زدی رو جمعش کن، عمه ی سوگند منتظره

بعد هم با قیافه ای که معلوم بود به زور از خنده نگهش داشته منتظر به من چشم دوخته بود

سیما: به به خانم خوشگل، الان دیگه من چرت و پرت میگم عزیز؟

صبا هم هول کرده نمیدونست چی بگه که یکدفعه بدون فکر حرف رو شروع کرد

صبا: سلام، نه بابا منظورم اون عمه ی سوگند بود

ساره: جدی صبا جون با من بودی؟

صبا وارفته نگاهی به من کرد و گوشی رو داد دستم

ساغر: سلام ساره جون، خوبین؟ عموسعید خوبه؟ سهیل خوبه؟

ساره: فکر نکنی نفهمیدم قضیه رو پیچوندی ها (با خنده) بعله همه خوبن سهیل خان هم مثل همیشه کِیفش کوکه کوکه

ساغر: خب خداروشکر، سلام سیما خانم از دیدنتون خوشبختم

سیما: سلام عزیزم، خوبی شما؟

ساغر: خیلی ممنون خوبم

سامان: عمه گوشی رو بده منم باهاشون حرف بزنم (صورت سامان امد تو کادر) سلام ساغر خانم، خوبی؟ تسلیت میگم غم آخرتون باشه

با شنیدن جمله ی اخر سامان، صبا و سوگند همزمان زدن زیر خنده

منم با حرص جلم رو گفتم

ساغر: مرگ! سامان خان خیلی ممنون که به فکر هستی و تسلیت میگی

سامان: خواهش میکنم، سلام صبا خانم شما چطوری؟

صبا: به سلام سامان خان، چطوری شما خوبی؟

سامان: فکر نکن یادم رفته که یه بستنی مهمون تو و سهیلیم

صبا: اولاً که عمت فراموشی داره دوم.....

نذاشتم جملشو کامل کنه و با دستم زدم پس سرش

ساغر: بیشعور جفت عمه هاش اونجا نشستن مَنگول خاک بر سرت

صبا هم کلافه پشت گردنشو مالید

صبا: آه خستم کردین دیگه، سوگند تو هم با اون گوشی وامونده برو تو اتاقت حرف بزن

در ضمن بستنی هم میدم بهتون گشنه ها فعلاً عزا دارم

بعد از این حرفش گوشی رو سمت من پرت کرد و رفت که گوشی رو رو هوا گرفتم
سامان هم از این رفتار صبا خندش گرفت

سامان: این چرا خُل شد؟ بابا مگه من چی گفتم؟ بستنیمو خواستم فقط ، همین

ساغر: کلا قاطی کرد که بیخیال گوشی رو پرت کرد، از طرفش ازعمه هات معذرت خواهی
کن و اینکه خاله فرزانه هم در این باخت افتضاح سهیم بود

سهیل: نه دیگه ساغر خانم خواهر شما هم تو تیم ما بود

ساغر: عه تو هم اونجایی؟ خب اگر کس دیگه ای هم اونجا مونده بده بهش گوشی رو
خجالت نکش نهایت با اونم سلام و احوال پرسى کنم در ضمن جناب شما قبول کردی که
کل هزینه بستنی رو به دوش بکشی

سهیل هم سعی کرد موضوع رو عوض کنه

سهیل: اتفاقا یکی دیگه هم اینجا هست صبر کن گوشى رو بدم بهش

فکر کردم میخواد گوشى رو به خاله فرزانه یا حاج خانم بده برای همین هنوز ازش
خداحافظی نکرده بودم که پسر خالش هیربد تو قاب گوشى ظاهر شد

ناخداگاه اخم کردم و چیزی نگفتم که اون با پوزخند جواب داد

هیربد: عه شما تعارف میزنى که گوشى رو بده به بقیه بعد خودت سکوت میکنی؟ با بقیه
که گرم گرفته بودی چی شد؟ فکر نکنم بلد باشی به بزرگ تر از خودت سلام کنی

منم مثل اون پوزخند زدم و تلخ شدم

ساغر: عادت ندارم با غریبه ها سلام و احوال پرسى کنم حتی اگه طرف از نظر سن ازم
بزرگتر باشه

بعدش بلا فاصله تماس رو قطع کردم

سهیل فهمید از دستش ناراحت شدم چون به گوشی خودم پیام داد که ببخشید و
استیکر گربه ی شرک رو فرستاد

ولی من نه جواب دادم نه سین کردم

رفتم سراغ بقیه که ببینم بچه ها چی پختن که در کمال تعجب دیدم فقط سیب زمینی
سرخ کردن

ساغر: نه تو رو خدا این همه غذا؟ من رو باش فکر کردم اینهمه وقت چی دارن
میپزن، اوف با دوتا کمک اشپز خسته نشدی خواهر اینو آماده کردی؟

صبا: میگم سوگند این یکم سنگین نباشه برامون، از این نظر که میخوایم بریم ختم میگم
یعنی چربی مون زیادی بالا نره

سوگند هم طعنه ی دوتا مون رو روی هوا گرفت

سوگند: اتفاقا گوجه و خیار هم خرد کردم اگر میخوای پنیر هم براتون بیارم نون پنیر
بخورید؟

انقدر این جمله رو جدی گفت که من و صبا بهت زده با هر چه توان بیشتر بدون حرف
غذامون رو خوردیم که خدایی ناکرده سوگند تحریممون نکنه

صبا: چی شد ؟ لفن رو قطع کردی؟

ساغر: اره از عمه هاشون هم معذرت خواستم(با یاد کاری که سهیل کرد اخم چاشنی
صورتش شد) سوگند احتمالا اخر این هفته میریم تو سهم باختت رو بده که دیگه گری
نخونی

سوگند که فکر کرد از کار اون ناراحت شدم با لب و لوچه اویزون نگاهم کرد و هیچی
نگفت

ساعت یک ربع به هار من، سوگند و صبا آماده جلوی اینه ایساده بودیم

صبا: اوه کی میره ای همه راهو؟ ست کردید دو تا خواهر! اسفند دود کنم براتون؟ چشم میخورید ها

یکم مکث کرد بعد گوشیش رو از کیفش دراورد

سوگند: چی کار میکنی؟

صبا: خیلی ناز شدید، تکون نخورید ازتون عکس بگیرم (یکم فکر کرد) نه ساغر گوشه خودت رو بده که عکس رو بزارم تو پیجت

ساغر: بیخیال صبا دیرمون میشه

هرچی من مخالفت کردم صبا اخر کار خودش رو کرد و راه افتادیم
هیرب:

سهیل: چته هیرب؟ چرا هی به ساغر بیچاره میپری؟

جوابشو ندادم حوصله نداشتم؛ امروز بابا محمود از بیمارستان مرخص شد و همه ی ما امیدم خونه ی دایی علی و کنار هم جمع بودیم.

سهیل که دید جوابشو نمیدم راهشو کشید و رفت

یکم بعد رفتم سراغ موبایلم و از تو پیج سوگند پیج ساغر رو اوردم، پیجش باز بود و همین الان پست جدید گذاشت و منم بی حواس دستم خورد و لایک شد و همون لحظه لایکم بازدید شد

تُف تو این شانس، الان فکر میکنه من منتظر پستش نشسته بود

سیما: تنهایی اینجا نشین مامان جان بیا داخل

هیرب: نه اینجا راحت ترم

سیما: به خاطر سیاوش نمیای؟

دقیقا، سیاوش، از اسمش هم متنفرم

سیاوش برادر خونده ی منه؛ اون اوایل که پدر و مادرم بچه دار نمیشدن سیاوش رو به فرزندخواندگی قبول کردن و بعد از چهار سال من به دنیا امدم اما هیچوقت از سیاوش خوشم نمیامد

بابا محمود خیلی هوای سیاوش رو داشت و این باعث تعجب همه بود نه فقط من؛ هیچکس از سیاوش دل خوشی نداشت یجورایی همه رو با رو خودش چزونده بود

هیربد: نه مادر من ، فقط دلم هوای ازاد میخواد همین

مامان هم با چهره ی ناراحت و دلخور نگاهم کرد

سیما: هیربد اگر تو پسر منی، سیاوش هم پسرمه! میدونی که دوستش دارم و نمیتونم ازش بگذرم، یکم باهاش راه بیا

هیربد: چشم

برای اینکه مادر ناراحت نشه این رو گفتم وگرنه هیچوقت سیاوش و هیربد کنار هم نمیشه

دوسال پیش پدر هم سیاوش رو از خودش روند و دیگه مثل سابق دوستش نداشت اما مادر نتونست از سیاوش بگذره

مادر رفت و من داشتم به ساغر فکر میکردم، به لبخندی که توی عکس زده بود و مهربون دست خواهرشو گرفته بود، عکسشون یجورایی شبیه تیزر تبلیغاتی شده بود و جالب بود کامنت ها رو که خوندم فهمیدم بقیه هم همین فکر رو کردن

– ساغر جون چه قشنگ شدین عزیزم، این چه پرنذیه؟

– ♡♡♡ عزیزم ماه شدید هزارماشالا

– ان شالله عروسیتون

ساغر: خیلی ممنون از همه برند خاصی نیست عکس همینجوری گذاشته شده

– عزیزم حالا اسم برند رو بگی که چیزی ازت کم نمیشه

ساغر: وقتی برند خاصی نیست چی بگم؟ این ست رو دوماه پیش خریدیم واقعا برند خاصی نداره

خندم گرفت، خب مگه مجبوری پست بزاری وقتی اعصاب نداری جواب کامنت ها رو بدی

همینجور که داشتم کامنت ها رو میخوندم بوی عطر سامان پیچید زیر دماغم
سامان: بیا داخل بیرون سرده

هیربد: نه حضور بعضی ها برام قابل تحمل نیست

سامان لبخند مهربونی زد که من رو یاد دایی انداخت

سامان چشمای عسلی با موهای طلایی داشت که از دایی به ارث برده بود و البته که سوگند هم شبیه زن دایی بود، سوگند چشمای ابی داشت و مثل ساغر یکم تپل بود

دوباره یاد ساغر افتادم، تپل بود ولی بهش میامد و زشت نبود، دستای سفیدش که از زیر پالتوی مشکیش بیرون بود توی عکس خودنمایی میکرد

سامان: اصلا شنیدی چی گفتم

انگار از عالم هیروت امدم بیرون

هیربد: نه راستش نشنیدم داداش

سامان: هیچی بیخیال میگم بیا داخل سیاوش داره میره

هیربد: خیالت تخت هر وقت رفت منم میام داخل

سامان رفت و منم به نوک کفشم خیره بودم که باز انگار کسی کنارم نشست و بالاخره صدای نحسش به گوشم خورد

سیاوش: هه داداش کوچیکه! چرا تو سرما نشستی؟ نمیگی سرما میخوری ماما اذیت میشه

دندون هام رو روی هم ساییدم

هیربد: تو نگران مادر من نباش فقط گورتو از زندگیمون گم کن

سیاوش: نه دیگه داداش نداشتیم، من جایی نمیرم مطمئن باش

هیربد: میدونی یک روز تقاص همه ی این بی شرمی هات رو پس میدی؟

پوزخندی زد و وقتی میرفت حرفشوزد

سیاوش: مطمئن باش من تنهایی به زیر کشیده نمیشم مطمئن باش

عوضی!

سیاوش سی و دو سال سن داشت و با اینکه سبزه بود ولی جذاب بود اما از درون ذات کثیفی داشت

وقتی یک سالش بوده به خونه ی پدر و مادرم میره و اونجا بزرگ میشه و چهار سال بعد من به دنیا میام

وقتی سیاوش رفت منم رفتم داخل و کنار سهیل روی صندلی دونفره نشستم

سهیل: تُف تو روحت هیربد، بیا! ساغر قهر کرد جواب پیامم رو هم نمیده

یکی از ابرو هام پرید

هیربد: چرا باید جوابتو بده؟ رابطتون مگه فراتر از دوستیه سادست که اینجوری جolz وolz میکنی؟

سهیل: گمشو بابا، رابطتون فراتره! ساغر برام مثل خواهرمه نمیدونستی بدون،
درضمن (مشکوک و با خنده نگاهم کرد) شما چرا حسودیت شده؟

هیربد: هه من عمرا سر اون دختر حسادت کنم

سامان: دروغ نگو

نفهمیدم سامان کی کنارم نشست و بین اون و سهیل گیر کردم

هیربد: برید بابا

خواستم بلند شم که هر دوشون بازو هام رو کشیدن و مانع شدن

سهیل: مطمئنم بگو

هیربد: چی رو بگم ولم کنید بابا

سامان: بگو از نظرت ساغر چجور ادمیه

هیربد: حُل شدید؟

سامان جدی بهم نگاه کرد که نتونستم جوابشو ندم

سامان: هیربد من ازت دو سال بزرگترم و تو رو مثل کف دستم میشناسم پس بهم دروغ
نگو، چیزی رو هم پنهون نکن!

هیربد: خيله خب بریم تو باغ حرف میزنیم

سهیل: حله داداش

بعد من مثل مجرم ها بین اون دوتا بودم و سه تایی به طرف حیاط راه افتادیم و زیر
درخت بید مجنون نشستیم

سامان: خب میشنوم بگو

سهیل: نه صبر کنین بابا اینجوری که همیشه صبر کنید تا پیام

سهیل رفت داخل و دو دقیقه بع با یک کاسه تخمه سیاه برگشت

سهیل: ولاه که حال میده موقع بازجویی تخمه بشکونی

سامان: خیلی خُلی سهیل، میدونستی

مهلت نداد سهیل جواب بده و منتظر به من نگاه کرد

هیربد: پوووف، خب چی بگم یعنی خب ساغر در برخورد اول دست پا چلفتی بود ولی بعدش مثل افعی حمله کرد، یجورایی با اینکه تند برخورد کرد باهام ولی خوشم امد اما همه ی اینا فقط یه حس گذراست

سامان هشدار دهنده نگاهم کرد و شروع کرد

سامان: اینو جدی میگم هیربد، ساغر اندازه ی سوگند عزیزه برام، بازیش نده که منم بد تلافی می کنم، میدونم یه حسایی بهش داری؛ اگر از حسست مطمئن نیستی ساغر رو بازی نده که بازنده ی بازی تو میشی نه ساغر

بعد از حرفش بدون مقدمه رفت داخل

هیربد: سهیل این چرا عصبانی شد؟

سهیل نگاهشو دزدید و خودشو زد به اون راه

سهیل: نمیدونم والا، حتما قبل از تو با سیاوش دعوا کرده بود

سهیل:

هیربد: سهیل این چرا عصبانی شد؟

میدونم چرا ولی قسمم داد که بشه یک راز توی سینم

سهیل: نمیدونم والا، حتما قبل از تو با سیاوش دعوا کرده بود

اما دروغی بود که حقیقتش رو فقط من و سامان میدونستیم

حقیقت این بود که سامان بار اولی که ساغر رو دید عاشق شد ، وقتی ساغر با ترس و جیغ از دست سگ همسایه فرار میکرد و در نهایت سگ دست ساغر رو لیس زد و کنارش خوابید

« ساغر: کمک، آی ولم کن دیگه، خدایا میگم ولم کن سگ نفهم

سوگند: ندو ساغر اینجوری بیشتر دنبالت میکنه

ساغر: اره حتما میخوای وایستم که راحت کنمش

صبا: احمق نمیخوردت که

ساغر همینجور که میدوید جیغ دیگه ای زد و دستش رو تهدید وار تگون داد

ساغر: آی سگه، به خدا اگه نری پی کارت با کفشم میزنم تو سرت

سگ هم وقتی حرکت دست ساغر رو دید فکر کرد میخواد باهاش بازی کنه و بیشتر دنبالش کرد

ساغر: آی پدرسگ من میگم نیا تو بیشتر میدویی

سامان: بابا خانم ندو بیشتر تحریکش میکنی

ساغر: سگه غلط کرد تحریک بشه با هفت جد و ابادش

سهیل: سوگند به دوستت بگو ندوه دیگه

همینجوری که داشت می دوید افتا رو زمین و سگه هم دستش رو میلیسید

ساغر: آه آه گمشو پدرسگ برو دست عمت رو لیس بزن بی پدر»

سامان همون روزا عاشق شد و به همون سرعتی که عاشق شد به اجبار فارغ شد

« سهیل: داداش من خب برو بهش بگو

سامان لبخند تلخی زد

سامان: من رو نمیخواه خب ، چی بگم بهش

سهیل: ای بابا برو بهش بگو ساغر جان دوستت دارم همین

سامان: حرفش اسونه ولی عملش سخت

گُفرم بالا امد و صدام بلند شد

سهیل: جم کن خودتو دیگه، خودتو تو اینه دیدی؟ کجاست ذوق اون چشمای عسلی؟
اصلا چند وقته مثل مادر مرده ها ریش نگه داشتی؟ چرا نمیر.....

ادامه ی حرفم با داد پر از بغض سامان قطع شد

سامان: نمیفهمی، نمیفهمی، ساغر من رو داداشش میدونه! براش یه برادرم! عشقم یک
طرفس ساغر برای من نیست، نمیتونم داشته باشم.....

ادامه ی حرفش درون گریه ی مردونش پنهان شد

این جمله چند بار تو سرم تکرار شد (ساغر من رو داداشش میدونه) اصلا فکرش رو هم
نمیکردم

سهیل: خب، خب اشکال نداره شاید اگر باهاش حرف بزنی نظرش عوض بشه»

بعد ذهنم به روز تولد بیست و دو سالگی ساغر پر کشید

« سوگند و صبا کافه خونه ی بابا محمود رو تزئین کردند و من و سامان رو هم دعوت
کردنو همگی توی تاریکی منتظر ساغر شدیم که در باز شد

ساغر: عه حاج محمود شما هم نیستی؟ حاج خانم؟ خاله فرزا.....

– تولدت مبارک

این جمله ی مشترک و هم زمان صبا و سوگند بود

ساغر: ترسیدم دیوونه ها

صبا: سوگند راست میگن افرادی که اسفند به دنیا میان یک تختشون کمه

سوگند: فکر کنم (رو کرد به ساغر) بیا دیگه، بیا بغلت کنم دیوونه

ساغر: من..... من.....هیچی فقط واقعا ممنونم از همتون

انتظار داشتم سامان اونروز عشقش رو به ساغر ابراز کنه ولی وقتی کادوش رو میداد لبخند تلخی زد

سامان: تولدت مبارک خواهر کوچیکه

(خواهر کوچیکه) این جمله چقدر بی رحمانه بود. با بهت داشتم به سامان که دست میزد نگاه میکردم (خواهر کوچیکه) این جمله علاوه بر بی رحمی سرد بود ولی سامان گفتش، گفت و عشقش رو سر برید»

داداشم مرد بود، برادر شد برای ساغر همونطور که ساغر خواسته بود و برید غنچه ی عشقی نو پا رو

رفتم داخل و از مامان پرسیدم سامان کجاست

ساره: سهیل اذیت نکنی بچه رو، رفت تو اشپزخونه ولی خیلی ناراحت بود

سهیل: خیالت راحت من که برم درست میشه

رفتم تو اشپزخانه؛ سامان رو دیدم که چشماش قرمز شده و دستاش مشت، خواستم دهان باز کنم که مهلت نداد

سامان: چیزی نگو سهیل، فقط..... فقط مثل همیشه راز نگه دار باش و همدم با سر تگون دادن مطمئن کردم.

سامان: خوبه، خوبه که هستی داداش

بعد با برداشن سوئیچ ماشینش از خونه زد بیرون
ساغر:

بعد از مسخره بازی های صبارسیدیم به مزار وقتی نگاه کردیم مامانم و بقیه وسط نشسته بودن و کنارشون جا نبود و ما به اجبار کنار یکی از فامیلای دور مامان نشستیم.

صبا: ببخشید حاج خانم اگر اذیت شدید، جای کسی که نبود؟

منیژه: نه دختر جای کسی نبود (عینکش رو داد بالاتر) تو دختر مینا هستی؟

ساغر: نه منیژه خانم من و خواهرم دخترای مینا هستیم

منیژه: اها خوب هستی دخترم؟ (رو کرد به صبا) پس تو کی هستی؟

همیشه از ادم های فضولی مثل منیژه متنفر بودم که تا شماره شناسنامتو در نیارن دست بردار نیستن

ساغر: دوست منه منیژه خانم، مشکلی هست؟

منیژه: نه چه مشکلی عزیزم هزار ماشالا چه خانم هم هست ایشون

من و سوگند فهمیدیم این تعریف منیژه یعنی برنامه ی خاستگاری از صبا و حتی بچه دار شدنشم چیده

صبا خواست جواب تعریف منیژه رو بره که با پام زدم بهش تا ساکن بشه

سوگند: عه ساغر کنار مامان چهارتا صندلی خالی شد

بعد از اینکه از منیژه خداحافظی سرسری کردیم رفتیم و پیش مامان نشستیم

ساغر: مرگ نگیری صبا! همیشه ی خدا این زبون دوکیلویییت طعنه داره بعد الان بلبل خوش زبون شدی؟ (با پوزخند) این زنه تو فکرش پسرتم زن داد بیچاره

صبا: غلط کرده میمون پیر، مگه من بی صاحبم؟ بزار دوباره ببینمش

ملک: زشته دخترا ساکت باشید

تا اخر مراسم حرفی نزدیم و موقع رفتن منیژه جلوی مامان رو گرفت اما صبا به جای مامان جواب داد

صبا: راستی منیژه خانم از شما خیلی خوشم امد، هفته ی دیگه مراسم تولد دخترمه گفتم شما رو هم دعوت کنم

در حال ترکیدن از خنده بودم، این فکر دیگه از کجا امد تو سرش؟ منیژه هم بارنگی قرمز خداحافظس کرد و رفت

سوگند به زور خندشو کنترل کرد

سوگند: خاک بر سرصدام، دختر تو چرا اینجوری کردی؟

مینا: حالا چرا خاک برسر صدام؟

سوگند: همینجوری، اخه عامل نصفی از بدبختی های ایرانه

وقتی رفتیم خونه من، صبا و سپند به طبقه سوم رفتیم و قصد خوابیدن کردیم و وقتی تو اوج خواب بودم سپند با دستاش تکونم داد

سپند: ساغر بیدال شو، یکی داله به دوشیت لنگ میزنه

ساغر: بده ببینم کیه

سوگند بود، صبا گفته بود که سوگند میخواد با سپند حرف بزنه برای همین تصویر رو روی سپند که داشت با ماشین پلیسش بازی میکرد تنظیم کردم

ساغر: سلام

سوگند: سلام، سلام عشق من، چطوری جوجه خروس سوگند؟

سپند: سلام گندم شطوری؟ دلم بلات تنگ شده که من

بعدش لب برچید و ا ماشینش سرگرم شد

سوگند: ساغر این هنوزنم به من میگه گندم؟

ساغر: اره منم صدبار بهش گفتم تو سوگندی نه گندم ولی باز میگه گندم

خمیازه ای کشیدم و جواب سوگند که بهم گفت چرا سپند به خواهر من نمیگه گندم رو داد

ساغر: نمیدونم والا، حالا بچست دیگه اشکال نداره

سوگند: الان درستش میکنم، سپند خاله بگو سوگند

سپند: سوگند

سوگند: افرین پسر، حالا من کی هستم؟ اسمم چیه؟

سپند: وا خاله تو اِشمت رو نِمِدونی؟ خب تو گندم هشتی دیگه

و سوگند و سپند نیم ساعت بر سر این موضوع بحث کردن اما سوگند موفق نشد

صبا: توروخدا بس کن سوگند، سپند خاله میشه یکبار به این دوست خُل ما بگی سوگند

سپند: آله، خاله (رو کرد به گوشی) خدابافظ خاله سوگند

من و سپند دهنمون باز تر از این نمیشد

صبا: ببندید مگس میره توش

و فردای اون شب من به همراه صبا به تهران برگشتیم و بعد از اینکه صبا رو رسوندم
برگشتم لواسون سر قبر بابا رحمت

قبر رو با گلاب شستم و اشک هام راهه خودشون رو باز کردند

ساغر: سل...سلام بابا رحمت، خوبی؟ الان نمیدونم چی بگم، چرا رفتی؟ ها؟ یکسال
جرات نکردم پیام سرخاکت، یکسال هرشب غصه خوردم و گریه کردم، یک سا.....یک سال
افسرده شدم و قرص مصرف کردم

به گل خشک شده ی کنار قبر نگاه کردم و گل رز هایی که خودم اوردم رو جاش گذاشتم
ساغر: خیلی....نا..نامردی! نباید میرفتی، نباید، تا امروز باور نکردم که دیگه نیستی ولی این
خاک سرد رو که میبینم دلم میلرزه

احساس کردم کسی داره نگاهم میکنه ولی وقتی نگاه کردم کسی نبود
سامان:

وقتی ساغر رو دنبال کردم رسیدم به یک مزار

ساغر روی دو زانو کنار قبری نشسته بود و گریه میکرد که یکدفعه برگشت ولی قبل از
اینکه من رو ببینه پشت درخت بزرگی قایم شدم

ساغر: بابا رحمت، الان اونجا جات خوبه؟ ببین دیگه دختر ها و نوه هات نیستن که
سکت بدن و راهی بیمارستان کنن؛ هیچوقت نمیخشمشون! هیچوقت مطمئن باش

بعد از این حرفش بلد شد بره که موبایلش زنگ خورد

ساغر: بله بفرمایید

یکدفعه نگاهش سرد و لحنش تند شد

ساغر: بفرمایید برای چی به من زنگ زدید؟

کمی مکث کرد

ساغر: من به آقای فروغی هم گفتم که با عموم هماهنگ کنن

پوزخندی زد و به سنگ جلوی پاش ضربه زد

ساغر: هه خیلی ممنون ولی نیازی به کمک شما نیست پدرم ماشین رو ازتون تحویل میگیره

نمیدونم کسی که پشت خطش بود کی بود اما بعدش به صفه ی گوشش خیره شد و فکر کنم شماره ی اون ادم رو ذخیره کرد

ساغر:

هیرب زنگ زد و بهم گفت فرغی هی چی با عموجواد تماس گرفته جواب نداده برای همین ماشین رو سپرده به هیرب تا بهم بده منم گفتم که بابا ازش تحویل میگیره و بعد شماره رو به اسم هیرب ذخیره کردم

یک هفته گذشت و همه چیز عادی شده بود با این تفاوت که علاوه بر سوگند(خواهر) مسئول رفت و امد صبا به دانشگاه هم شدم

مینا: شام چی درست کنم؟ اصلا حوصله آشپزی ندارم

ساغر: خب میخوای من درست کنم؟

مامان یک نگاه بهم انداخت و بعد از مکث کوتاهی که نشان دهنده ی دو دلش بود قبول کرد و از آشپزخانه بیرون رفت

بعد از پنج دقیقه برگشت

مینا: گاز رو کم کن

پنج دقیقه بعد

مینا: هنوز قابلمه هم برنداشتی که

پنج دقیقه بعد

مینا: قابلمه رو خط نندازی

پنج دقیقه بعد

مینا: برنج رو کته نکنی؟!

و دوباره

مینا: اصلا چی قراره بپزی؟

ساغر: وای مامان! روانیم کردی، اصلا من نمیپزم خودت بیا درست کن دسپخت تو خوشمزه تره

موقع شام که مامان کوکو درست کرده بود قضیه ی بستی باخت رو پیش کشیدم

ساغر: راستی بابا سوگند تو بازی به ما باخت و قرار شد بازنده ها بستنی بدن

میثم: چه بازی؟

سوگند: والیبال بابا، ولی فقط من نباختم که (با انگشت شروع به شمردن کرد) خاله

فرزانه، صبا و سهیل هم باختن

بابا با خنده رو به سوگند کرد

میثم: خب بابا جان بازی باختن داره حالا چرا لب و لوچت اویزونه؟

سوگند: خب اگه سهیل تو تیم ما نبود برنده میشدیم

ساغر: قرار شد اگه شما اجازه بدی اخر این هفته بریم و سوگند شرط باختش رو بپردازه

میثم: اشکال نداره برید بابا جان

ساغر: راستی اقا محمود هم از بیمارستان مرخص شد و صبا گفت هممون با هم برای عیادت بریم

میثم: کی مرخص شد به سلامتی؟

مینا: سوم مرجان

میثم: خب مینا ه نظرت کی بریم؟

مینا: بچه ها برای پنجشنبه برنامه ریزی کردن

بابا ابرویی بالا انداخت

میثم: به به بچه ها دیگه چه کارایی میکنن؟ اجازه و اینا همه فرمالیته بود؟

من و سوگند هم زمان با لبخند دندان نمایی سر تگون دادیم

– دقیقا

شب موقع خواب به صبا پیام دادم که برای پنج شنبه همه چیز اوکی شد و اونم به خانوادش خبر بده

بعد از شام طبق معمول همگی جلوی تلویزیون نشسته بودیم و سریال نگاه میکردیم، فیلم که تموم شد وقتی دیدم کسی قصد خوابیدن نداره خودم پیش قدم شدم.

ساغر: شب بخیر همگی

میثم: شب بخیر بابا

صبر کردم که مامان و سوگند هم جواب بدن بعد برم که دیدم به روی خودشون هم نمیارن

ساغر: باشه مرسی از مادر و خواهرم که جوابمو دادن

سوگند: خيله خب قهر نكن حالا؛ شب تو هم بخير

همينكه پتو رو كشيديم رو خودم و خواستم چشمم رو ببندم صدای پیام امد، اول فكر كردم پیام تبليغاتی اما چند صدای مكرر بعدی من رو متوجه كرد كه بايد بلند بشم و با دیدن اسم صبا رو گوشی پیام رو باز كردم

صبا: ساغر، خوابی؟

صبا: مگه مرغی؟

صبا: شایدم بیداری

صبا: اگه بیداری جواب بده

ساغر: میخوام بخوابم ولی تو اجازه نمیدی

همينكه پیامم رو سين كرد زنگ زد

ساغر: سلام، بفرمایید؛ چی شده كه ساعت دوازده و پنجاه و شش دقیقه ی نصفه شب به موبایل يك دختر مجرد زنگ زدی؟ میخوای شمارتو بدم بابام ادبت كنه مزاحم؟

صبا: مرگ، جَم كن بساطت رو بابا(ادای من رو دراورد) دختر مجرد، گمشو حَمال!

ساغر: ببين صبا اگه ته دلت هنوز فوشي مونده كه بهم نداده باشی بگو خجالت نكش، بیشعور فردا با جباری كلاس داریم اگه دير كنيم اخراج ميشيم از كلاسش

صبا: همچين میگه اخراج ميشيم انگار وكيل پایه يك دادگستريه و بدون ايشون دولت لنگ ميمونه!

ساغر: یا علی! صبا میخوای تا صبح دعوا کنی؟

صبا: اها نمیزاری كه! اخر هفته كه برای عیادت رفتيم، ما هم بریم برای بستنی؟

ساغر: پوففف، صبا جان الان دوشنبست و تا پنج شنبه سه روز وقت هست نظرت چیه فردا راجبش بحث کنیم؟

داشتم صبا رو متقاعد میکردم که بابا امد تو اتاق و وقتی دید دارم با موایل حرف میزنم به جای اینکه بخوابم، سری به نشانه تاسف نشون داد

میثم: ساغر بابا، مگه نگفتی فردا کلاس داری؟ بگیر بخواب بابا جان

ساغر: چشم

بعد از خداحافظی از صبا بالاخره خوابیدم

سوگند:

علی: خب خدا روشکر بابا محمود مرخص شد (رو کرد به من و سامان) بیشتر مراقبش باشید که دوباره مشکلی براش پیش نیاد

بابا منتظر جواب از طرف ما بود که من با سر تایید کردم اما سامان انگار حواسش جای دیگه بود

فرزانه: علی اگر قراره سیاوش دوباره بیاد اینجا کلاهمون میره تو هم

علی: نه فرزانه جان ولی دست منم نیست که، پدر بزرگشه میاد به اون سر میزنه تو سعی کن رعایت کنی

منم اصلا از سیاوش خوشم نمیاد ولی مثل اینکه با این اوصاف باید تحملش کنم

سوگند: بابا لااقل بگید کمتر بیاد

بابا ابرویی انداخت بالا و با لحن هشداردهنده ای جوابمو داد

علی: من دخترمو این طوری تربیت کردم؟ سیاوش اگر بیاد مهمون ماست درضمن میدونی که بابا محمود دوستش داره پس ناراحتش نکنید

مامان همونطور که داشت خیار پوست میکند با لحن دلخوری رو از بابا گرفت

فرزانه: والا هنوز یادم نرفته سیاوش خان دخترمو انداخت تو اسخر و پدربزرگشون طرف سیاوش رو گرفت

داستان به چند سال قبل بر میگردد وقتی من، سامان، سهیل و هیرد داشتیم سر به سر هم میزاشتیم احساس کردم کسی رو پشت درخت دیدم برای همین بدون توجه به بقیه رفم اونجا و همین که برگشتم سیاوش هلم داد تو استخر و تا یک هفته سرفه ناشی از سرما خوردگی زهام نمیکرد

علی: خانم، اون قضیه مال سابقه شما خودتو ناراحت نکن

سامان: سوگند یه لحظه میای تو اتاقم ، کتابی که میخواستی برات گرفتم

من اصلا کتابی از سامان نخواستم بودم و این حرفش یعنی کارم داره برای همین با هم رفتیم به اتاقش که یکسالی بود مهمون دیوار های تیره و پرده ی تیره تر از اون شده بود.

سوگند: جانم داداش چیزی میخوای

با لحنی مشکوک و چشمای باریک مخطب قرارم داد

سامان: ساغر از کی قرص میخوره؟

جا خوردم، به جز من و صبا کسی خبر نداشت برای همین فکر کردم سامان میخواد یک دستی بزنه

سوگند: کی؟ ساغر؟ داداش ساغر قرص مصرف نمیکنه که!

سامان: ببین سوگند دروغ نگو، میدونم مصرف میکنه! فقط بگو از کی؟ چرا؟

ته چشمای سامان غم عجیبی بود که درکش نمیکردم اما من رو وادار به حرف زدن می کرد

سوگند: هوففف! از کجا فهمیدی؟

سامان: به اونش کاری نداشته باش جواب منو بده

سوگند: از وقتی پدر بزرگش فوت کرد، خیلی بهش وابسته بود و دوستش داشت و بعد از مرگش ساغر کلا ادم دیگه ای شد، مطمئنم وقتی بابا رحمتش فوت کرد حتی یک قطره اشک هم نریخت!

سامان: چرا؟ مگه نگفتی خیلی دوستش داشت؟

سوگند: اتفاقا برای همین بود، باور نمیکرد که پدر بزرگش دیگه نیست، من و صبا متوجه این تغییر حالتش شدیم و ازش خواستیم باهامون بیاد روانپزشکی و ساغر هم قبول کرد چون خودش هم از اون شرایط خسته شده بود و م.....

سامان: کدوم شرایط؟

سوگند: بعد از مرگ پدر بزرگش کابوس های بچگیش هم شب ها راحتش نمیذاشت و اذیت میشد

دقتی دیدم سامان داره متعجب نگاهم میکنه مجبور شدم همه چیز رو بگم

سوگند: وقتی ساغر بچه بوده یکی از دخترای فامیل اونو تو کمد حبص میکنه و خودش از اونجا میره ساغر هم از اون موقع وقتی تو فضاهای بسته میمونه دچار تنگی نفس میشه و تا مدتی بعد از اون اتفاق کابوس میدیده ولی کسی به جز من و صبا این و نمیدونه البته الان تو هم فهمیدی

سامان: کدوم دکتر رفتید؟ مطمئن بوده؟

سوگند: اره، رفتیم پیش دوست بابا که روانشناسه و ساغر با دستور اون قرص مصرف میکنه ولی این اواخر کمتر قرص مصرف میکرد و دکتر بهش گفت تا وقتی دچار علائم قبلی شد فقط میتونه دوباره از قرصا استفاده کنه

سامان: سوگند بهش نگو که منم قضیه رو میدونم، کلا به هیچ کس نگو!

سوگند: باشه، اما نگفتی برای چی اینا رو پرسیدی

سامان لبخند مهربونی زدو با دستش لپم رو کشید

سوگند: آی نکن درد گرفت خب

سامان: ساغر دوستمه، مگه نه؟

سوگند: خب اره هست

سامان: خب منم دوستانم برام ارزش دارن و دلم نمیخواد مشکلی براشون پیش بیاد
سامان:

فکر نمیکردم که واقعا قرص استفاده کنه، وقتی سوگند گفت برای چی از اون ها استفاده میکنه و افسردگی گرفته خیالم راحت شد که به خاطر رفتن کسی از زندگی شخصیش نبوده

قضیه ی سیاوش هم خیلی رو اعصابم بود. اصلا دلم نمیخواست دوباره باهاش رو به رو بشم ولی مثل اینکه توفیق اجباریه.

بازم فکر رفت پیش ساغر، واقعا دوستش داشتم اما اون، همون روزی که سگ دنبالش کرده بود احساس کردم چقدر دوستش دارم ولی برای اون من یک برادر بزرگترم.

کسی جز سهیل از عشق یکطرفه ی من به ساغر خبر نداشت و قرار هم نبود کس دیگه ای متوجه بشه

یاد اون روزی که از عشقم برای سهیل تعریف کرده بودم افتادم

« سهیل: به به داداش سامان چه عجب ما چشممون به جمال بی نقطه ی شما روشن شد

سامان: اولاً که جمال بی نقطه از شماست

سهیل: خب بفرمایید

چشمام به نوک کفشم بود اما فکرم پیش ساغر

سهیل جدی شده بود و حرف رو شروع کرد

سهیل: خب فکر نکن نفهمیدم مشکلات چیه، نگاه های گاه و بی گاهت برای من رو

شدست میدونم دوستش داری

فکر نمی کردم فهمیده باشه

سهیل: داداش، من داداشتم یادت نره، ازت کوچیک ترم ولی حفظمت

لبخندی روی لبم نشست

سامان: دوستش دارم ولی اون رو نمیدونم

سهیل دوباره شد همون سهیل شوخ و خنده رو

سهیل: آه آه، سلیقت هم مثل خودت مشکل داره! (ادای ساغر رو درآورد) آی پدرسگ من

میگم نیا تو بیشتر میدویی؟ بیخیال داداش بیا من خودم برات استین بالا میزنم

یکم فکر کرد و بشکنی زد

سهیل: پیدا کردم، نظرت راجب مژگان دختر خاله ی بابام چیه

سامان: اتفاقاً مورد خوبیه داداش فقط دکترا گفتن به خاطر سنش هیجان زیادی براش

خطرناکه

سهیل: راست میگی هشتاد و دو سال سن زیادیه!

و هر دومون به طرز فکر سهیل خندیدیم و از اون روز به بعد کارم شده بود چک کردن پروفایل ساغر و سهیل هم سعی میکرد بیشتر دور هم جمعمون کنه تا من رو به ساغر نزدیک تر کنه»

از فکر و خیال امدم بیرون

ساغر برای من نبود، من داداش اونم باید اینو به خودم بقبولونم.

ساغر:

همینکه احساس کردم مزه ی خواب چقدر شیرینه صدای نحس ساعت به گوشم خورد

ساغر: خدایا! نه! این قرار ما نبود!

سوگند: راست میگه خدا، این قرار ما نبود

ولی جز صدای دوباره ی ساعت جوابی نگرفتیم بنابر این راهی مدرسه ی سوگند شدیم و وقتی سوگند رو رسوندم راهی دانشگاه شدم و سوگند رو که روی نیمکت نشسته بود دیدم

ساغر: سلام، خوبی؟

سوگند: سلام، اره بد نیستم

- یه جوری میگه بد نیستم انگار دیشب کوه کنده یا

با دیدن صبا هردومون با خنده پرسیدیم (یا؟)

صبا: نه اشتباه شد بقیش مثبت هجده ساله به درد شما دوتا نمیخوره

همین جمله باعث شد تا سوگند با کیفش بیافته به جون صبا

سوگند: بیشعور صدبار نگفتم چرت و پرت بار ما نکن؟

صبا: ای بابا چکار کنم تازه خودتون بقیه ی جملم رو پرسیدین

ساغر: چقدرم که تو منتظر نبودی ما این رو بپرسیم

صبا: تقصیر خودتونه

سوگند: خيله خب بریم تا کلاس شروع نشده

سر کلاس نشستیم و چند دقیقه بعد استاد آمد

کیهان: استاد نظرتون چیه امروز رو بحث آزاد بدید؟

استاد: نظرم اینه که شما بشین سر جات و به درس گوش بده

با این جواب استاد کلاس رفت رو هوا، بیچاره کیهان بدجور کُیف شده بود

وسط تدریس استاد صدای پیس پیس به گوشم خورد وقتی برگشتم دیدم سارا داره بهم علامت میده

با صدای خیلی اروم پرسیدم چیه که اونم متقابلا با صدای اروم بهم علامت داد کیهان که جلوم نشسته بود رو بیدار کنم

استاد: خانم ها تلاش نکنید (بع با صدای بلند) اقا کیهان

بیچاره یک متری پرید و هول کرده به استاد نگاه کرد

استاد: پسرم منظورت از بحث آزاد خوابیدن سر کلاس بود؟

برگشت سمت تخته و هنگام نوشتن ادامه ی مطلب بقیه ی جملش رو گفت

استاد: کیهان خان برای جلسه ی بعد راجب حقوق قاتل و مقتول کنفرانس میدی (رو کرد به بقیه ی ما) بقیه هم برای جلسه ی بعد فقط درس رو مرور کنید

همگی خوشحال از اینکه برای جلسه ی بعد کاری نداریم از کلاس خارج شدیم که سارا رسید بهم

سارا: چرا بیدارش نکردی ساغر؟

ساغر: بخدا همینکه خواستم صداش کنم استاد فهمید

کیهان و سارا نامزد بودن و حالا سارا از اینکه کیهان رو بیدار نکردم ناراحت بود

سوگند: بیخیال تقصیر ساغر که نبود نامزد شما زیادی خوش خوابه

کیهان: من خوش خواب نیستم دیشب تا صبح گرفتار تالار و مهمونا بودم برای همین نخوابیدم

ساغر: اووو ، عروسیه؟

صورت سارا گل انداخت و سر به زیر شد و به جاش کیهان جواب داد

کیهان: بله که عروسیه (رو کرد به سارا) خانم شما جلوی اینا خجالت میکشی به من که میرسی با میر غضب ها تفاوتی نداری؟

سارا: کیهان یه کاری نکن قبل عروسی ازت طلاق بگیرم

صبا: نکشید حالا هم دیگه رو، ببینم ما هم دعوتیم؟

سارا و کیهان به هم دیگه نگاه کردن و جوری که انگار مثلا ما نمیشنویم صحبت میکردن

کیهان: خانم به نظرت دعوتشون کنیم؟

سارا: به نظرم فقط سوگند رو دعوت کنیم ، ساغر و صبا خیلی میخورن

من و صبا با تعجب داشتیم نگاهشون میکردیم

کیهان: راست میگی، به نظرم همون سوگند هم دعوت نکنیم

سارا: چرا؟

کیهان: اخه اون دوتا حسود امکان داره سوگند رو ترور کنن

با پس گردنی که صبا به جفتشون زد ساکت شدن و نیششون باز شد

صبا: خاک تو سرتون، بیشعورا حالا من زیاد میخورم؟

ساغر: صبا یکی دیگه به جای منم بزن (ادای کیهان رو دراوردم) اون دوتا حسودا سوگند رو ترور میکنن

صبا یکی دیگه هم زد که سارا سه تا کارت از کیفش درآورد

کیهان: اگه اینبار بزنی خودم کارت ها رو پاره میکنم

سارا: مگه میشه شما رو دعوت نکنیم؟

من و صبا هم زمان: اها این شد

سوگند با خنده: یکم خجالت بکشید

کیهان انگار که یکم تو فکر باشه دوباره زبون باز کرد

کیهان: سارا من ساغر رو دعوت کردم

سارا: اره خب

کیهان: عه؟ خب کارتشو پاره کن

هممون داشتیم با دهن باز نگاهش میکردیم

کیهان: نامرد چرا بیدارم نکردی؟ اصلا تو لغو شدی

سارا: ول کن اینو ساغر تو مهمون خودمی اصلا

صبا: و اینگونه شد که زندگی دو زوج تازه عروس داماد از هم پاشیده شد

سوگند: خدا نکنه

کیهان: شوخی کردم، حتما بیاید خوشحال میشیم (بع انگار چیزی یادش افتاده باشه دوباره رو به ما کرد) اگر خواستید کسی رو همراهتون بیارید اشکالی نداره، تنها نیاید و بعدش همراه سارا رفتند

ساغر: اخ جون خیلی دلم عروسی میخواست

صبا: اره منم

سوگند: منم

صبا: حالا چی بپوشیم؟

با خنده رفتیم سراغ سوگند (خواهر) و توی راه صبا کاملاً جدی حرف رو شروع کرد

صبا: ساغر

ساغر: بله؟

صبا: باید بازم بری پیش روان پزشک

دلخور بهش نگاه کردم ولی اون بازم محکم و جدی جوابمو داد

صبا: قرار بود دیگه قرصا رو مصرف نکنی

سوگند متعجب وارد بحث شد

سوگند: مگه دوباره داره قرص میخوره؟

کلافه داشتم به اون دوتا نگاه میکردم

صبا: اره و باید دوباره بیاد دکتر

ساغر: خیلی ممنون ولی نمیخواد، نیازی به دکتر نیست

سوگند: یعنی چی نیازی نیست؟ ها؟

صبا: اصلا متوجهی داری سر خودت بلا میاری؟

کلافه تر از قبل نگاهشون کردم

ساغر: چه بلایی ها؟ میگم حالم خوبه متوجه این؟ در ضمن کسی قرار نیست از این موضوع خبر دار بشه یادتون که هست؟

صبا مصمم نگاهم کرد ولی سوگند نگاه دزدید، این نگاه برام آشنا بود، ناباورانه سوگند رو صدا کردم

ساغر: بهم قول داده بودی سوگند، قول یادته؟

سوگند: من..... من فقط..

ساغر: فقط چی سوگند؟ به کی گفتی؟

سوگند ناراحت نگاهم کرد

سوگند: به خدا من بهش نگفتم ساغر، سامان خودش میدونست

من و صبا متعجب به سوگند نگاه کردیم

سوگند: چیزه..... سامان میدونست فقط ازم دلش خواست که منم مجبور شدم بگم

ماشین رو کنار خیابون متوقف کردم و پیاده شدم

اصلا باورم نمیشد سوگند زده باشه زیر قولش، کلافه سرم رو با دوتا دستام گرفتم فشار دادم

قرار نبود کسی بفهمه، آه آه آه

صبا هم پیاده شد

صبا: ساغر خوبی؟

ساغر: نمیدونم به نظرت باید چجوری باشم؟

صبا: تقصیر سوگند نبود، سامان خودش فهمیده

ساغر: سوگند میتونست انکار کنه، نه؟

صبا خواست جوابمو بده که با بالا آوردن دستم مانع شدم

ساغر: صبا لطفاً بیا ماشین برید دنبال سوگند و برسونیدش خونه، تنها چیزی که میخوام تنهاییه همین

صبا: ساغ.....

با چشمای ملتمس نگاهش کردم

ساغر: لطفاً صبا، لطفاً

بی هیچ حرفی سوار ماشین شد و رفت، کولم رو انداختم رو دوشم و بی هدف را افتادم سمت مکانی که بهش نیاز داشتم

« ساغر: بابا این جا کجاست؟

میثم: اینجا؟ اینجا جاییه که بابام وقتی من بچه بودم یکبار من رو آورد و بهم گفت هر وقت بچه دار شدم بچم رو بیارم اینجا و بهش بگم دنیا ارزش غصه خوردن رو نداره خوب منظور بابا رو گرفتم

به خاطر سخته کردن بابا رحمت حالم حسابی خراب بود و بابا من رو آورد بیرون تا کمی از اون حال و هوا خارج بشم

ساغر: خب صبر میکردی با بابا رحمت میامدیم اینجا

بابا با غم بهم نگاه کرد و دستی به سرم کشید

میثم: فکر نکنم دیگه بشه

با بغض و نگرانی نگاهش کردم

میثم: بابا رحمت حالش خوب نیست ساغر

نفهمیدم چشمای بابا کی خیس شدن؟

میثم: داره میره

پس چرا چشمای من خیس نمیشه؟

ساغر: بابا؟

میثم: جانم؟

با لحنی مظلوم و التماس گونه که هر کسی دلش برام میسوخت حرفم رو زدم

ساغر: نزار، نزار بره؛ تو رو به خدا نزارید بره

بابا مردونه گریه میکرد اما چشمای من شدید میسوخت و از اشک محروم شده بود»

از فکر و خیال امدم بیرون و به سر درِ مکان رو به رو نگاه کردم

« سرای سالمندان اسایش»

وقتی داخل شدم خانم منصوری من رو شناخت و امد سمتم

منصوری: سلام ساغر جان خوبی

ساغر: سلام، میخوام برم پیش حاج کریم

منصوری: باشه عزیزم برو، کسی پیشش نیست

حاج کریم مردی ثروتمند بود که بچه هاش به خاطر حرص و طمع همه ی ثروتش رو بالا کشیدن و خود حاج کریم هم وقتی دید بچه هاش چه ادم هایی هستن راهی این جا شده بود بدون اینکه به بچه هاش بگه

بعد از مرگ بابا رحمت هر هفته یکبار به اینجا سر میزد و با حاج کریم شصت و هفت ساله درد و دل میکردم

ساغر: سلام حاجی

با لبخند برگشت سمت من

کریم: سلام دختر حاجی

ساغر: ای بابا چند بار بگم من دختر حاجی نیستم؟

کریم: هستی

ساغر: نیستم

کریم: وقتی دختر منی یعنی دختر حاجی هم هستی

از وقتی به دیدنش میامدم و دلیل این کارم رو پرسى گفت میخواد جای بابا رحمت رو برام بگیره و من رو مثل نوه ی خودش میدونه

با لبخند و غم نگاهش کردم

ساغر: هستم، من دختر حاجیم

کریم: دلم برات تنگ شده بود دردونه

بغضم ترکید، بابا رحمت هر وقت من رو میدید میگفت (دلم برات تنگ شده بود دردونه) با اشک نگاهش کردم

ساغر: باورم شد، دیگه نیست، برای همیشه رفته

کریم: خوشحاله

ساغر: نیست، خوشحال نیست چون من خوشحال نیستم، همیشه میگفت وقتی من خوشحال باشم اونم خوشحاله، الان خوشحال نیستم

کریم: چرا دردونه؟

آخ، نگو دردونه حاجی، دردونه فقط برای پدربزرگ از دست رفته ام بود

ساغر: نگو

حاج کریم متعجب نگاهم کرد

ساغر: دیگه نگو دردونه

اینبار با غم نگاهم کرد

ساغر: دردونه بودنم فقط برای بابا رحمتم بود نه کس دیگه ای

کریم: دیگه نمیگم

بعد با لبخند نگاهم کرد

کریم: حالا خوشحالی؟

رفتم کنار تختش و به منظره ی پشت پنجره که دوتا درخت و ادم های مختلف رو

نشون میداد نگاه کردم

ساغر: نیس.....نیستم

کریم: نمیگی چرا؟

ساغر: چی بگم؟ بگم افسردگی گرفتم و به خانوادم نگفتم تا خودمو محکم نشون بدم؟
بگم دوستم که مثل خواهره برام بهم قول داد و شکست؟ بگم میدونم حس سامان چیه

و خودمو میزنم به اون راه؟ بگم از عذاب وجدان سامان دارم میمیرم؟ بگم با سنگدلی تمام تو چشمات نگاه کردم، عشقت رو دیدم و با گفتن داداش خراب و ویرونش کردم؟ بگم بابا غم چشماتو میبینم و به روم کیاره ولی من انکارش میکنم؟ بگم سامان کارت روان پزشکی رو تو کیفم دید و بهش دروغ گفتم؟

کریم: اره همه ی این ها رو بگو

ساغر: عذاب وجدان دارم، سامان رو ویرون کردم

کریم: نمیشه دوباره ویرونه رو بسازی؟

ساغر: نمیشه

کریم: چرا؟

ساغر: من مال سامان نیستم، قلبم باهاش نیست، خودم کنارش باشم و قلبم نباشه بیشتر ویرونه میشه

کریم: قلبت مال کیه؟

ساغر: هیچکس، اما مال سامان هم نیست

کریم: فرصت بده، شاید بتا ها تونستن ویرونه رو خونه کنن

ساغر: فرصت مال اهل فرصته، مال ساغر که دلش برادری سامان رو میخواد نیست

کریم: حالا چرا دل ساغر عذاب میکشه و ویرون تر از سامان شده؟

ساغر: چون.....چون سامان هنوز هم دلش با ساغره، نباید باشه، خراب تر میشه اگه ساغر رو از دلش بیرون نکنه

کریم: از کجا میدونی دلش با ساغر؟

ساغر: چون ساغر رو تعقیب میکنه، دنبالش میره، به حرفاش گوش میکنه و میفهمه ساغر افسردگی داشته، میفهمه ساغر قرص میخوره

حاج کریم با غم چشمام اشنا بود و من رو میشناخت، هر دو مون میدونیم که من برای سامان نیستم، سامان عشقش اشتباهی رو انتخاب کرده

کریم: غصه نخور دنیا ارزش غصه خوردن رو نداره

بازم؟ بازم گفتی اونچه نباید میگفتی؟

ساغر: نگو

کریم: دیگه چی رو؟

ساغر: دنیا ارزش غصه خوردن رو نداره فقط برای بابا رحمت بود

با مهربونی گفت دیگه نمیگم

کریم: بهش بگو

با ناباوری نگاهش کردم، حتما شوخی میکنه تا حال من خوب بشه

ساغر: شوخی نکن حاجی، دختر حاجی قلبش میگیره ها !

کریم: جدی گفتم برو بهش بگو تا قلب سامان و ساغر و پروین تر از این نشده. رحمت خدایا مرز هم بود همینو میگفت

اره همینو میگفت، تو که دوست صمیمیش بودی خبر داری که چی می گفت

ساغر: اون موقع ها..... وقتایی که میامد و بهت سر میزد چی می گفت؟

کریم: میگفت (ای دوست غصه ی این دنیا نخور که ارزشش رو نداره) و بعدش میخندید

ساغر: اره ارزشش رو نداره

سُبُک که شدم با خداحافظی از حاج کریم راهی خونه شدم تا فکر کنم که چکاری درسته برای قلب و پرون سامان

صبا:

وقتی ساغر رفت رو به سوگند که کنار دستم نشسته بود کردم

صبا: چرا گفتی؟ ندیدی داغونه

سوگند با ناراحتی به برگشت رو به خیابون

سوگند: میفهمید، میفهمید که نگاهم چی می‌گه

صبا: خيله خب وقتی سوگند رو سوار کردیم بگو ساغر برای تحقیق توی دانشگاه موند

وقتی سوگند رو سوار کردیم دقیقا همین رو بهشش گفتیم و وقتی رسیدیم به خونهشون سوگند(خواهر) پیاده شد و بعد سوگندی که خراب کاری کرده بود رسووندم و خودم هم با ماشین ساغر راهی خونه شدم.

شماره ی دکتر ازادی، دکتر ساغر رو گرفتم

دکتر شاهین ازادی دوست عمو علی بود که وقتی با ساغر رفتیم پیشش دور از چشم ساغر شمارشو داد تا اگر ساغر کار نا معقولی کرد بهش خبر بدم و البته به ساغر قول داد که هیچکس حتی خانواده ی ساغر از این ماجرا خبر دار نشه

شاهین: بله بفرمایید

صبا: سلام دکتر...منمن صبا هستم دوست ساغر

شاهین: به جا نیاوردم

دکتر انقدر خنگ؟ آه

صبا: ساغر راد، اگه یادتون باشه آخرین بار دستم خورد به لیوان قهوه ی شما و ریخت روتون

صدای خندش رو از پشت گوشی شنیدم

شاهین: بله الان یادم اومد، خانمم وقتی جای سوختگی ها رو دید حسابی شما رو مورد فیض قرار داد و وقتی فهمید از قصد این کار رو نکردید خواست تا ازتون معذرت خواهی کنم

صبا: ممنون ولی برای کار دیگه ای تماس گرفتم

شاهین: میشنوم بگو دخترم

صبا: مسئله ساغره، به تازگی متوجه شدم از وقتی پدر بزرگش فوت کرد یکبار هم سر خاکش نرفته و اینکه دوباره داره قرص ها رو استفاده میکنه

شاهین: خب دقیقا کی متوجه شدی؟

صبا: یک هفته پیش

انگار عصبانی شده بود

شاهین: فکر نمیکنی یک دیر تماس گرفتی؟ باید زودتر بهم میگفتی

صبا: میدونم، اشتباه کردم ولی ساغر نمیخواه دوباره بیاد مطب پیش شما میگه نیازی به دکتر نیست

شاهین: مشکلی نیست، شماره ی ساغر رو بده من خودم درستش میکنم

صبا: باشه الان براتون مفرستم پس فعلا خدانگهدار

بعد از خداحافظی با دکتر ازادی شماره ی ساغر رو فرستادم و اینم تاکید کردم به ساغر نگه که من بهش زنگ زدم

دلم نمیخواست فکر دکنه من و سوگند دورش زدیم و قولمون رو شکستیم

سوسن: صبا جان مامان بیا شام

صبا: چشم اومدم

شاهین:

وقتی دوست ساغر گفت چه اتفاقی افتاده و ساغر نمیخواه بیاد پیشم تا مشکلم رو حل کنیم تصمیم گرفتم این مسئله رو با برادر زادم هیرد مطرح کنم چون اونم روان پزشک بود .

مرتضی برادرم وقتی فهمید پسر واقعی پدرم نیست از خانواده جدا شد و راه خودش رو در پیش گرفت اما چند سال پیش وقتی توی دانشگاه تدریس میکردم هیرد رو از روی شباهتش به برادرم شناختم چون مرتضی فامیلیش رو عوض کرده بود و به جای ازادی ، فرمند رو جایگزین کرده بود

هیرد مثل داداش مرتضی چشمای طوسی با موهای مشکی و مثل مادرش سیما پوستی سفید داشت.

وقتی بهش گفتم که برادر زاده ی منه اول تعجب کرد اما وقتی حقیقت رو فهمید من رو به عنوان عموش قبول کرد و با هم رفت و آمد داشتیم، البته زن داداش و داداش نمیدونن و این جوری بهتره

به هیرد زنگ زدم

هیرد: سلام عمو خوبی؟

شاهین: سلام، من خوبم تو چطوری؟ مطب جدید چطوره؟

هیرد: والا ای کاش میومدم پیش شما یه مدت کار میکردم تا ره بیافتم بعد میامدم مطب جدا

با خنده حرفش رو تایید کرد

شاهین: من که همون موقعی که درست تموم شد بهت پیشنهاد دادم خودت قبول نکردی ولی الان دارم دوباره میگم، بیا پیش خودم تازه یه موضوعی هم هست که میتونی روش کار کنی

هیربد: چه موضوعی؟

شاهین: دوست دخترِ دوستم یکی از بیمار هامه که لج کرده و نمیخواد بیاد مطب گفتم شاید این برای شروع کارت در اینجا خوب باشه

هیربد: والا عمو من که از خدومه پیام پیش شما کار کنم ولی بزارید کارای اینجا رو ردیف کنم و استعفا ناممو بنویسم تا پیام و سر بار شما بشم

شاهین: تو هیچوقت سر بار نیستی بیا قدمت رو چشم

بعد از صحبتیم با هیربد رفتم سراغ پرونده های دیگه

هیربد:

از اینکه عمو من رو پیدا کرده بود خوشحال بودم ولی هر دو توافق کردیم که فعلا به بابا و مامانم چیزی نگیم.

یک روز که رفته بودم مطب عمو شاهین به طور اتفاقی دایی علی رو دیدم و وقتی با هم صحبت کردیم متوجه شدم دایی بدون اینکه دونه سال ها با برادر پدرم دوست بوده و اونم ازم خواست تا به کسی نگم که علی داییمه یا شاهین برادر پدرم، دوست دایی علیه.

اون موقع که عمو شاهین گفت دوست دختر دوستش مراجعه کنندشه متوجه نشدم چه کسی رو میگه ولی وقتی مشخصاتش رو برام فرستاد فهمیدم ساغره و حسابی متعجب شدم

دختری که اون روز با دوستاش می گفت و می خندید چطور میتونه افسردگی داشته باشه؟ اصلا افسردگی ناشی از چی؟

وقتی پروندشو کامل خوندم متوجه شدم قضیه از چه قراره

باید کارای مطبی که توش هستم رو انجام بدم تا بتونم برم پیش عمو و اونجا مشغول به کار بشم.

بر خلاف سامان و سهیل که شغلشون مثل پدرم مهدسی ساختمان و نقشه کشی بود، من از بچگی دوست داشتم دکتری بشم که بدون پاره کردن شکم مردم درمانشون کنم و ای علاقه رفته رفته تبدیل شد به روان پزشکی و من عاشق این شغلم.

دوباره ذهنم رفت پیش ساغر، چرا هر بار که بهش فکر میکنم به سختی از فکرش میام بیرون؟ چرا دوست دارم بازم بینمش؟ وقتی به عمو راجبش گفتم گفت (کم کم عاشقش میشی) ولی من این طور فکر نمی کنم، فکر نمیکنم اونم بخواد کم کم عاشق من بشه

سیما: هیربد جان دایی علی زنگ زد گفت فردا بری اونجا

هیربد: چرا برم اونجا؟

سیما: والا مادر بابا محمود میخواد بین تو و سیاوش اشتی بر قرار کنه

هه حاج محمود سخت در اشتباهی

هیربد: نه مادر، من فردا کلی کار دارم خودم به دایی میگم

سیما: هیربد، سیاوش مثل تو جگر گوشه نزار بینتون جدایی باشه

نه دیگه این خواسته از نظر من نا معقول بود ولی برای دلخوشی مادر به تظاهر لبخندی زدم و خودم رو مشغول فکر به پرونده ی ساغر کردم

ساغر:

فردا صا میاد دنبال من و سوگند چون ماشینم دست اونه

سوگند: ساغر مامان میگه بیا شام

ساغر: اومدم

رفتم سر میز که دیدم حدسم درست بود و بویاییم درست کار کرد

ساغر: به به مامان دمت گرم ببین چه کردی؟

مینا: چه کردم؟

میثم: همه رو دیوونه کردی

سوگند: به به پدر! شما هم از این چیزا بلدی

میثم: پس چی؟

بعد با دست رو میز ضرب گرفت

میثم: مینا ببین چه کردی همه رو دیوونه کردی، میثمم دیوونه کردی

مامان هم سری تکون داد و با خنده دیس لوبیا پلو رو گذاشت رو میز

ساغر: نه خداییش به بویاییم ایمان اوردم

سوگند: اره انقدر بویاییت قویه که اون دفعه بوی سوختگی غذا رو نفهمیدی مجبور

شدیم کشک بادمجون سوخته بخوریم

ساغر: حالا تو همش به روم بیار

داشتیم با سوگند سر به سر هم میزاشتیم که مامان با لحن اروم ولی مشکوکی من رو

مخاطب قرار داد

مینا: ساغر، چه تحقیقی داشتی که تا ساعت هشت بیرون بودی؟

اوه پس صبا گفته تحقیق داشتم، سعی کردم سوتی ندم

ساغر: برای حقوق مقتول و قاتل باید تحقیق میکردم، بعدش هم رفتم برای کار پرینتش چون کافینت نزدیک دانشگاه تعطیل بود مجبورا رفتم جای دورتری که طول کشید

مامان قبول کرد اما بابا نه، وقتی چشمای پف کردم دید فهمید یه جای کار می لنگه

به مامان گفتم چون زیاد جلوی کامپیوتر بودم چشمام اذیت شده و پف کرد اما بابا فهمید دروغ گفتم و بعد از شام امد تو اتاق مشترک من و سوگند

میثم: سوگند بابا چند لحظه میری بیرون

سوگند: بابا خواستی بزنیش با کمر بند بزن

من و بابا هر دو با تعجب داشتیم به سوگند نگاه میکردیم

میثم: چرا باید بزنیش؟ اصلا مگه من تا حالا دست روتون بلند کردم؟

ساغر: اصلا مگه من چیکار کردم

سوگند حق به جانب نگاهم کرد

سوگند: مگه قرار نبود امروز بیای با هم بریم خونه ی مهتاب ؟

امروز انقدر دقدقه داشتم که فراموش کردم به سوگند قول دادم میبرمش خونه ی مهتاب

میثم: حالا اشکالی نداره که بعدا برید

سوگند: اخه بابا قول داده بود بهم

ساغر: ببخشید یادم رفت

سوگند که رفت بابا کنارم روی تختم نشست

میثم: خب؟

سوالی نگاهش کردم

میثم: امروز دانشگاه تحقیق می کردی؟

ساغر: نه

میثم: خب؟

ساغر: دنیا ارزش غصه خوردن نداره

بابا هم با یک لبخند بلند شد و رفت، خوب میدونست این جمله یعنی من کجا بودم؛
دنیا ارزش غصه خوردن نداره شده بود یه جور رمز بین من و پدرم

صبح صبا کلی بهم زنگ زد تا بیدار بشم و وقتی با سوگند سوار شدیم غرغری های صبا
شروع شد

صبا: وقتی سرویس هم میامد دنبالتون همینقدر معطلش میکردید؟

سوگند: صبا تو رو خدا شروع نکن

با این حرف سوگند بیشتر غرغر کرد تا رسیدیم به دبیرستانی که سوگند درش تحصیل
میکرد

سوگند: خدایا هیچوقت به این اندازه از دیدن این مکانانقدر خوشحال نبودم؛ صبا داشت
خُلم میکرد مرسی

پیاده شد و دستش رو برای خداحافظی تگون داد.

صبا: ساغر؟

ساغر: بله؟

صبا: خوبی؟

به صبا که نگرانم بود نگاه کردم و لبخندی زدم

ساغر: خوبم، کلی کار برای انجام دادن دارم

صبا: چه کاری؟

ساغر: به وقتش، به وقتش میفهمی

تا رسیدن به دانشگاه سکوت بود و من به تصمیم جدیدم فکر می کردم

آخر این هفته وقتی بریم بیرون با سامان حرف میزنم، دیگه طاقت عذاب وجدان ندارم، دلم نمیخواه داداشم صدمه ببینه و قلبش بیشتر از این بشکند.

صبا: میگم، ساغر؟

ساغر: دیگه بله؟

صبا: سوگند از قصد اون چیزا رو به سام.....

ساغر: من بچه نیستم، سوگند دوست منه و ازش دلخور نیستم

وقتی رسیدیم به سوگند مثل قبل باهاش برخورد کردم که موجب تعجبش شد اما خیلی خوشحال شد

ساغر: برای عروسی چی بپوشیم؟

سوگند: عروسیه کی؟

ساغر: خنگ، کیهان و سارا دیگه!

صبا: اگه موافق باشید باهم بریم خرید

سوگند: اره به نظرم اینجوری بهتره

عروسی بچه ها دقیقا جمعه ی اخر این هفته بود و منم کلی ذوق برای رفتن داشتم، سارا دوستمون بود و از اینکه با کیهان ازدواج میکرد خوشحال بودیم.

ساغر: اره، منم به سوگند قول داده بودم ببرم خونه ی مهتاب، اینجوری از دلش در میارم کلاس تموم شد و ما هم راهی دبیرستان شدیم و سوگند(خواهر) رو سوار کردیم سوگند(خواهر): وای خدایا شکر!

ساغر: چرا؟

سوگند(خواهر): صبا غر نمیزنه، به خدا تا اخر کلاس صداش تو گوشم بود

صبا: عه که اینطور

و دوباره شروع کرد به شوخی و غرغری های بینش

داشتیم با دخترا توی پاساژ می گشتیم که موبایلم زنگ خورد و به اسم ناشناس رو صفحه نگاه کردم.

ساغر: بله بفرمایید

– سلام دختر، شاین هستم، شاهین ازادی

بلا فاصله شناختمش، دکتری بود که می رفتم پیشش

ساغر: سلام، بفرمایید

شاهین: دخترم زنگ زدم بگم بهتره امروز یا فردا یه سر بیای مطب

ساغر: چرا اونوقت؟

شاهین: بیای تا یکم با هم حرف بزنیم و راجب حالت باهم تبادل نظر کنیم

ساغر: نه ممنون فعلا نیازی به دکتر امدن ندارم

ساغر: شما بگید چرا باید بیام؟ به نظرتون بهونه ای که آوردید کمی بچه گانه نیست؟

صدام رو آورده بودم پایین تا سوگند متوجه نشه

شاهین: دختر جان لج نکن، بیا تا با هم مشکلات رو حل کنیم

ساغر: جناب من مشکلی ندارم، باور کنید دارم مثل ادم های عادی زندگی میکنم

از دخترا فاصله گرفته بودم تا صدام بهشون نرسه

شاهین: مگه هر کسی بیاد روان پزشک مشکل داره؟

ساغر: ببینید من بچه ی دوساله نیستم، خب؟ یکبار گفتم به شما فعلا نیازی ندارم

شاهین: بسیار خب تو نیازی نداری متوجهم، لااقل حرفم رو زمین ننذاز و یک سر بیا اینجا

به خاط اصرارش قبول کردم که فردا صبح برم پیشش و اونم رضایت داد و تماس رو قطع کرد

سوگند(خواهر): کی بود ساغر؟

صبا: تو چکار داری دختر؟ فضول شدیا

سوگند(خواهر): نه خیر فقط کنجکاو شدم

ساغر: خب دیگه کنجکاو نشو چون جوابی نمیگیری

سوگند: اون لباسه چطوره؟

صبا: نه، خیلی بازه

کمی دیگه تو پاساژ گشتیم که لباسی مشکی با یقه و استین صورتی نظرمو جلب کرد.

یقه ی گرد داشت که استین بلند بود و دامنش تا سه انگشت زیر زانو بود و از یقه تا دامن صورتی رنگ بود.

ساغر: اون چی؟ چگونه؟

صبا: قشنگه

سوگند: اره قیمتش هم نجومی نیست

سوگند(خواهر): سه تایی میخواید یک شکل باشه؟

هر سه جواب دادیم(اره)

فروشنده سایز سه تامون رو آورد و واقعا قشنگ بود اما لباسی که سایز من بود کنار استینش زدگی داشت

ساغر: خانم این سایز دیگه ندارید؟

فروشنده: نه عزیزم، این سایز همین یکی مونده

صبا: خب تو اون سیاه - طلاییه رو بردار

یکم به لباسی که صبا گفت نگاه کردم، دقیقا همون مدل با رنگ سیاه و طلایی بود

ساغر: قشنگه؟

سوگند(خواهر): اره بهت میاد چون سفیدی

حق با خواهرم بود ، وقتی پوشیدم خیلی قشنگ بود و بهم میامد

وقتی رفتیم خونه مامان هم لباسم رو دید و پسندید

مینا: خیلی قشنگه، عروسیشون کی هست؟

ساغر: جمعه

مینا: خب کیا قرار برید؟

ساغر: من، صبا و سوگند

مینا: خب مبارکشون باشه کادو چی میبرید؟

ساغر: کادو با دخترا پول گذاشتیم رو هم و یه گردنبند برای سارا گرفتیم، بعد دادیم به صبا ببره خورشون و برای جمعه کادو کنه بیاره

میثم: عروسیشون مخطلت که نیست؟

ساغر: نه، زنونه و مردونه جداست

سوگند: خب مثل اینکه رضایت بابا رو گرفتی

با خنده سرمو تکون دادم که یعنی اره

مینا: پس رضایت من چی؟

ساغر: قربونت برم شما تاج سَرَمی

مینا: خيله خب منم رضایت دادم

سوگند: خواهر یکم از این چرب زبونیت به ما هم یاد بده

ساغر: اختیار داری شما استادی، من خودم از شما یاد گرفتم

میثم: بسته کم همدیگه رو تخریب کنید (رو کرد به مامان) خب مینا خانم شام چی داریم؟

مامان با خندا سر تکون داد

مینا: هیچی

بابا هم با شک و تردید تکرار کرد

میثم: هیچی؟

مینا: دقیقا

میثم: چرا؟

سوگند: عه بابا یادت رفته دیشب قُمپُز در کردی که زمان سربازیت اشپزی میکردی و از غذای مامان ایراد گرفتی، بعد مامان گفت فدا شب تو غذا درست کنی که قبول کردی؟

میثم: نه یادم نبود

با خنده رو کرد به من

میثم: امشب جور بابا رو تو میکشی؟

منم با خنده ابرو بالا دادم که بابا هم با خنده ی خبیثی ادام رو دراورد

میثم: پس رضایت من باطله

ساغر: عه بابا؟

میثم: پاشو تا رضایتم رو دوباره برگردونم

منم به اجبار غذای معروفم رو پختم، املت گوجه

مینا: ساغر خسته نشدی از املت؟

ساغر: چرا خسته شدم.

میثم: پس چرا تغییری توی منو ی غذات ایجاد نمیکنی؟

ساغر: چون حوصله ندارم

سوگند: من که قانع شدم (رو کرد به مامان) میشه فردا هرچی تخم مرغ داریم بریزی دور؟

مینا؟ چرا؟

سوگند: تا وقتی تخم مرغ تو این خونه باشه تغییری توی منوی ساغر ایجاد نمیشه
حق با سوگند بود، با اینکه خیلی از غذا ها رو میتونستم بپزم ولی یکسالی میشد که
فقط املت میپختم

بابا یکم از املتم خورد و گفت (خوشمزه شده، رضایت نامت رو امضا کردم) و خندید
هیربد:

از عمو خواسته بودم تا در حضور من زنگ بزنه به ساغر و باهاش حرف بزنه که این کار
رو کرد و اونجور که متوجه شدم ساغر خودش سعی داره چیز هایی رو عوض کنه یا
بهتر، درست کنه

شاهین: خب نظرت؟

هیربد: فردا اگر اجازه بدید به جای شما من باهاش ملاقات کنم؟

شاهین: حتما چرا که نه.

هیربد: مرسی

عمو انگار میخواست چیزی بگه و تردید داشت چون هر بار که دهنش برای گفتن باز
میشد دوباره بسته میشد

هیربد: عمو میخوای چیزی بگی؟

شاهین: اره.....ای بابا...مرتضی خوبه؟

اولین بار بود حرف بابا رو پیش کشید

هیربد: اره خیلی خوبه، جدیداً بیشتر وقتش رو کنار من و مامان میگذرونه

شاهین: چقدر خوب، نمیدونی چقدر دلتنگشم، دلم برای مهبت های برادرانش تنگ شده
درست میگفت، دلتنگی رو از چشماش میتونستم ببینم، تصمیم گرفتم که دیگه با پدر رو
در رو بشه

هیرب: عمو بهتره برید پیش بابا، اون با شما مشکلی نداره پس چرا برادریش رو از
خودتون دریغ می کنید؟

شاهین: نمیدونم، احساس میکنم قدرت رو در رویی با برادر بزرگم که سالهاست ندیدمش
رو ندارم

هیرب: دوازدهم این ماه تولد مامانه اگه شما هم راضی باشید بیاید خونه ی ما تا باهم
رو به رو شید

شاهین: صبر کن تا اون موقع یه تصمیمی میگیریم

کمی مکث کرد و سوالی پرسید

شاهین: ساگری که ازش برام گفتی، همین ساگریه که بیمار منه درسته

شکه داشتم بهش نگاه می کردم، از کجا فهمیده بود؟

شاهین: به طور اتفاقی رفتم توی پیج دختر علی دوستم و عکس تو رو توی یکی از
پستاش دیدم، بعد کمی پازل رو کنار هم گذاشتم

وقتی پدرم با مادر ازدواج کرد هیچ کس از خانواده ی خودش در عروسی رکت نداشتن
چون بابا دعوتشون نکرده بود و عمو شب عروسی از دور پدر و مادرم رو دیده بود و
خانواده ی عروس رو نمی شناخت

شاهین: هیچوقت فکر نمی کردم علی برادر زن داداشم باشه (چشماش اشکی شد) این
همه سال با علی دوست بودم و نمیدونستم برادرم دامادشه

به خودش مسلت شد و با چشمای باریک نگاهم کرد

شاهین: خب پس اون ساغر همین ساغره؟

هیربد: نه یعنی اره ولی اون هیچ حسی به من نداره، فکر نمی کنم حسی هم پیدا کنه

شاهین: ولی تو دوستش داری

هیربد: هه.... دوست داشتن من کافی نیست

از سهیل شنیده بودم برای اخر هفته چه برنامه ای ریختن ولی فکر نمی کنم بعد از

ملاقاتی که قراره با ساغر داشته باشم برنامه شون مثل قبل پیش بره

کل شب داشتم به ساغر و فردا فکر می کردم تا خوابم برد

ساغر:

صبح با سر درد بیدار شدم و کلاس صبحم رو کنسل کردم تا به قرارم با دکتر برسم و

وقتی سوگند رو رسوندم خودم راهی مطب دکتر شدم و توی راه با صبا تماس گرفتم

صبا: الو؟ ساغر؟ کجایی پس؟

ساغر: صبا من کلاس اول رو نمیام، میتونی برام جزوه بنویسی؟

صبا: چرا نمیای؟ خاک بر سرم کسی چیزیش شده؟

ساغر: نه مهلت بده، من من دارم میرم مطب دکتر باهاش قرار دارم، دکتر ازادی

صبا: میخوای منم پیام اونجا؟

ساغر: نه کجا بیای؟ من خودم میرم و میام هرچند که میدونم الکیه

صبا: باشه پس مراقب خودت باش

بعد از تماس با صبا وقتی رسیدم و سوار اسانسور شدم توی اینه به خودم نگاه کردم

مانتوی یخی با کتونی هم‌رنگش و شلوار و مقنعه ی مشکی، کمی هم ریمل به چشم‌ام زده بودم با یک برق لب ساده

خندم گرفت، منی که قبل از خروج از خونه کلی به خودم میرسیدم حالا یک سالی بود فقط همین دوتا کار رو برای ارایش انجام میدادم.

از اسانسور پیاده شدم رفتم سمت میز منشی

ساغر: سلام، راد هستم، با جناب ازادی هماهنگ کرده بودم

منشی: عزیزم امروز برادر زادشون ویزیت میکنن؛ اتفاقا به من سپردن که حتما توی جلتون شرکت کنید

خب مرتیکه وقتی خودش نیومد میتونست به منم بگه که نیام، قرار نبود با برادر زادش جلسه داشته باشم

به اجبار رفتم داخل اتاق و وقتی چشمم به برادر زاده ی ازادی افتاد کم مونده بود شاخ دربیارم

ساغر:تو.. یعنی شما اینجا چکار می کنید؟

هیربدا اما محکم و مصمم نشست

هیربدا: بشین بهت توضیح میدم

اعصابم بهم ریخته بود و داشتم عصبانی میشدم

ساغر: چی چی رو بشینم؟ برادر زاده ی دکتر شمایی؟

هیربدا: اره

خنده ی عصبی کردم و از اتاق رفتم بیرون، همینکه دستم به دستگیره ی اسانسور خورد هیربدا کیفم رو از پشت گرفت

ساغر: تا صدام نرفت بالا بهتره کیفم رو ول کنید

اونم نگاه عصبانی بهم کرد

هیربد: برگرد تو اتاق

ساغر: از کی تا حالا به حرفای ادم غریبه عمل کردم که الان یادم نیست؟

با خباثت نگاهی بهم کرد

هیربد: یا برمیکردی یا قضیه ی قرص و افسردگیت رو به خانوادت میگم

ناباور داشتم بهش نگاه میکردم و به اجبار برگشتم تو اتاق

ساغر: خب.....بفرمایید

هیربد: تو بگو، من در جریان طول درمانت.....

ساغر: نه نه ، صبر کنید من بیمار نیستم که بخوام درمان بشم، فقط به خواسته صبا و

سوگند ادمم اینجا

هیربد:بسیار خب بگو

ساغر: من قرار نیست چیزی بگم،خودم همه چیز رو درست میکنم به کمک کسی نیاز

ندارم

هیربد: قرصایی که میخوری، اونا چی؟

ساغر: خب حالا که به اینجا رسیدم،روزی که ادمم خونه ی خاله فرزانه و باهام دعوا کردین،

یادتونه دیگه؟ (پوزخندی زدم) اون روز باعث شدی دوباره مصرف قرص هام رو شروع

کنم

بعد از این حرفم از اتاقش خارج شدم که دنبالم امد

هیربد: ساغر، یه لحظه صبر کن من نمی....

ساغر: من اونقدری احساس صمیمیت با شما ندارم که با اسم کوچیکم صدام میکنید، راد... خانم راد در ضمن اونقدری خسته هستم که بخواید با گفتن به خانوادم تهدیدم کنید خودم قبل از شما همه چیز رو میگم و خلاص میشم

رفتم، از اون مکان رفتم سمت دانشگاه و بدون اینکه به روی خودم بیارم چه اتفاقی افتاده به بچه ها ملحق شدم و بقیه ی کلاس ها رو گذروندم

صبا: میگم ساغر رفتی پیش دکتر چی گفت؟

همینطور که فرمون ماشین رو چرخوندم نیم نگاهی به صبا که کنارم نشسته بود کردم

ساغر: هیچی

سوگند: یعنی چی ؟ هیچی؟

ساغر: اره هیچی

صبا: ساغر جدی میگم، دکتر چی گفت؟

ساغر: گفت به صبا بگو بزاره خودت مشکلاتت رو حل کنی

صبا ناراحت بهم نگاه کرد، سعی کردم بحث رو عوض کنم و از دل صبا دربیارم

ساغر: بیخیال دیگه، اصلا امروز بیاید خونه ی ما نهار

سوگند: بزار به مامانم یه خبر بدم

ساغر: صبا تو چی؟

سکوتش رو دوست نداشتم

ساغر: صبا؟.....پوفوفوفوفوفوف، صبا جان؟

صبا: الان نه، بعدا

باشه صبا خانم هر جور که خودت میخوای

بعد از اینکه سوگند(خواهر) رو سوار کردیم رفتیم سمت خونه ی ما و قبلش به مامان پیام دادم که دخترا برای نهار میان

ساغر: خب مسافirin عزیز پیاده بشید

سوگند: نه بابا؟ مسافirin عزیز؟

ساغر: بیا، جنبه ندارين ديگه!

با خنده پیاده شدن اما صبا از جاش پیاده نشد

ساغر: صبا جانم تو برو بالا تا من ماشین رو پارک کنم

جدی بود، این رو از سکوتش میشد فهمید

صبا: ساغر دکتر چی گفت؟

با طعنه رو بهش گفتم

ساغر: یعنی تو نمیدونی دکتر چی گفت؟

با بهت نگاهم کرد

صبا: من.....من از کجا باید بدونم؟

ساغر: کی قضیه ی قرصا رو بهش گفته بود؟ فقط سعی نکن بیچیونی که هر دومون میدونیم کار تو بود صبا

سعی کردم اروم باشم و با لبخند جوابشو بدم

ساغر: صبا، دوستمی، میدونم، نگرانمی، میدونم، اما بزار خودم درستش می کنم

صبا: باور کن نگرانتم؛ چرا نمی خوای بزاری کمکت کنیم

ساغر: اگه باورت نداشتم امروز نمیرفتم مطب دکتر آزادی

صبا: پس بگو چی شده؟ چی بهت گفت؟

ساغر: پوففف، صبا امروز دکتر نیامده بود، برادر زادش بجاش آمده بود برای همین منم از مطب امدم بیرون

بعد از اینکه صبا مطمئن شد مشکلی پیش نیامده پیاده شد و منم خواستم ماشین رو ببرم تو پارکینگ که از اینه جلو دیدمش

با عصبانیت پیاده شدم و رفتم سمتش

ساغر: دست از سرم برنمیدارید، نه؟

هیربد: کار مهمی داشتم که تا اینجا امدم

با پوزخند نگاهش کردم

ساغر: خوب نیست پرونده ی مردم رو زیر و رو کنید و ادرسشون رو بردارید

با خونسردی و لحنی اروم ولی محکم جوابمو داد

هیربد: من اجازه دارم به پرونده ی بیمارام دسترسی داشته باشم

بازم از کلمه ی بیمار استفاده کرد، من بیمار نبودم

ساغر: یک ، من بیمار نیستم، دو، از اینجا برید نمیخوام مشکلی پیش بیاد

مطمئن بودم اگر دیر کنم مامان از پنجره نگاهم میکنه و دلم نمیخواست هیربد رو ببینه چون اونجوری خیلی از چیزایی که نباید رو میفهمید

هیربد: چی شد؟ تو کهگفتی به خانوادت میگی

ساغر: لطفا از اینجا برید

بعد سوار ماشینم شدم و ماشین رو در پارکینگ گذاشتم و وقتی پیاده شدم دیدم هیربد
تو پارکینگ ایستاده

هیربد: بزار حرف بزنیم

ساغر: مشکل من به شما مربوط نیست که در بارش حرفی بزنیم، حتی اگر دکتر ازادی
هم بود حرفی نمیزدم

هیربد: ولی باید بگی وگرنه همین الان میرم بالا پیش مادرت و همه چیز رو میگم
ساغر: میشه بس کنید؟ تظاهر به نگران بودن نکنید، خب؟

هیربد: وظیفمه، تو بیمار منی

ساغر: نه، دیگه نیستم حتی بیمار عموتون هم نیستم از اینجا برید
چی میخواست؟ به چی میرسید؟ ذهنم انقدر بهم ریخته بود که تمرکز نداشتم
هیربد: چرا نمیگی مشکل اصلیت چیه؟

بی حواس جوابش رو دادم

ساغر: مشکل من و ساما...

وای نباید میگفتم، سامان از دهنم پرید و باعث شد هیربد مشکوک نگاهم کنه
هیربد: سامان چی؟

ساغر: من نگفتم سامان

هیربد: چرا گفتی، حالا بگو بین تو و سامان چه مشکلی هست؟

صدای موبایلم که شمارهی خونه روش بود بلند شد ، مستاصل نگاهی به هیربد کردم

ساغر: از اینجا برید ، تو رو خدا

با کلافگی نگاهی بهم کرد و لجباز تر ادامه داد

هیرید: گفتم سامان چی؟

بدون هیچ چاره ای ملتمس نگاهش کردم

ساغر: از اینجا برید من خودم همه چیز رو بهتون توضیح میدم، لطفا

هیرید: امروز بیا مطب عمو، منتظرم وگرنه میدونی که..

ساغر: باشه، شما از اینجا برید

وقتی رفت با اعصابی داغون راهی خونه شدم که دیدم صبا و سوگند(خواهر) دارن سر کنترل تلویزیون با هم دعوا می کنن و سوگند هم داره به مامان کمک می کنه میز رو بچینه

صبا: خاله؟

مینا: جانم؟

صبا: میشه رو زمین غذا بخوریم؟

مینا: چرا صبا جان؟

صبا: همینجوری یهو دلم خواست

با موافقت مامان روی زمین سفره انداختیم و مشغول خوردن دلمه هایی که مامان پخته بود شدیم

سوگند: وای خاله چقدر خوشمزس

صبا: اره خیلی خوشمزه شده دستت درد نکنه خاله

مینا: نوش جونتون

ساغر: اره مامان دستت درد نکنه

بعد از حرفم از غذا دست کشیدم و بلند شدم برم سمت اتاقم

سوگند(خواهر): نمیخوری دیگه؟

ساغر: نه دیگه سیر شدم

مینا: چرا مامان؟ تو که دلمه دوست داشتی

ساغر: اره هنوزم دوست دارم دلمه های مامان گلم رو بخورم ولی سیر شدم به خدا

صبا: خب کجا داری میری؟

خب الان بگم کجا دارم میرم؟ آه به این شانس مضخرف

ساغر: برم اتاقم لباس بیرون بپوشم

خب ابلح الان میگن لباس بیرون برای چی میخوای

مینا: لباس بیرون برای چی؟

ساغر: به یکی از بچه ها که امروز نیامده بود قول دادم جزوه رو براش ببرم، دیگه گفتم

الان برم

صبا و ساغر هر دو شون متعجب نگاهم میکردن و منم برای اینکه ضایع نشه ادامه دادم

ساغر: اصلا بچه ها هم در جریانن، مگه نه؟

صبا: آره....آره خاله بیچاره دختره مریض بود دیگه به ساغر گفت براش جزوه ببره

سوگند: کدوم دخت.....

با فرود آمدن ارنج صبا تو پهلوش ساکت شد

صبا: ای بابا سوگند، گیسو دیگه، گیسو(رو کرد به من) صبر کن ما هم آماده بشیم با هم
بریم که بعدش ما بریم خونه هامون

ساغر: باشه پس زودتر

مینا: عجله نکن ساغر بزار غذاشون رو بخورن

ساغر: ترکیدن مادر من، اینا چاق بشن دیگه کسی نمیره خاستگاریشون که

خندم با نیشگونی که سوگند از بازوم گرفت قطع شد

سوگند: تو نمیخواد نگران شوهر کردن ما بشی قورباغه

مامان از لفظ قورباغه ای که سوگند نصارم کرد خندش گرفت

مینا: ای بابا نکشید حالا هم دیگه رو

سوگند(خواهر): اشکال نداره مامان بزار هم دیگه رو داغون کنن اونوقت برای

هیچکدومشون شوهر پیدا نمیشه

مینا: بسه حالا هی شوهر شوهر میکنید، عیبه دختر انقدر جلوی بزرگترش این حرفا رو

بزنه

دستام رو روی چشمم گذاشتم و گفتم (چشم)

از خونه رفتیم بیرون . سوالای صبا شروع شد

صبا: خب کجا میخوای بری که خاله رو پیچوندی؟

ساغر: مطب دکتر آزادی

سوگند: مگه صبح نرفته بودی؟

ساغر: چرا ولی صبح نشد الان دارمیرم

صبا: خب الان خودشه یا برادر زادش؟

سوگند: برادر زادش کیه دیگه؟

یعنی سوگند خبر نداشت هیربد برادر زاده ی دوست پدرشه یا اینکه دوست پدرش
عموی هیربده؟ یک چیزی این وسط غلطه

منم سعی کردم لو ندم که منظور از برادرزاده ی دکتر ازادی همون هیربده؟

ساغر: نمیدونم ولی برم میفهمم

صبا: باشه، خب ما هم بیایم

ساغر: نه ، شما رو میرسونم بعد خودم میرم

صبا اعتراض کرد که با مخالفتم مواجه شد، شاید اگر سوگند قضیه هیربد رو میدونست با
امدنشون مشکلی نداشتیم ولی حتما یک مشکلی این وسط هست که سوگند نمیدونه
دکتر عموی پسر عمشه

بعد از اینکه صبا رو رسوندم و برای سوگند اسنپ گرفتیم تا برسونتش خونشون راهی
مطب شدم.

دوباره توی اینه ی اسانسور به خودم نگاه کردم، مانتوی لیمویی با روسری و شلوار
زرشکی و کیف هم رنگشون، ریملی که صبح زده بودم ریخته بود که کمی مرتبش کرده
بودم و موهام هم کج کرده بودم، کفش پاشنه پنج سانتی لیمویی هم پوشیده بودم
این مانتو و شلوار رو با خواهرم ست خریده بودیم اونم مثل من عین همین ها رو
داشت

موبایل رو توی کیف دستی زرشکیم گذاشتم و از اسانسور بیرون ادمم

منشی: عه سلام عزیزم، خوبی؟ دکتر گفتن که امروز دوباره میای

ساغر: بله درست گفتن، میتونم برم داخل؟

منشی: راستش نه چون آقای فرهمند رفتن بیرون تا یم ساعت دیگه بر میگرددن

ساغر: فکر کنم اشتباه شده من با اقایی به اسم فرهمند کاری ندارم که

منشی: عزیزم تو مگه با برادر زاده ی دکتر آزادی قرار نداشتی

ساغر: چرا ولی چه ربطی داره

منشی: خب فامیلی ایشون فرهمنده

حالا مطمئن شدم مشکلی این وسط هست

چون هیربد نبود منم خوستم برم نیم ساعت دیگه برگردم که منشی مانع شد و ازم خواست منتظر بمونم

منشی: عزیزم تو نهار خوردی؟

با لبخند جوابشو دادم، به نظرم خانم خوبی بود

ساغر: اره من نهار خوردم، شما اگه دوست داری من رو ساغر صدا کن

منشی: اره چرا که نه، ساغر جون منم اسمم نازنینه

ساغر: چه اسم قشنگی داری

نازنین: ممنون اسم تو هم قشنگه

انگار نازنین هم از سکوت مطب خسته شده بود که حرف رو آغاز کرد

نازنین: چرا توی ساعت غیر کاری دکتر برات وقت تعیین کرده؟

ساغر: والا صبح که مشکلی پیش اومد دیگه خواستن جبران کنن

نازنین: اها، اخه من مجبور شدم به برادرم بگم بره دنبال دخترم، راستی من یه دختر دارم اسمش فائزه هست کلاس سوم

ساغر: خدا براتون نگهش داره، ببخشید اگر بخاطر من مجبور شدید بیشتر توی مطب بمونید

نازنین: نه عزیزم پیش میاد دیگه، اتفاقا خوشحال شدم که با تو هم کلام شدم نازنین همینطور داشت از زندگیش که چقدر ازش راضیه حرف میزد که در مطب باز شد و هیربد آمد داخل، انگار من رو ندیده بود

هیربد: خانم نیکویی بیماری که گفتم نیومده؟

نازنین: چرا آقای دکتر (به پشت هیربد که من نشسته بودم اشاره کرد) ایناهاش

با دیدن من لبخند خبیثی کرد که باعث شد با اخم های تو هم نگاهش کنم

هیربد: سلام، مطمئن بودم که میای

ساغر: اگه حرفی بزنی زیرش نمیزنم

هیربد: خبله خب بریم داخل اتاق (رو کرد به نازنین) خانم نیکویی شما میتونی بری

نازنین: خیلی ممنون (و بعد از برداشتم کیفش سمت من کرد) ساغر جون خدانگهدارت

ساغر: خداحافظ عزیزم

نازنین که رفت هیربد رفت داخل و به منم گفت برم تو اتاقش

مثل همیشه روی مبل تک نفره ی نفره ای که مخصوص خود دکتر ازادی کنار پنجره برای استراحتش بود نشستم

هیربد: چرا اونجا نشستی؟

ساغر: میدونم برای دکتره ولی خودش اجازه داد هر وقت من اومدم ایجا میتونم روش بشینم

هیربد هم صندلی چرخدار دکتر رو از پشت میزش آورد و جلوی من گذاشت و وقتی رفت که دفترش رو از روی میز برداره صندلیش رو با پام دادم عقب تر که از چشمم دور نموند

هیربد: فکر کنم فاصلش خوب بود

ساغر: الان بهتره

بعد از اینکه روی صندلیش جای گرفت خیلی جدی بهم نگاه کرد

هیربد: خب؟ سامان چی؟

کلافه و بی حوصله نگاهش کردم، انگار چاره ای جز گفتنش ندارم، خیلی تند حرفم رو زدم

ساغر: سامان دوستم داره

هیربد: خب اینو که میدونم، خودش بارها گفته تو رو مثل سوگند دو....

با بغض نگاهش کردم، سامان چقدر شکست وقتی هر بار گفت من رو مثل سوگند...

ساغر: نه، اونجوری نه ، سامان.....

ترکیدن بغضم و ریختن اشکم مانع شد تا بقیه ی جلم رو بگم

هیربد با بُهت نگاهم کرد

هیربد: یعنی سامان عاشقته؟

ساغر: ار....اره

ساغر: نه، من فقط سامان رو برادرم میدونم ولی اون

هیربد: خيله خب بيا اين اب رو بخور و بقيش رو بگو

اب رو که خوردم با دستمال چشمم رو پاک کردم و وقتی به اينه ی پشت سر هیربد نگاه کردم دیدم زیر چشمم یکم سیاهه چون ریمیل ریخته بود و برای همین ازش اجازه خواستم تا برم سرویس بهداشتی و بعد چشمم رو کامل پاک کردم که باعث شد صورتم رنگ پریده تر بشه

برگشتم به اتاق که دیدم هیربد دستش به سرشه و متوجه حضور من نشد

ساغر: چیزه، من اومدم

هیربد: خيله خب بيا بشين و بقيش رو بگو

طبق خواستش عمل کردم

ساغر: من...من وقتی فهمیدم سامان عاشقم شده همه ی سعیم رو کردم که من رو مثل خواهرش بدونه و از دلش بیرون کنه ولی.....ولی نشد

اشکام دوباره پوستم رو تر کرد

ساغر: سامان هنوزم عاشقمه ولی عشقش اشتباهه، من مال اون نیستم، من خواهرانه دوستش دارم.....میدنم نتونسته فراموشم کنه چون هنوز بعضی وقته دنبالم میاد تا ببینه کجا میرم، هنوز مراقبمه و میدونه قرص میخورم

رو کردم به هیربد، نمیدونستم چرا ولی دلم نمیخواست فکر اشتباه راجبم بکنه

ساغر: به خدا حس من مثل سامان نیست، راست میگم ولی نمی خوام سامان و بیرون تر از این بشه؛ میدونم قلبش و بیرونه....میدونم هر بار که بهش میگم داداش سامان عمق چشمای عسلیش ناراحت و غمگین میشه ولی نمیتونم کاری براش بکنم

هیربد: برای همین دوباره قرصا رو استفاده میکنی؟

نا خداگاه تلخ شدم و سرد

ساغر: قبلا بهتون گفتم چرا دوباره قرص خوردم، نه؟

هیربد: بگو چرا از اول این افسردگی اومد سراغت؟

لبخند تلخی که زدم دل خودم رو به اتیش کشید

ساغر: کسی که دوستش داشتم تنهام گذاشت.....بدجوری دلم رو شکست، بهم گفته بود تنهام نمیزاره ولی گذاشت اما....اما من باور نمیکردم؛ یکسال نرفتم سر خاکش چون باور داشتم دوباره میبینمش، ولی وقتی به خاک سردی که توش خوابیده دست زدم سردیش دلم رو لرزوند و باورم شد که دیگه نیست

اروم و مهربون بود و سعی کرد ارومم کنه

هیربد: پدربزرگت الان ارومه، مطمئن باش دلش نمیخواد تو اسیبی ببینی

ساغر: الان عذاب وجدانه ک راحتتم نمیزاره، من دلم رو با پدر بزرگم صاف کردم هر چند که نتونستم مثل اول تیکه هاش رو به هم بچسبونم ولی درستش کردم

هیربد: عذاب وجدان برای سامان و حسش؟

ساغر: برای دلی که میدونم هر بار با دیدنم میشکنه و برای خوشحالی من میگه برادرمه
هیربد:

سخت بود برام باور اینکه سامان عاشق ساغره و این موضوع باعث شده ساغر بیشتر به قرصاش وابسته بشه

اینکه ساغر گفت سامان رو مثل برادرش دوست داره انگار قلبم رو اروم کرد

ساغر: برای دلی که میدونم هر بار با دیدنم میشکنه و برای خوشحالی من میگه برادرمه

سخت بود برام ولی گفتم

هیربد: نمیخوای یه فرصت به خودت و سامان بدی؟ شاید حسست نسبت بهش تغییر کرد

ساغر: نه، فرصت دادن به سامان دلش رو امید وار میکنه و منی که از دلم خبر دارم نمیخوام دوباره امید وارش کنم

انقدر این حرف رو محکم زد که مطمئن شدم به سان علاقه من نیست بعد از مکث نسبتا طولانی ساغر سکوت رو شکست

ساغر: چرا سوگند نمیدونه شما برادر زاده ی دوست پدرشی؟ تاجایی که نمیدونم خانواده ی سوگند با دکتر آزادی رفت و امد دارن هیربد: طولانیه و..

ساغر: نگید طولانیه و الان وقتش نیست چون قبول نمیکنم،(با چشمای باریک شده) چرا شما فرهنگدی ولی عموتون آزادی؟

خندم گرفت، انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش مثل ابر بهار اشک میریخت حالا داره من رو بازجویی میکنه

ساغر: برای چی میخندیدن؟ مگه حرفم خنده داشت؟

هیربد: نه خنده نداشت من به چیز دیگه ای خندیدم

بعد هم قضیه ی عمو و پدرم رو براش توضیح دادم که اونم با دقت مثل دانش آموز به حرفام گوش میکرد

ساغر: فکر نکنید من فضولم؛ فقط کنجکاو شدم و اینکه نباید به سوگند بگم درسته؟

هیربد: دقیقا بهش نگو

مثل شاگرد حرف گو کن سرش رو تگون داد

ساغر: خب من دیگه باید برم

هیربد: ولی هنوز حرفامون تموم نشده

ساغر: ای بابا، من خانواده دارم، خب؟ نمیتونم بیشتر بمونم

هیربد: پس مجبوری دوباره بیای

ساغر: نه، مجبور نیستم و نمیام؛ اگر امروز امدم چون نمیخواستم سوءتفاهم براتون پیش بیاد اگر هم بخوام پیام با دکتر آزادی ملاقات میکنم نه شما

با لبخند فاتحی جوابشو دادم

هیربد: عمو پروندتو داده به من؛ یعنی از این به بعد من دکترتم

با حرص نگاهم کرد و رفت. خندم گرفته بود.

وقتی به عمو گفتم ساغر جریان رو برام تعریف کرده خیلی خوشحال شد و گفت که سعی کنم بیشتر ازش حرف بکشم تا سبک بشه و بتونیم مشکلش رو حل کنیم

وقتی وارد خونه شدم بوی کتلت مامان اول از همه به بینیم خورد و بعدش صدای مامان بود که به استقبالم آمده بود

سیما: سلام پسرم خسته نباشی

هیربد: مرسی مامان جان سلامت باشی، بابا خونس؟

سیما: اره خونس

هیربد: میگم سیما خانم بوی کتلت همه ی محله رو فرا گرفته

سیما: بیا برو بچه کم زبون بریز

مرتضی: هیربد بابا جان هر چقدر هم از غذاش تعریف کنی بهت باج نمیده

هیربد: چطور؟

مرتضی: اخه من امتحان کردم نشد

صدای خنده ی من و بابا بلند شد و مامان هم رفت تو آشپزخانه و بابا رو از اونجا صدا کرد

میدونستم میخواد بهش غر بزنه که جلوی من از این حرفا نزنه ولی مگه حرف بابا میشد؟

دوباره ذهنم رفت سمت ساغر؛ وقتی گریه میکرد حالت چشماش قشنگتر میشد و دلم میخواست ساعت ها بهش نگاه کنم

به سامان و رفتار اون روزش تو باغ فکر میکنم و میبینم با حرفای ساغر جور درمیاد و کلافه تر تو اتاقم قدم میزنم و دوباره این فکر ساغر بود که ارومم کرد

حالا که دوستش دارم و از حس سامان هم خبر دارم چجوری بهش بگم؟ اگه فکر کنه دارم سواستفاده میکنم چی؟ اگه همین یک ذره اعتمادی که بهم کرده خراب بشه چی؟

شب که خوابیدم توی خواب ساغر رو توی اون ماتوی لیمویی و قشنگ دیدم که داره کنار سامان قدم میزنه و میخنده

صبح کلافه بیدار شدم و هرچی سعی کردم خوابم رو فراموش کم نشد، صدای پیام گوشم اومد؛ سامان بود

سامان: هیربد شب بیا اینجا با بچه ها میریم بیرون

براش نوشتم منظورش از بچه ها کیا هستن

سامان: ساغر و سوگند و صبا و سوگند و سهیل

با دیدن اسم ساغر اخمام رفت تو هم

براش نوشتم که میام

بعدش راهی مطب عمو شدم تا به بقیه کار هام برسم

ساغر:

به اصرار خاله فرزانه که میخواست برای نهار بریم خونشون داشتیم آماده میشدیم

سوگند: ابجی به نظرت کدوم رو بپوشم؟

به مانتوهایی که تو دستش بود نگاه کردم، یکی صورتی و دیگری زرد بود

ساغر: اینا نه، اون مانتوهایی که طرح لباس عراقی هست؟

سوگند: کدوم؟

ساغر: خنگ نباش دیگه، اونایی که با هم خریدیم، جلوش بازه

یکم فکر کرد و انگار یادش امد

سوگند: اونایی رو میگی که سبز تیره و کرمیه؟

ساغر: افرین خواهرم دقیقا

سوگند: باشه کجان؟

از توی کمد درشون اوردم .

سوگند: اصلا یادم نبود این مانتوها روهم داریم

شومیزی سیاه زیرش پوشیدیم، شلوار قد نود و روسری قواره بزرگ سیاه، در کل خیلی

قشنگ شده بود

ساغر: اون پوتین مشکی هایی هم که پریروز از پاساژ خریدیم بیار

با پوشیدن پوتین به هم احترام نظامی گذاشتیم و از این دیوونه بازیمون غش غش خندیدیم

میثم: مینا بیا ببین دخترامون دارن میرن سربازی

سوگند: بله مگه بده؟

میثم: نه بابا جان چه بدی؟ من و مامانتون هم میتونیم دو سال نفس راحت بکشیم

ساغر: عه بابا؟ مگه ما نفستون رو ناراحت کردیم؟

بابا با مهربونی سر تکون داد

میثم: اگه شما دوتا نباشید که من کلا نمیتونم نفس بکشی دخترای خُلم

سوگند: پدر من چرا جمله رو خراب کردی اخه؟ لااقل میگفتی دخترای گلم

مامان هم امد تو اتاق من و سوگند

مینا: به سلامتی کی عازمید؟

میثم: نه مثل اینکه نمیرن سربازی

رو به مامان کردم

ساغر: قشنگه مامان؟ میاد بهمون؟

با لبخند گفت (بهتون میاد)

بابا از اتاق رفت تا بقیه کتش رو بیوشه

مینا: ساغر مامان یکم به خودت بررسی اشکالی نداره ها!

سوگند: مامان راست میگه ساغر، خیلی وقته ارایش نکردی، دیگه زیادی نچرال شدی

با خنده دستی به نشانه خاک بر سرت به سوگند نشون دادم

ساغر: چشم مادر شوهرای گرامی

سوگند با چشم غره جوابمو داد

سوگند: مادر شوهرت بودم که یک لحظه برای طلاق دادنت تعلل نمی کردم

مینا: به قول باباتون جفتتون خُلید

بعد از این حرف اتاق رو ترک کرد و منم به خواسته ی مامان و سوگند کمی ارایش کردم.

خط چشم باریک و سایه ی سبز محوی کشیدم، ریمل و رژ گلبهی و رژگونه ی محوی هم زدم و به قول صبا تیپم کامل شد

انگشتر نقره ای هم که بابا برای تولدم خریده بود دستم کردم

سوگند: اها، تازه شدی خواهر خودم

با خنده و تعجب ساختگی نگاهش کردم

ساغر: یعنی تا الان خواهر نبودم

سوگند: خواهرم بودی ولی ساغر نبودی

سوگند هم بعد از این حرفش اتاق رو ترک کرد و من به این فکر کردم که در یک سال گذشته چقدر از ساغر قبل فاصله گرفتم و خانوادم رو رنجوندم

همگی سوار ماشین بابا شدیم و راه افتادیم

میثم: ساغر بابا انگشتره چقدر به دستت میاد

انگشتر رو بابا پارسال برای تولدم گرفته بود ولی هیچوقت دستم نکرده بودم و بابا انگار از اینکه بالاخره دستم کردک خوشحال شده بود

ساغر: کسی که خریده خوش سلیقه بوده

سوگند: پس مامان چی؟ از مامان هم تعریف کن

مامان با خنده برگشت سمت سوگند

مینا: دختر تو دیگه اخرشی

ساغر: ببینم موفق میشی بین من و مامان رو بترکونی یا نه؟

با خنده زو به بازوم

سوگند: پس چی که میتونم

صدای موبایل سوگند بلند شد

سوگند: صباست

ساغر: خب جواب بده دیگه

صدای جیغ جیغ صبا به گوش من هم رسید چه برسه به سوگند بیچاره که گوشی رو هم از خودش دور کرده بود

سوگند: توروخدا صبا گر شدم

موبایل رو گزفت سمت من

سوگند: خدا به داد اون بدبختی که قراره در آینده با این زنگی کنه برسه، با تو کار داره

ساغر: الو صبا؟

صبا: صبا و کوفت ! مُردی اون گوشی بی صحبت رو جواب نمیدی؟

به موبایلم که شارژش تموم شده بود نگاه کردم

ساغر: به خدا شارژ نداشت خواموش شد

صبا: باشه حالا قسم نخور، کی میرسین؟

از اینه جلو به بابا نگاه کردم که فرمون رو تو دستش چرخوند

ساغر: بابا چقدر دیگه می رسمیم؟

میثم: یک ربع دیگه

ساغر: شنیدی صبا جان؟

صبا: باشه پس من منتظرم

ساغر: مگه رسیدی؟

صدای سوگند آمد

سوگند: این از یک ساعت پیش آمده

ساغر: گوشی رو میکرفونه؟

سوگند: اره

سهیل: سلام ساغر

ساغر: سلام و خداحافظ

وقتی رسیدیم بابا و عمو علی با هم دست دادن و سلام و احوال پرسی کردن و همینطور مامان و خاله فرزانه

سوگند: سلام خاله، سلام عمو علی

علی: سلام دخترم خوبی؟

سوگند: مرسی خوبم

ساغر: سلام عمو

علی: علیک سلام عمو جان

فرزانه: پس من چی ساغر؟

ساغر: سلام خاله فرزانه خوبی؟

فرزانه: حالا شد سلام عزیز دلم ممنون خوبم

بعد از اینکه رفتیم داخل و دوباره همه با هم سلام و احوال پرسیدیم سهیل به من و سوگند(خواهر) احترام نظامی گذاشت

سهیل: قربان من فکر کنم سربازیم چند سال پیش تموم شده

ساغر: چیه چرا ترسیدی؟ بده میخوام دوباره ببرمت سربازی مرد بشی؟

صبا: ولی خدایی بهتون میاد این تیپ

سوگند(خواهر): بهمون میاد بریم سربازی؟

صبا: اگه این خواهرت بره سربازی که فرمانده ی پادگان از دست حواس پرتی هاش سر یک هفته سخته میکنه

سعی کردم همون ساغر شوخ و شاد یکسال پیش باشم؛ زبونی برای صبا درآوردم

ساغر: خودت رو مسخره کن بیمزه

ساره خانم ، سیما خانم و شوهراشون هم بودن؛ پسری هم بود که نمیشناختمش و زیادی بهم نگاه میکرد ولی بهش محل ندادم

سامان: خب خوش اومدین

صبا: پس چی؟

سامان هم گیج پرسید (چی؟)

با لحنی شیطون ادامه ی جمله ی صبا رو گفتم

ساغر: پس چی که خوش امدیم

آخر جلم چشمم به هیربد که با اخم نگاهم کرد افتاد ، برای چی اخم میکنه؟

سهیل: بیاید بازی

سوگند: چه بازی؟

مامان و بقیه ی خانم ها رفته بودن به آشپزخانه و در حین کمک برای غذا کمی هم غیبت می کردن و بابا و بقیه ی اقایون هم توی الاچیق نشسته بودن ،چایی میخوردن و با هم گپ میزدن اما پسری که نمشناختم روی مبل یک نفره نشسته بود و با موبایلش مشغول بود

سهیل: چمیدونم، یه بازی کنیم حوصلمون سر رفت

صبا: اسم فامیل چطوره؟

با موافقت جمع سوگند برای هر نفر یک کاغذ با زیر دستی و خودکار آورد

صبا: سوگند تو از همه کوچیکتری بگو

سوگند(خواهر): خب با سین بنویسید

هممون با سرعت مشغول نوشتن شدیم، من و سوگند(خواهر) و هیربد اولین نفر تموم کردیم و هم زمان گفتیم(استپ)

سوگند: عه..قبول نیست

صبا: جر نزن دیگه بیار کاغذت رو.....خب اسم؟

سوگند: سوگند

سوگند(خواهر): منم سوگند

سوگند باخنده: بترکی این همه اسم بود خب

سهیل: سمیه

صبا: ساره

هیربد: سیما

سامان: ساغر

با این حرف سامان من و هیربد هم زمان بهش نگاه کردیم، من با غم و هیربد با خشمی که دلیلش رو نمیدونستم

صبا: نوبت توعه ساغر

ساغر: سیاوش

با اتمام حرفم اون پسر سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و هیربد که کلافه شده بود رو به اون کرد

هیربد: با تو نبود سیاوش

یعنی اسم اونم سیاوشه؟ اصلا کیه؟ سوالی به هیربد نگاه کردم ولی سیاوش به جاش جواب داد

سیاوش: سیاوش هستم، برادر بزرگتر هیربد

با تعجب بهش نگاه کردم که حالا رو به روم بود و دستش رو آورده بود جلو تا باهاش دست بدم؛ دوباره نگاهم به هیربد که با عصبانیت به دست جلو امده ی سیاوش نگاه می کرد خورد

ساغر: دستتون خسته میشه ؛ من با نا محرم دست نمیدم

انگار به مزاجش نساخت که با پوزخند جوابمو داد

سیاوش: عه؟ پس چجوری با نامحرم تو اتاق میمونی؟

دستام یخ کرده بود؛ این چی داشت می گفت؟ به بقیه نگاه کردم که با تعجب داشتن نگاه می کردن، نگاه سامان بُهت داشت؛ هیربد خشم داشت؛ سوگند(خواهر) ناباوری و عصبانیت و بقیه هم تعجب.

ساغر: چ.....چی داری میگی؟ من کی با نامحرم تو اتاق بودم؟

اشپزخانه انقدری با حال فاصله داشت که صدامون به بقیه نرسه و تنها دلخوشیم همین بود

هیربد: چی زر میزنی سیاوش؟

سیاوش ابروی بالا انداخت و دستاش رو داخل جیب شلوارش کرد

سیاوش: دیروز، مگه با هم تو مطب نبودید؟ منشی هم که نبود، تنها بودید دیگه؟

این مطب نبود که، از کجا میدونه؟ اصلا چرا همه چیز قاطی شد؟ سوگند(خواهر) و بقیه نباید قضیه ی دکتر رو بفهمن

با سردرگمی و سرگیجه نگاهی به خواهرم کردم و بعد به هیربد.

هیربد: خفه شو سیاوش! به تو رب.....

سامان: سیاوش چی میگه ساغر؟ تو کجا بودی؟

بغضم گرفته بود و به زور حرفم رو به سیاوش زدم

ساغر: بس کن لطفا؛ این موضوع به تو ربطی نداره

با پوزخند نگاهم کرد

سیاوش: راست میگی به من ربطی نداره

بعد از حرفش رفت سمت همون مبلی که روش بود.

سوگند(خواهر): ساغر؟ چه دکتری رفتی؟ برای چی با هیربد رفتی؟

با گیج رفتن سرم و سیاه شدن چشمم فهمیدم یکی زیر بازوم رو گرفت

صبا: برو کنار بزار بشینه حالش خوب نیست

سامان: بزار جوابم رو بده بعد بشینه

صبا: بیا برو اونور سامان، میگم حالش خوب نیست میفهمی؟

چشمم رو باز کردم و ملتمس به صبا نگاه کردم اروم حرف زدم

ساغر: کسی نفهمه صبا

بغضم بدجوری توی گلوم بالا و پایین می شد

صبا: نمی فهمن

سرم رو چسبوند بهش صدای هیربد و سامان به گوشم رسید

سامان: کجا رفته بودین؟

هیربد: چرا متوجه نمیشی؟ میگم زر زده سیاوش

صبا: چته سامان؟ اصلا رفته باشن، تو چکارشونی؟

سامان: تو دخالت نکن صبا

صبا: چی چی رو دخالت نکنم؟ ها؟ واستم بینم هر چی میخوانین پهبش بگین؟

سهیل: راست میگه، بزار توضیح میدن سامان

به سوگند(خواهر) نگاه کردم که اونم با بغض نگاهم می کرد و بعدش اومد پیشم

سوگند(خواهر): ساغر؟ چی شده؟ به خدا هر چی بگی باور می کنم

ساغر: بغض نکن دورت بگردم

سوگند: بیا ساغر این اب رو بخور حالت جا بیاد

بعد از خوردن اب کمی حالم بهتر شد و تونستم صاف بشینم و به سامانی که با خشم نگاهم می کرد نگاه کنم.

ساغر: چیه سامان خان؟ دزدی کردم ازت که اینجوری نگاهم میکنی؟ برای کارهام باید بهت جواب پس بدم؟

سامان: چی میگی ساغر؟ من دارم منطقی ازت میپرسم که تو و هیربد تو مطب دکتر تنها چه غلطی می کردین؟

صدای محکم و اروم سوگند(خواهر) دلم رو قرص کرد

سوگند(خواهر): هر کاری هم که کرده باشه دلیل داره و به خودش مربوطه، مطمئن باش دلش نمی خواد حرمت بینتون شکسته بشه وگرنه این که جواب توهینت رو برده خیلی اسونه

سوگند: سامان منظوری نداره سوگند، مگه نه داداش؟

سامان کلافه نگاهم کرد، انگار دلش میخواست چیزی که شنیده دروغ باشه

سامان: منظ....منظوری نداشتم ببخشید

هیربد: بهتری ساغر؟

ساغر: ممنون بهترم (رو کردم به سامان) امروز باید با هم حرف بزنیم، هر چی زود تر بهتر

سامان: باشه، میخوای بریم تو باغ حرف بزنیم؟

ساغر: نه، بریم جایی که تنها باشیم تا راحت حرفامون رو بزنیم

صبا: مطمئنی که بهتری ساغر؟

ساغر: اره خوبم

منتظر به سامان نگاه کردم که رو به سوگند کرد

سامان: می تونی نیم ساعت رو برامون جور کنی تا بزرگترا نفهمن اینجا نیستیم؟

سوگند: اره، برید من حلش می کنم

خواهرم اومد کنارم و دستم رو گرفتو به رو لبخندی رو که از بابا به ارث برده رو زد

سوگند(خواهر):برام مهم نیست اون یارو چی گفته؛ هرچی خودت بگی باور می کنم، اصا هر وقت خواستی بگو فقط اینجوری بغض نکن که منم بغضم می گیره

ساغر: باشه دورت بگردم، من بغض نمی کنم، تو هم نکن

همه به بهانه ی والییال از خونه به باغ رفتیم و از اونجا من و سامان سوار ماشینش شدیم و رفتیم یه جای خلوت توی جاده

سامان: ساغر بگو تو وهیربد با.....

محکم و اروم بودم و مطمئن از اینکه می خوام چکار کنم

ساغر: نه، برای این نگفتم باید با هم حرف بزنینم

سامان: پس برای چی؟

ساغر: وقتی بهت می گم داداش غم توی چشمت عذابم میده،وقتی بهم میگی ابجی ساغر بغض تو صدات عذابم میده

سامان با بُهت خواست بپره وسط حرفم که نذاشتم

ساغر: اول من می گم و تو گوش میدی بعد اگر چیزی خواستی بگی بگو، وقتی صبا از خاستگaram میگه و رگ گردنت باد می کنه عذابم میده، وقتی دنبالم میای و تعقیبم میکنی تا مراقبم باشی عذابم میده، وقتی صدامو میشنوی و می فهمی افسردگی داشتم عذابم میده، وقتی نگرانی که چرا قرص می خورم عذابم میده؛ همه ی اینا عذابم میده سامان، نمیخوام قلبت رو و بیرون ببینم میفهمی؟ من ادم تو نیستم سامان، برای تو نیستم ما با هم نمیشه؛ ساغر و سامان فقط خواهر و برادری و دوستی میشه نه عاشق هم

تیرم رو زدم، تیری که قلب خودم هم با شنیدن صدای شکستن قلب سامان درد گرفت با چشمای قرمز و نگاه خستش نگاهم کرد

سامان: پس چرا قلبم رو و بیرون می کنی؟ چرا گذاشتی و بیرون بشه؟

ساغر: من خواستم نشه اما نشد

سامان: چرا وقتی حسم رو فهمیدی بهم گفتی داداش سامان و خوردم کردی؟

ساغر: ادم یکبار خورد بشه بهتره تا هر روز کنار ادم اشتباهی داغون تر بشه

اشکی از کنار چشمش چکید

ساغر: نکن سامان، تو رو خدا نکن این جور؛ داداش سامانم بمون، بزار ابجی ساغرت باشم، بزار دوستی باشی که روش حساب می کردم

سامان: پس دلی که ازم شکستی چی؟

ساغر: به خدا که وقتی صدای شکستن دل داداشم رو شنیدم قلبم طوفانی شد و قلعه ی درونش و بیرون

سامان: اما بازم دلمو شکستی

ساغر: دلت رو شکستم تا دوبار نشکنه، تا کنار ادم اشتباه عمرت تلف نشه، تا عذاب وجدان لعنتی که گریبانم رو گرفته رهام کنه

سامان: حالا که تو گفتی و من گوش دادم، من میگم و تو گوش بده

با سکوتم همراهیش کردم

سامان: همون روزی که گفتی داداش سامان هر وقت مشکلی داشته باشم روت حساب می کنم حسم رو خفه کردم تا خوشحال باشی و ناراحتیت رو نبینم، زمان می خواستم تا بشم برادری که ساغر میخواد و پشتش باشم (مستقیم به چشمام نگاه کرد) دلت نشکنه وقتی صدای دل شکستم شنید، از الان میشم برادری که تو میخوای و تو هم میشی خواهری که مثل سوگند دوستم داره

ساغر: بشیم همون کسایی که بقیه ازمون دیدن؟

سامان: اره، چیزی که بقیه از ما دیدن رو واقعی می کنیم تا کمتر دل بشکنیم و دل شکسته بشیم

با دلی سَبک شده برگشتیم به خونه و کسی هم متوجه غیبتمون نشد.

کینه ی سیاوش رو بدجور به دلم گرفتم؛ باید منتظر باشه تا جایی زهر من رو بچشه.

صبا: ساغر چرا چشمتون قرمزه؟

سامان: چیزی نیست یکم با هم دعوا کردیم و سر هم داد زدیم بعدم مثل بچه ادم اشتی کردیم و برگشتیم

ساغر: اره دیگه تا قبلش ادم نبودیم، دعوای خونمون افتاده بود

سوگند: کسی سراغتون رو نگرفت که بخوام ماست مالی کنم

صدای عمو علی امد

علی: بچه ها بیاید نهار حاضره

سوگند(خواهر)کنار من و بابا نشسته بود و مامان هم بین بابا و صبا نشسته بود،سهیل و سامان وهیربد هم کنار عمو علی به ترتیب نشسته بودن و خاله فرزانه و ساره و سیما و سوسن هم به ترتیب کنار هم نشسته بودن و عمو فرید(پدر صبا) و اقا مرتضی(پدر هیربد) و سعید(پر سهیل) هم به ترتیب کنار هم بودن و آخرین نفر سیاوش عوضی بود که کنار اقا محمود و حاج خانم نشسته بود و با نیشخند نگاهم می کرد.

خاله فرزانه زرشک پلو با مرغ، قرمه سبزی و کشک بادمجان پخته بود.

ذهنم درگیر سیاوش و گندی که زد بود که متوجه خاله فرزانه شدم.

فرزانه: ساغر عزیزم چرا غذا نمی کشی؟

خواستم جواب بدم که صدای نکره ی سیاوش بلند شد.

سیاوش: زن دایی حتما خجالت می کشه

با حرص و طعنه سرم رو بلند کردم و به چشماش زل زدم

ساغر: نه اتفاقا، غریبه نیستم که خجالت بکشم، والا تو موبایلم یه مطلب راجب یه ادم خوندم که تو کارایی که بهش ربطی نداشت سرک می کشید و اخرش هم همین باعث شد سرش رو به باد بده

متوجه طعنه ی کلامم شد و کلا ساکت شد

غذا که تمام شد رو به خاله فرزانه کردم

ساغر: دستتون درد نکنه خاله خیلی خوشمزه بود

فرزانه : نوش جونت عزیزم

محمود: دخترم چیزی نخوردی که، یکم دیگه می خوردی ای کاش

ساغر: نه اقا محمود، اتفاقا غدام به اندازه بود دست شما هم درد نکنه

محمود: سرت سلامت باشه بابا جان

مادرها اجازه ندادن که ما ظرف های نهار رو بشوریم و خودشون دست به کار شدن و ما هم رفتیم توی حال و اقایون هم مثل قبل توی الاچیق

دنبال فرصتی بودم تا زهرم رو به سیاوش بریزم و تلافی کارشو سرش در بیارم، مثل قبل روی مبل تک نفره نشسته بود با این تفاوت که رو به روی من بود البته فاصله حداقل چهار متر بود.

صبا: خب اگر مثل دفعه قبل جنگ نمیشه بیاید یه بازی کنیم

ساغر: من که بازی نمی کنم

سهیل: بس کن دیگه؛ یکم بازی می کنیم

ساغر: حوصله ندارم به جاش نگاهتون می کنم

اینبار صدای سیاوش بود که امد و روی اعصابم ناخن کشید

سیاوش: اره خب می تونی هیربد رو خوب نگا کنی؛ (با پوزخند) فکر خوبیه

ساغر: تو چی میخوای همش دخالت می کنی؟ ها؟ بگو دردت چیه؟

سیاوش با اون چشمای ترسناک سیاهش مستقیم توی چشمام نگاه کرد که سردیش لرزی بهم انداخت ولی به روم نیاوردم

سیاوش: کلا دوست دارم ادمای حاضر جواب رو سر جاشون بشونم

ساغر: مطمئنی من فقط حاضر جوابم؟ تو چی؟

سیاوش دنبال چی بود؟ درکش نمی کردم، اصلا اون روز توی مطب چیکار می کرد؟

هیربد: ساغر بهتره دهن به دهن سیاوش نزاری

ساغر: من کاری با اون شازده ندارم (نگاهی به سیاوش کردم) ایشون خودش مریضه
سیاوش: ببینم خانوادت میدونن قرص مصر...

سنسورهای مغزم فعال شد و قبل از اینکه جملش رو کامل کنه با خشم جملشو قطع کردم

ساغر: دهنتو ببند احمق

با ارامش مرموزی از جاش بلند شد و امد سمت من و رو به روم ایستاد، بدون حرف
نگاهش می کردم که دستش رو برد بالا و به قصد صورتم آورد پایین که منم سریع
صورتم رو بردم عقب ولی دستی به صورتم نخورد

سامان از لایه دوندون های قفل شدش غرید

سامان: یک بار زدی تو صورت سوگند بهت گفتم دفعه ی بعدی دستت رو میشکنم
نگاهی به من کرد و دوباره به سیاوش نگاه کرد) دستت به هر کدوم از خواهرهام بلند
بشه خوردش می کنم؛ فهمیدی؟

سیاوش: دفعه ی پیش بابات جلوم ایستاد تا دندونات رو خورد نکنم

هیربد: سیاوش به روح هلم پاتو از حدت جلوتر بزاری پتت رو جلوی مامان میریزم رو
اب

اصلا هلم دیگه کی بود؟ سوالی به سوگند نگاه کردم که نگاه دزدید و به هیربد نگاه کردم
که بعد از این حرفش از اونجا رفت

هیربد:

وقتی سامان و ساغر رفتن همش فکرم درگیر این بود که ساغر با سامان چکار داره ولی
وقتی برگشتن فهمیدم ساغر به قول خودش خیلی از مشکلات رو حل کرده

سیاوش داشت گند می زد به همه چیز و این که ساغر نمی خواست جلوش کم بیاره هم دردمندی بود که مشکل ساز می شد

از ساغر خواستم دهن به دهن سیاوش نزاره اما گوش نکرد و سامان هم وارد قضیه شد
هیربد: سیاوش به روح هلما پاتو از حدت جلوتر بزاری پتت رو جلوی مامان میریزم رو
اب

تحمل حضور سیاوش بیشتر از توانم بود و رفتم توی باغ زیر بید مجنون نشستم و به
خواهر از دست رفتم فکر کردم

هلما، هلمایی که مثل من چشمای طوسی داشت و خنده از لبش کنار نمی رفت، هلمایی
که فقط دو سال ازم کوچکتر بود و همیشه کنارش بودم و به من وابسته بود حالا زیر
خوارها خاکِ سرد خوابیده

« صدای فریاد هلما رو شنیدم و به سرعت سمت اتاقش دویدم

هلما: هیربد؟ داداش هیربد؟ کمک ولم کن عوضی، کمک

و صدای جیغ متوالی هلما آخرین صدایی بود که از دهانش خارج شد و آخرین صحنه
ای که ازش دیدم دختر نوزده ساله ای بود که دستای سفید و خونیش رو روی صورت
خونیش گذاشته بود

زبونم گرفته بود و با لکنت هلما رو صدا می کردم

هیربد: هل...هلما...پاش...پاشو...بیب...ببین من اومدمم..اومدم

نمی دونستم چکار باید کنم و تند تند با دستم به صورت خونی هلما می زدم و دست
های خودم هم خونی شده بود

برای پسری بیست ساله دیدن همچین صحنه ای می تونه جنون اور باشه

وقتی دیدم هلما تکنون نمی خوره و عکس العملی نشون نمیده ترسیده و شوک شده به تختش تکیه دادم و بدون حرف نگاهش میکردم؛ نمیدونم چقدر گذشت که سیلی بابا روی صورتم نشست و مامان همراه با جیغ و گریه به صورت خودش میزد؛ فقط همینقدر فهمیدم که الان روی تخت بیمارستانم و سامان و زن دایی علی هم بالای سرم هستن

با صدایی که از ته چاه درمیامد سامان رو صدا زدم

هیربد: سامان، هل...هلما کجاست؟ من کابوس دیدم، نه؟ هلما خوبه دیگه؟

زن دایی و سامان باهم اشک میریختن و منم به سُرْمی که به دستم وصل بود خیره شدم

مراسم هفت هلما گذشت و من اصلا متوجه گذر زمان نبودم و هر شب کابوس هلما رو میدیدم تا اینکه پلیس امد سراغم

سرگرد: پسر جان تو اون شب چی دیدی؟ خواهرت چطوری کشته شد؟

چقدر بی رحم بود که مرگ هلما رو انقدر اسون به زبون میاورد

همه چیز رو براش تعریف کردم

سرگرد: با توجه به اینکه روی چاقویی که مقتول باهاش به قتل رسیده فقط اثر انگشت خودش دیده شده، تو به کسی شک داری یا مظنونی؟

هیربد: نه..من.....من نمیدونم فقط صدای جیغ و فریاد هلما رو شنیدم و از اتاقم دویدم به سمت اتاق هلما و بعدش هلم....

گریه مجال نداد تا اسم خواهرک دردانه ام رو کامل بگم»

بوی عطری سرد زیر بینیم پیچید

ساغر: من نمیخوام دخالت کنم ولی میشه بگید که....که

هیربد: که چی؟

به ساغر که سرش پایین بود و با گوشه ی روسریش بازی می کرد نگاه کردم

ساغر: خب مگه همیشه دکترا میتونن به بقیه کمک کنن؟

هیربد: چه ربطی داره؟ نه، ادمای دیگه هم می تونن ولی فقط اونایی که بهشون اعتماد داری و بهت اعتماد دارن

نگاهی سراسر آرامش بهم کرد و به گردنبندی که بی حواس توی دستم گرفته بودم رسید

ساغر: پس منم میتونم به شما کمک کنم دیگه

دوباره به گردنبندی که هشت سال توی گردنم بود نگاه کرد

ساغر: خیلی قشنگه، هدیه از کسیه؟

هیربد: نه هدیه نیست

مشتاق نگاهم کرد، پس منتظر بود تا داستانش رو بگم اما من داستانی نداشتم

هیربد: مال خواهرمه

با تعجب و ذوق نگاهم کرد

ساغر: شما خواهر داری؟ وای نمیدونستم، پس چرا امروز نیومد؟ اسمش چیه؟ نه نگید

میشه بگید تا غروب بیاد اینجا که با هم بریم بستنی بخ...

هیربد: خواهرم مُرده، هلمّا مرده

با دهانی باز و غمزده نگاهم کرد

ساغر: بخ..بخدا من نمیدونستم، اصلا نمیخواستم ناراحت بشید من....من

هیربد: میدونم نمیخواستی ناراحتم کنی

دلم می خواست بعد از هشت سال حرفای دلم رو به کسی بگم

هیربد: هشت سال پیش یه شب که مادر و پدرم رفته بودن همدان پیش پدرپدرم من و هلمما از رفتن امتناع کردیم و خونه موندیم، اون موقع ها سیاوش خونه ی خودش رو خریده بود و کمتر میامد پیش ما پس من و هلمما تو خونه تنها بودیم

به ساغر که دستش رو گذاشته بود زیر چونش و با دقت بهم گوش میداد نگاه کردم و ادامه دادم

هیربد: من توی اتاقم مشغول فیلم دیدن بودم و هلمما هم رفته بود اتاقش تا کتاب اشپزیش رو برداره و برامون شام درست کنه ولی چند دقیقه بعد صدای فریاد هاش که ازم کمک میخواست خونه رو برداشت و وقتی رسیدم بالای سرش خیلی دیر شده بود، هلمما صورتش خونی بود و دیگه نفس نمی کشید

نفس عمیقی کشیدم و دستی به چشای سوزناکم کشیدم

هیربد: هلمما همیشه کنارم بود، نوزده سالش شده بود و برای دانشگاه رفتن آماده می شد، یه وقتایی که بهش فکر می کنم و صورتش از ذهنم میره به عکسای تو اتاقش خیره میشم و شب رو روی تختش می خوابم

ساغر: من واقعا متاسفم؛ من خواهر کوچکتر دارم و می دونم چی میگی، درد داره حتی وقتی از پرخوری دلدرد میگیره چه برسه به اینکه.....(نفس عمیقی کشید) خواهر یا برادر بزرگتر بودن خیلی سخته، اما اینکه شما بریزی تو خودت اون خدایامرز رو بیشتر اذیت میکنه

هیربد: الان دیگه اذیت نمیشه چون به کسی که بهم اعتماد داره و بهش اعتماد دارم درد دلم رو گفتم.

با خنده ی ریزی دوباره سرش رو برد پایین

ساغر: پس برای روان پزشک شدن حتما نباید درسش رو خوند؟ به نظرم منم باید یه مطب بزنم و جلوی ورودیش بنویسم مرکز درد دل شنوایان

منم سرم رو به نشانه تایید تکون دادم

هیربد: خوبه به نظرم، اگه به کارمند درس خونده نیاز داشتی منم هستم

آبرویی انداخت بالا

ساغر: نه دیگه اون جا جای ادماییه که سوادِ روان شناسی ندارن

با خنده به رو به رو نگاه کردم که دیدم سوگند(خواهر) داره میاد سمت ما

ساغر: آخ فکر کنم به قصد جونم داره میاد

هیربد: چرا به قصد جونت؟

با خنده ی بیخیالی دستاش رو تو هوا تکون داد

ساغر: اخه برادرتون یکم پتّم رو جلوی خواهر کوچیکم ریخته رو اب و الان فهمیده بهش یه چیزی رو نگفتم

با تعجب نگاهش کردم

هیربد: ساغر تو الان قرص خوردی؟

ساغر: نه من الان قرص نخوردم

هیربد: زرنگ بازی در نیار، منظورم همین الان الان نیست، بعد از دعوا قرص خوردی

دماغش رو چینی داد و سرش و بالا و پایین کرد

ساغر: اره ولی فقط یدونه بخدا

هیربد: مگه قبلا چندتا می خوردی؟

ساغر: قبلا وقتی خیلی بهم فشار میومد دوتا میخوردم

پس بگو الان چقدر ریلکس راجب سیاوش حرف میزنه، اثر قرصا بهش ارامش داده

سوگند(خواهر): ساغر؟

ساغر: جانم خواهر؟

سوگند جدی نگاهی به من و ساغر انداخت و محکم حرفش رو زد

سوگند: قضیه ی مطب چیه؟ چرا شما باهم رفتین؟

ساغر: والا جونم برات بگه که خواهرت یکسال تموم افسردگی داشت و شما نفهمیدین و

بعدش اینکه الان هم دارم افسردگی می گیرم و روانم بهم ریخته

خودش داشت گند میزد ولی به نظرم بهتره خواهرش بدونه

سوگند با دهن باز داشت نگاهش می کرد

سوگند: پس....پس چرا به ما نگفتی؟

ساغر: من ادمی نیستم که مشکلاتم رو به بقیه بگم، درضمن میگفتم هم کاری

نمیتونستید بکنید

به من نگاه کرد

سوگند: پس شما تو مطب با ساغر بودی؟

ساغر: نه عزیزم ایشون دکترم هستش؛ روان شناسه ایشون(به من نگاه کرد) ولی دکتر

ازادی مهربون تره

وقتی دیدم داره خرابتر میکنه جاش جواب دادم

هیربد: الان قرص خورده متوجه نمیشه چی میگه ولی داره راست میگه؛ الان داره طول درمانش رو.....

ساغر: من چند بار بگم مریض نیستم که طول درمان بگذرونم

با حالی که ازش می بینم بعیده فقط یدونه قرص خورده باشه

هیربد: ساغر راستش رو بگو؛ چند تا قرص خوردی؟

لباشو جمع کرد و به اسمون نگاه کرد

ساغر: خب باشه فهمیدی؛ (مثل بچه ای که مچش رو گرفته باشن بهم نگاه کرد و سه تا از انگشت هاش رو آورد بالا) سه تا خوردم

با بُهت نگاهش کردم

هیربد: سه تا؟ سه تا خوردی؟ (رو کردم به سووگند) برو یه چیزی بیار تا این بتونه استفراغ کنه

سوگند: مگه قرصا خطرناکه که باید استفراغشون کنه؟

هیربد: به اندازه خطرناک نیست ولی سه تا اره خطرناکه

سوگند رفت و چند دقیقه بعد با یه لیوان پر برگشت

هیربد: این چیه؟

سوگند: ابغوره، عسل و دارچین؛ ساغر از این بدش میاد و هر وقت میخوره بالا میاره

حق با سوگند (خواهر) بود چون ساغر بعد از خوردن محتوی لیوان برش گردوند

ساغر: آی دلم، خفه شدم

با سرفه حرف می زد و رنگش تقریبا پریده بود

هیربد: احمقی مگه؟ اره احمقی که سه تا قرص رو با هم خوردی

با چشمای سوالی و دلخور نگاهم کرد

ساغر: به شما مگه ضرر زدم؟ اصلا برای چی به من میگین احمق؟ (نگاهش به سوگند افتاد و هول کرد) تو؟ تو از کی اینجایی؟

سوگند: من؟..از..از...همه چیز رو بهم گفتی

ساغر کلافه و ناراحت اول به خواهرش و بعد به من نگاه کرد و از جاش بلند شد

ساغر: به مامان بگو حالم بهم خورد رفتم خونه

سوگند: چرا نگفتی قرص میخوری؟

ساغر: یه چیزی میگم و دیگه توضیح نمیدم؛ ببین من میدونم چکار دارم می کنم، خب؟ نگران من نباش اگر امروز زیاده روی کردم اعصابم انقدری خراب بود که حواسم پرت شد پس لطفا دیگه نه از من چیزی بپرس نه از بقیه

بعد از حرفش رفت

سوگند: میشه بری دنبالش برسونیش؟

چقدر این خواهر نگرانیش از چشمش معلوم بود و نمی تونست مخفیش کنه

هیربد: میرم؛ تو هم به مادرت بگو معده درد گرفت رفت خونه

سوگند: اتفاقا گفتم معدش درد میکنه که اون معجون رو گرفتم

بعدش من هم رفتم سراغ ماشینم و ساغر رو از کنار خیابون سوار کردم

ساغر: چرا وقتی دیدین دارم بهش میگم فقط نگاه کردین؟

هیربد: یه روزی میفهمیدن

ساغر: یه روزی نه الان

سرش رو بین دستاش گرفت

ساغر: گند زدم (نگاهی به من کرد) می دونستین برادرتون خیلی ادم عوضیه؟

با پوزخندی که به خاطر سیاوش بود نه ساغر نگاهش کردم

هیربد: سیاوش برادرم نیست؛ فرزند خونده ی پدر و مادرمه

بازم با تعجب نگاهم کرد که خندم گرفت

هیربد: چیه؟ زندگیم مثل رمانا و فیلما شده؟

سرش رو انداخت پایین

ساغر: میشه اگر جایی ساندویج فروشی دیدین نگه داری؟

هیربد: چرا؟ گشته؟

ساغر: هر چی که خورده بودم برگردوندم؛ دلم ضعف داره

هیربد: ولی نگه نمیدارم؛ معدت الان ضعیف شده و ساندویج بهمش میریزه

ادرس خونشون رو که داد دیگه سکوت کامل تو ماشین برقرار بود تا اینکه دوباره خودش

سکوت رو شکست

ساغر: الان وقتتون ازاده؟

هیربد: اره چطور؟

ساغر: بریم سرِ خاک هلما

با تعجب نگاهش کردم؛ هلما؟ برای چی میخواست بره پیش هلما؟

انگار سوالم رو از چشمام خوند

ساغر: بریم اونجا تا هم شما ارامش پیدا کنی و هم من با خواهر دکترم که به طور
اتفاقی دوستمم هست آشنا بشم

الان من رو دوستش حساب کرد؟ یعنی بالاخره بهم اعتماد کرده؟

هیربد: اگه به این دوست اعتماد داری میشه بگی به سامان چی گفتی؟

ساغر: به شما نه، نمیگم ولی به هلما میگم چون اونم دختره و میفهمه

غیر مستقیم بهم گفت که منم می تونم کنار هلما به حرفاش گوش کنم

هیربد: میدونی، هلما عاشق رمان خوندن بود

لبخند مهربونی زد

ساغر: منم خیلی رمان خوندن رو دوست دارم؛ یه وقتایی انقدر توش غرق میشم که
متوجه اطرافم نمیشم

یکم مکث کرد

ساغر: چه رمانی رو بیشتر از همه دوست داشت؟

هلما چه رمانی رو بیشتر دوست داشت؟ میدونم چون یک بار یواشکی از توی لپ تاپش
خوندمش

هیربد: شب نما

ساغر: منم خوندمش؛ دردناکه، خیلی زیادی درناکه ولی واقعیه

هیربد: من کامل نخوندمش فقط دو صفحه ی اول رو خوندم

ساغر: رمان ها رو باید تا اخر خوند که متوجه شد چه چیزی رو درونشون نگه داشتن

هیربد: چه جور رمان هایی میخونی؟

ساغر: اینجا رو باید بیچید (بع د دوباره بهم نگاه کرد) فرقی نداره برای ولی رمانای واقعی خیلی به دلم میشینه

هیربد: من زیاد رمان نخوندم ولی اگه اسم چند تاشون رو بگی فکر کنم بتونم بخونم
مشتاق شروع کرد به حرف زدن

ساغر: اولیش که همون شب نما، بعدی گناهکار، بعدی تلخی عطر که البته دو جلد داره و جلد اولش عطر تلخ هستش

هیربد: خب بعدش؟

ساغر: هر وقت اینا رو تموم کردین بقیش رو هم می گم

هیربد: باشه من اینا رو یادم نمی مونه، لطفا برام پیام کن

شونه ای بالا انداخت

ساغر: باشه می فرستم (یکم فکر کرد) اصلا فایلش رو براتون می فرستم

هیربد: عاقلانه تره

وقتی رسیدیم رو کرد سمت من

ساغر: فکر نکنید نفهمیدم پیچوندین که نریم سر خاک خواهرتون !

با خنده انگشت شصت و سبابم رو چسبوندم به هم

هیربد: مثل اینکه اثر قرصا پریده و حالت جا اومده؛ حواست خیلی جم شده

ساغر: چیزه.....خانوادم خونه نیستن وگرنه تعارف میزدم که بیاین داخل

هیربد: میدونم؛ اگر تعارف می زدی ساغر نبود و ناراحتم می کردی

با لبخند چشماش رو بست

ساغر: نکنه شما هم از قرصای من خوردین که اتش بس دادین؟

هیربد: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد

ساغر: ساعت سه، چطور مگه؟

هیربد: حالا که هر دومون بی کاریم بریم یه دوری بزنیم؛ نظرت چیه؟

ساغر: نه

هیربد: چرا؟

ساغر: چون یه روز بریم سرخاک هلما بعد منم میگم به سامان چی گفتم

هیربد: قبوله ولی الان نمیشه

ساغر: قبوله، خیلی ممنون که من رو رسوندین

بعد از اینکه تشکر کرد رفت و منم برگشتم خونه ی بابا محمود

ساغر:

رفتم و روی مبل داراز کشیدم و به اتفاقات امروز فکر کردم که خوابم برد و با صدای چرخش کلید توی در فکر کردم مامان و بابا هستن که دوباره روی مبل خوابیدم ولی همین که چشمم گرم شد جسم سنگینی افتاد روم

صبا: مُردی؟ پاشو دیگه رفیق

با چشمای گشاد صبا رو نگاه می کردم و پهلوم رو میمالیدم

ساغر: تو اینجا چکار می کنی؟

با نیش باز نگاهم کرد

صبا: بقیه هم دارن میان تو

سهیل: صبا ببین حجاب داره بیایم داخل

صبا: اره بابا با همون مانتو و روسری خوابیده بوده بیاین

به ترتیب سهیل، سوگند (خواهر)، سوگند، سامان و هیربد آمدن داخل

سهیل: به خدا بستنی بدون تو از گلومون پایین نرفت

صبا: از گلوی من که پایین می رفت

ساغر: تو که اره معلومه

بقیه رو راهنمایی کردم بشینن و خودم و سوگند (خواهر) رفتیم چایی دم کنیم و پذیرایی کنیم

صدای صبا از پذیرایی آمد

صبا: حالا بیاین پیش ما، اومدیم خودتون رو ببینیم همش تو اشپزخونه ای که

ساغر: تاحالا من رو ندیده بودی؟

رو کردم به خواهرم

ساغر: به مامان اینا گفתי میان اینجا؟

سوگند (خواهر): اره گفتیم

بستنی سنتی رو داخل ظرف های بستنی که رنگی رنگی بود ریختم و بردم پیش بقیه

سهیل: دستت درد نکنه (به تلویزیون نگاه کرد) فیلم نداری؟

ساغر: دارم اتفاقا (با لبخندی خبیث) مناسب سنت نیست

صبا هم فهمید قصد دارم سر به سر سهیل بزارم

صبا: عه اون فیلمه که اون دفعه با هم دیدیم رو می گی؟

ساغر: دقیقا

رو کرد به سهیل

صبا: حقیقتا مناسب سن تو نیست

سامان با چشمای گرد نگاهمون می کرد

سهیل: مگه چی داره؟

سامان: شما ها چه فیلمایی نگاه می کنین مگه؟

حواسم رفت به هیربد که جعبه ی سی دی بن تن رو دید و من رو نگاه کرد و بعد گذاشتش زیر بالشت مبل تا سهیل نبینه

ساغر: والا مناسب شما نیست وگرنه ما مشکلی باهاش نداریم

سوگند: کدوم فیلم رو می گین؟

آه، هیچوقت نفهمیدم این سوگند چرا انقدر سوتی میده

صبا: اون روز فقط من و ساغر و یکی دیگه بودیم، تو نبودى که بشناسی

سوگند: با کی؟

ساغر: کنجکاو شدیا !

سهیل: حالا بیخیال بزار ما هم ببینیم

صبا: نه نمیشه مناسب جمع نیست

دیگه کم کم داشت زیادی پیش می رفت

ساغر: اشکال نداره صبا؛ حالا که اصرار دارن بزار ببینن

صبا: باشه ولی اعتراض نداریم ها

سی دی توی دستگاه بود و با پخش شدن کارتون قیافه ی سهیل و سامان دیدنی بود

ساغر: من که گفتم مناسب سن شما نیست

صبا: سوگند اونی که پرسیدی سپند بود

با خنده داشتم به سهیل نگاه می کردم که بالشتی به سمتم پرت کرد

خواهرم هم چایی رو آورد

هیربد: الان چایی با بستنی بخوریم که دندونامون میریزه تو حلقمون

سوگند(خواهر): اره عاقلانست پس چایی رو بعدا بخوریم

بعد سینی چایی رو دوباره به اشپزخانه برگردوند

سامان: ساغر چرا اومدی خونتون؟

ساغر: معدم بهم ریخته بود اومدم بخوابم یکم

سامان: الان بهتری؟

ساغر: اره

سهیل: خيله خب اگر این کارتون زیبا رو دربیاری یکی از اون فیلم ترسناک هات رو بزار

ساغر: لپ تایم رو میارم انتخاب کن بریزم تو فلش

لپ تاپ رو دادم بهش و اوونم شروع کرد به گشتن و در این حین ما هم بستنی می خوردیم

سوگند: چه خبر از سپند؟

سوگند(خواهر): هیچی دیگه چند وقته ندیدیمش؛ کلا وقت نکردیم بریم لواسون

هیربد کنجکاو به صحبتای دوتا سوگند ها گوش می داد

رو بهش کردم

ساغر: سپند پسر داییمه، پنج سالست

سری تکون داد و بقیه بستنیش رو خورد

سهیل: ساغر بیا این رو بزار

ساغر: این؟

به فیلم راهبه که سهیل انتخاب کرده بود دسترسی کپی توی فلش رو دادم

سهیل: اگر پاپ کرن هم داری بیار میچسبه با فیلم

ساغر: نه جناب من حوصله پاپکرن درست کردن ندارم

با شروع فیلم هر کسی روی مبل نشست و به تلویزیون نگاه می کرد

بالشت مبل رو گذاشتم زیر دستم و خیره ی تلویزیون شدم؛ معمولا با فیلم های ترسناک

مشکلی نداشتم چون میدونستم که تخیلیه و واقعیت نداره ولی برعکس من خواهر

کوچیکم سوگند از این جور فیلم ها خیلی می ترسید

سوگند(خواهر) کنار من نشست و دستم رو گرفت

اروم لب زدم

ساغر: نترس بابا اینا الکیه

سوگند(خواهر): چیکار کنم خب؟ میترسم

فیلم که تموم شد رنگ از صورت دوتا سوگند ها پریده بود

ساغر: بیخیال بابا اینا همش دروغ بود دیگه

سهیل: ترسناک بود ولی

سوگند: من که شب خوابم نمی بره

هیربد: اشکال نداره؛ درس می گیری که دیگه فیلم ترسناک نبینی

سامان با خنده رو به هیربد کرد

سامان: داداش این خواهر من از این فیلما نگاه نمیکنه (من و صبا رو نشون داد) اون دوتا همش مجبورش می کنن ببینه؛ خودشون نمی ترسن میخوان ترس سوگند هم بریزه

هیربد: این که درست نیست

من و صبا هم زمان شونه ای بالا انداختیم

صبا: ولی جواب داده

ساغر: راست میگه؛ سوگند خیلی کمتر از قبل می ترسه

سوگند(خواهر): این بیچاره هم مثل من صداش در نمیاد وگرنه هیچکدوممون شبا راحت نمی خوابیم

ساغر: خب دیگه خودم تنها نگاه می کنم

بعد از اون شب تا چند هفته کارم شده بود اخر هر هفته پنج شنبه ها برم مطب دکتر ازادی برای مشاوره البته با حضور عمو و برادر زاده

از سوگند خواستم زیاد پیگیر اون ماجرا نشه و اونم درکم کرد و چیزی ازم نپرسید

به همراه سامان و سپند که از مامانش برای بردنش اجازه گرفته بودیم رفتیم عروسیه سارا و کیهان و خیلی هم خوش گذشت

فردا تولد سیما خانمه و هیربد من، سوگند (خواهر) و صبا رو هم دعوت کرد ولی سوگند پس فردا امتحان داره و نمیداد

برای فردا یک مانتوی ابی اسمونی با کفشای پاشنه بلند هم رنگش انتخاب کردم؛ بلندی مانتو مثل لباس شب بود برای همین زیرش ساپورت می پوشیدم و در کل خیلی قشنگ بود البته با شال ارغوانی رنگی که یرم می کردم

صبا چیزی راجب لباسش بهم نگفت ولی سوگند لو داد که میخواد تیپ سبز بزنه؛ صبا کلا عاشق رنگ سبز بود و بعضی وقتا به شوخی می گفت که شب عروسیش لباس سبز می پوشه

وظیفه ی کادو رو مامان به عهده گرفت و مجسمه ی فرشته ای با دو بال بزرگ گرفته بود که خیلی قشنگ بود و رنگ طلایی و شیری داشت

میثم: با ماشین خودت میری؟

ساغر: اره، دنبال صبا هم میرم تا با هم بریم

میثم: باشه پس حواست باشه ماشین رو جایی پارک کنی که همسایه ها اذیت نشن

با خنده و شوخی رو به مامان کردم

ساغر: مامان ببین شوهرت به من اعتماد نداره

مینا: والا به منم این توصیه هارو می کنه

بابا هم با خنده سری تکون داد

میثم: چه قدر هم که به حرفام گوش میدین

سوگند: بابا تو برای من ماشین بگیری من به حرفت گوش میدم

میثم: شما اول دانشگاه قبول شو و کلاس رانندگی برو بعد دختر

سوگند: یعنی هیچ جوهره راه نداره؟

میثم: نه دیگه همونی که گفتم

فردا جمعه بود و دانشگاه نداشتیم و صبا ازم خواسته بود برم خنوشون تا با هم حاضر بشیم و بریم

ساغر: پس مامان جا من رفتم

خواستم در خونه رو ببندم که مامان از اونور بازش کرد

ساغر: جانم؟ چیزی شده؟

با دستش ضربه ی ارومی به پیشونیم زد

مینا: دختر کادوت رو جا گذاشتی

به ساکی که دست مامان بود نگاه کردم و نیشم باز شد

ساغر: پیر شدم مامان جان

مینا: بیا برو بچه

ساغر: راستی اشکال نداره شب یکم دیر تر بیام؟

مینا: یکم منظورت چقدره؟

ساغر: یکم مثلا ساعت ده و نیم یازدهه

مینا: باشه ولی حتما هر بیست دقیقه یکبار بهم پیام بده

ساغر: چشم خانم محافظ خدا حافظ

با ماشین رفتم سمت خونه ی صبا اینا و وقتی رسیدم خاله سوسن کلی پذیرایی ازم کرد

صبا: مادر من نده بخوره؛ لباسش اندازش نمیشه ها

سوسن: خب بچه از راه رسیده

صبا: با الاغ که نیومده! ماشین، با ماشین اومده

با خنده از خاله سوسن تشکر کردم و مشغول صاف کردن موهای صبا شدم

ساغر: پس بگو چرا منو دعوت کرده، خدمتکار شخصیش شدم

صبا: کم غر بزن (از تو اینه بهم نگاهی کرد) موهای تو هم فر کنیم؟

ساغر: نمیدونم والا؛ ارایشگر تویی مادام

بعد از اینکه صبا هم موهای من رو فر کرد هر کدوم ارایش ملیح دخترونه ای کردیم و آماده شدیم که این خودش چهار ساعت طول کشید

سوسن: دخترا بیاید نهار

ساغر: اومدیم خاله

خاله سوسن به خواسته ی صبا اش دوغ درست کرده بود چون من خیلی دوست داشتم

ساغر: وای خاله دستت درد نکنه من خیلی اش دوغ دوست دارم

سوسن: نوش جونت دخترم

بعد از خوردن نهار و یکمی نشستن پیش خاله راه افتادیم و به ادرسی که هیربد برامون فرستاده بود رفتیم

صبا سوتی زد و به ساختمون رو به رومون اشاره کرد

صبا: خودمونیم ها، وضعشون خیلی خوبه

تولد رو خونه ی اقا محمود می گرفتن ولی ما برای بردن کیک و لباس های سیما خانم آمده بودیم خونشون چون خودش خبر نداشت و با سوگند و ساره خانم رفته بودن خرید هیربد از ما خواست بیایم و لباس مناسبی از بین لباسای سیما خانم انتخاب کنیم براش

صبا: به نظرم این لباس قرمزه قشنگه

ساغر: نه، اون کالباسیه خیلی شیک تره

صبا هر چی اصرار کرد موفق نشد و لباس کالباسی رو برداشتیم که صبا کفشی مشکی براق براش انتخاب کرد

هیربد: مامان تا یک ساعت دیگه می رسه خونه ی بابا محمود، شما خیلی کارتتون طول می کشه؟

صبا: نه دیگه تموم شد

ساغر: کیک رو از قنادی (....) تحویل بگیریم؟

هیربد: اره فاکتور خرید رو نشون بدی کیک رو بهت تحویل میدن

هیربد:

ساغر با اون موهای فر خیلی بامزه شده بود.

وقتی صبا و ساغر رفتن من هم رفتم دنبال عمو شاهین تا با هم ببریم خونه ی بابا محمود

شاهین: مطمئنی بابات عصبانی نمیشه؟

هیربد: نمیدونم ولی باید ریسک کنیم دیگه

با هم پیاده شدیم و رفتیم داخل و همین باعث شد جمع به خار حضور عمو سکوت کنه

دایی علی به پیشواز عمو امد

علی: سلام داداش چطوری؟

عمو جوابی نداد چون نگاهش به بابا بود که خیره ی عمو بود

مرتضی: شاهین؟ خودتی اره؟

شاهین: چطوری داداش بزرگه؟

انتظار نداشتم بابا دعوا به ره بندازه ولی انتظار اینکه مثل الان عمو رو به اغوش بگیره داشتم

نگاهم به ساغر که اشک تو چشماش جمع شده بود انداختم؛ با فهمیدن قضیه ی عمو و بابا حسابی متاثر شده بود

لباش بلند آبیش خیلی بهش میامد

رفتم کنارش و جوری که جلب توجه نکنه لب زدم

هیربد: خیلی بهت میاد

ساغر: مرسی ولی شما اصلا کت بهتون نمیاد

آبروم پرید بالا؛ فقط وقتایی که میرفتم مطب کت و شلوار می پوشیدم ولی انتظار نداشتم انقدر رُک بهم بگه که بهم نمیاد

ساره: خب خواهر بزرگه تولدت مبارک باشه

سیما: ممنون از همتون

سوگند: عمه تولدت مبارک

صبا: تولدتون مبارک سیما خانم

شاهین: تولدت مبارک زن داداش

و به ترتیب هرکسی تبریک گفت و مامان با خوشحالی به همه نگاه می کرد
ساغر:

موقع پخش کردن کیک رفتم تو باغ تا به مامان زنگ بزنم و بگم که اگه اجازه بده با صبا
شب خونشون بمونیم که قبول کرد

وقتی خواستم برگردم داخل دیدم سیاوش خیلی یواش و بدون سر و صدا از بین درختا
رفت ته باغ و فضولیم باعث شد تا دنبالش برم و به اتاقکی مخروبه ی ته باغ برسم
سیاوش رفت داخل و منم از پنجره جوری که معلوم نباشم داشتم نگاهش می کردم که با
دیدن یک کارتن اسلحه تنم مور مور شد و دستام یخ بست

خواستم برگردم که به برخورد پاشنه‌ی کفشم به شیشه ی زیرش سیاوش سزش رو بلند
کرد و من رو دید؛ با سرعتی که از خودم انتظار نداشتم دویدم سمت خونه و وقتی وارد
شدم بدون هیچ حرفی نشستم روی مبل کنار صبا و سوگند

صبا: کجا رفته بودی؟

ساغر: هیچ جا

صبا: پس چرا رنگت پریده؟

ساغر: بیرون سرد بود بخاطر اونه

تو ذهنم همش به این فکر کردم که به پلیس بگم؟ به بزرگترا بگم؟ و انقدر به این چیزا
فکر کردم که نفهمیدم کی مراسم تموم شد و دارم به سمت خونه ی صبا میروم
صبح وقتی بلند شدم تازه از شوک درامدم و نمی دونستم باید چکار کنم اما به صبا هم
چیزی نگفتم

صبا: دختر نمیشنوی؟

ساغر: چی؟ چی رو؟

صبا: موبایل کشت خودش رو

مامان بود

ساغر: جان؟

مینا: خواستی بیای خونه برو از یاسمن یه امانتی هست بگیر

ساغر: واجبه مامان؟

مینا: ای بابا بله واجبه

ساغر: چی هست؟

مینا: برای بچه های بی سرپرست لباس و این جور چیزا جمع کرده بیار که بدم به مسئول مسجد

ساغر: چشم

تموم مدتی که پیش صبا بودم فکرم درگیر اون جعبه ی اسلحه بود و حواسم به حرفایی که صبا می زد نبود

صبا: اصلا می شنوی چی میگم؟

کلافه به ساعت که هفت رو نشون میداد نگاه کردم

ساغر: صبا؟ ساعت که تازه هفته چرا هوا تاریکه؟

صبا: خب زمستونا هوا زودتر تاریک میشه دیگه

بلند شدم که برای رفتن آماده بشم

صبا: کجا؟ خب یکم دیگه بمون

پیشون و کلافه تند تند لباس پوشیدم

ساغر: نه هوا تاریکه منم دیرم شده

و راه افتادم سمت خونه ی دایی مسعود

سوگند:

دیشب خاله فرشته زنگ زد به مامان و گفت حال بابابزرگ خوب نیست برای همین مامان، سامان و بابا راه افتادن و رفتن همدان و چون من دانشگاه داشتم باهاشون نرفتم و موندم خونه پیش حاج خانم و بابا محمود

حالا که سامان نبود جا برای جولان دادن سیاوش زیاد بود ولی نمیدونم چرا تا الان نیامده؟

ساغر:

سهند و سپند کیسه هایی که یاسمن داد رو برام آوردن و خواستم برم کیسه ی اخر رو از جلوی خونشون بردارم و بزار تو ماشینم که اونور کوچه بود که صدای داد سهند رو شنیدم

سهند: ساغر بیا اینور

و خودش من رو کشید کنار و وقتی نگاه کردم دیدم سپند روی زمین افتاده ولی سهند متوجهش نشد

سهند: اگه نکشیده بودمت ک موتوری لهت می کرد

ولی من به خونی که از پیشونی سپند بود نگاه می کردم و نا گهان راه صدام باز شد و صدای بلندم توی کوچه طنین انداز شد

ساغر: سپند؟ یاعلی! سپند عزیزم تو رو خدا جواب بده

رو به سهند که خشک شده نگاهم می کرد شدم

ساغر: برو یاسمن رو صدا کن، امبولانس، امبولانس خبر کن

چند تا از همسایه ها از خونشون امدن بیرون و خانمی چادری امد کنارم

خانم: دخترم زنگ زدی به امبولانس؟

ساغر: ن...نه...سهن...سهند؟ سپند؟ جوا.....جواب بده. سپند یه کاری کن

خبری از امبولانس نشد و یاسمن امد پایین و با دیدن سپند جیغی کشید

یاسمن: یا ابلفضل پسر! سپند ماما؟ سپند؟

وقتی به انتهای کوچه نگاه کردم دیدم موتور سواری که به سپند زده کلاشو برداشت و ..

شوک زده نگاهش می کردم، سیاوش؟!

به همراه یاسمن سپند رو گذاشتیم توی ماشینم و راهی بیمارستان شدیم

پرستار: چی شده؟

ساغر: تص...تصادف با موتور....موتور زده بهش

چهره ی لعنتی سیاوش با اون پوزخندش از ذهنم کنار نمی رفت؛ یکم بعد پرستار امد

پیش من و یاسمن

پرستار: پسرتون رو انتقال دادیم به بخش کردیم؛ پاش شکسته ولی خدایه و شکر

سرش ضربه ی شدیدی ندیده؛ فعلا بیهوشه و وقتی بهوش بیاد پزشک باید پاهاش رو

معاینه کنه

بعد از اینکه دکتر سپند رو معاینه کرد گفت که امکان داره تا مدتی نتونه راه بره و فعلا

باید پاش رو کج بگیرن

یاسمن با گریه میزد روی پاش

یاسمن: سپند؟ سپندم؟ ساغر بچم چش شده؟

اشکی از چشمم نمیامد و فقط به سیاوش فکر می کردم؛ مامان و مسعود به همراه مهتاب آمدن بیمارستان.

رفتم برای یاسمن اب ببرم که صدای دکتر رو شنیدم

دکتر: ببین اقا پسرت فعلا بیهوشه و ممکنه وقتی بهوش بیاد بیناییش دچار مشکل بشه

صدایی که امد صدایی اشنا بود؛ صدای مسعود تیغی بود که روی قلبم کشیده شد

مسعود: الان باید چکار کنیم؟

دکتر: فعلا به خانمت چیزی نگو، خودتم باید صبر کنی و دعا

صدای دکتر توی سرم اکو میشد و کلمه ی (بینایی) توی سرم می چرخید

و تصویر دوباره ی سیاوش توی ذهنم باعث شد که برم سراغ ماشینم و به سمت خونه ی اقا محمود بروم

ساغر: کثافتِ عوضی، به پلیس میگم، لوش میدم

تا رسیدن به اونجا با خودم حرف می زدم و قتی رسیدم چاقوی جیبی که از بابا رحمت

یادگاری گرفته بودم رو از داشبورد برداشتم و با عصبانیت و خشم از سوگند که برای

پیشوازم امده بود گذشتم و رفتم داخل که دیدم سیاوش نشسته و پاش رو انداخته رو

پاش و انگور میخوره

محمود: خیر باشه دخترم

سیاوش با پوزخندی که روی اعصابم بود رو کرد به اقا محمود

سیاوش: هه...خیره اونم چه خیری

با صدای بلند و پر از خشم به سمتش یورش بردم و چاقو رو گذاشتم زیر گلویش که باعث شد جیغ سوگند بلند بشه

سوگند: چیکار میکنی ساغر؟ دیوونه شدی؟

ولی همه ی حواسم به سیوشی بود که با وجود چاقو لبخندی مضخرف روی لبش بود
ساغر: کثافت! برای چی زدی به سپند ها؟ لعنتی چی می خواستی؟ به خدا که به پلیس
لوت میدم

سیاوش: هیچ غلطی نمیتونی کنی، قصدم زدن به اون بچه نبود(مستقیم به چشمام نگاه
کرد) قصدم جون خودت بود

ساغر: تو غلط کردی عوضی

محمود: چه خبره؟

سیاوش: دیروز فضولی کرد و چیزایی که نباید میدید رو دیده؛ امروز هم جن سالم به در
برده ولی حالا با پای خودش اومده تا بمیره

سوگند: چی میگی مرتیکه؟

به اقا محمود که خونسرد به سیاوش نگاه میکرد نگاه کردم؛ پس اونم از کارای سیاو خبر
داره؟

ساغر: شما هم میدونستی نه؟ چند نفر رو تاحالا کشتید؟ شما یه مشت قاتل با مردم
چکا.....

ادامه ی حرفم رو نتونستم بگم چون با آمدن دستمالی جلوی دهن و بینیم چشمام
سیاه شد و هیچی نفهمیدم

سوگند:

وقتی ساغر رو با اون وضع دیدم حسابی ترسیدم و زبونم بند امده بود؛ از حرفایی که می زد سر در نمیاوردم.

سیاوش رو به مردی که ساغر رو بیهوش کرده و به اتاق من برده بود رو کرد

سیاوش: ماشینش رو بیار پشت باغ پارک کن که کسی متوجه نشه

– چشم اقا(رو کرد به بابا محمود) با اجازتون اقا

سیاوش: دختره خودش با پای خودش اومده تا بمیره....هه کارم رو اسون کرد

بابا و سامان که همدان بودن و جز خبر دادن به هیربدر کاری از دستم برنمیومد ولی بعد از اینکه هیربدر پیام رو دید سیاوش متوجه گوشی توی دستم شد و اونو ازم گرفت

سیاوش: چیکار میکنی احمق؟ برای چی به هیربدر خبر دادی؟

با سیلی که از سیاوش خوردم کنار در اتاقم نشستم و منتظر هیربدر شدم

هیربدر:

تنها چیزی که از پیام سوگند فهمیدم اینه که باید خودمو برسونم اونجا

سیاوش با دست زدن از روی مبل بلند شد

سیاوش: به به اقای قهرمان خوشامدی(جدی شد) از اینجا برو

صدای فریاد های ساغر از اتاق سوگند میامد

ساغر: مرتیکه میگم بیا در رو باز کن؛ به پلیسا خبر میدم که چه حیوونی هست

سیاوش هم متقابل فریاد زد

سیاوش: فکر نکم به اون مرحله از زندگی بررسی

توی یک حرکت آنی یقه ی سیاوش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار

هیربد: چه غلطی کردی؟

اما اون با همون ارامش لعنتیش زل زد توی چشمم

سیاوش: به تو ربطی نداره، حalam از اینجا برو

بعد از مشتی که توی صورتش زدم رفتم سراغ بابا محمود؛ باورم نمی شد، این کارا از سیاوش بعید نبود اما بابا محمود؟

هیربد: بابا؟ این کار؟ شماها واقعا کی هستین؟

محمود: نباید میامدی اینجا

با داد رو بهش صحبت کردم

هیربد: نمیومدم که اون دختر رو بُکشید؟ نمیومدم که از کثافت کاریاتون خبر دار نمیشدم؟

صدای داد و فریاد های ساغر لحظه ای قطع نمی شد تا اینکه صدای شکستن چیزی اومد و دیگه صدایی نیامد؛ وقتی دیدن صدایی نمیاد بابا محمود به سیاوش گفت در اتاق رو باز کنه

وقتی رفتم داخل اتاق ساغر رو دیدم که با همون لباسای دیشب کنار تخت سوگند افتاده و چشماش بستس

سوگند: خاک بر سرم؛ ساغر؟ بهش شوک وارد شده

هیربد: چه شوکی؟

سوگند: توی فضای بسته حالش بد میشه چون یاد بچگیشو اون کمد میافته

ساغر رو بلند کردم که ببرم بیمارستان

سیاوش: چه غلطی داری میکنی؟ اون دختر هیچ جا نمیره

هیربد: کوری؟ نمیبینی غش کرده

با پوزخند نگاهم کرد

سیاوش: تو دکتري؛ گفتم جایی نمیره

بعد از رفتن سیاوش از اتاق از سوگند خواستم که اب بیاره و وقتی به ساغر اب رو خوروندیم و تو صورتش پاشیدیم بهوش امد

سوگند: خدایا شکرت؛ خوبی ساغر؟

با گریه رو کرد به سوگند

ساغر: چرا زنگ نزدی به پلیس؟ میدونی اون اشغال با سپند من چیکار کرد؟

بعد گریش شدت گرفت و با دست روی پاش می کوبید

ساغر: خدا لعنتت کنه عوضی! میدونی چه بلایی سر اون بچه آوردی؟

گریه هاش قطع نمی شد

هیربد: سوگند به جز تو کس دیگه ای هم اینجا بوده؟

اون هم با گریه جوابمو داد

سوگند: نه، اگه داداش سامانم بود که نمی داشت اون کثافت دست روم بلند کنه

نگاهم به رد سیلی روی گونش افتاد؛ من از هیچکدوم از این قضایا خبر نداشتم

رفتم پیش بابا محمود

هیربد: من ساغر و سوگند رو می برم

سیاوش: بیخود قهرمان بازی درنیار؛ گفتم که دختره جایی نمیره

هیربد: منم نگفتم که به حرفت عمل می کنم

محمود: هیربد نزار بینمون خراب بشه؛ حق با سیاوشه، ساغر جایی نمیره

ساغر: پس چرا همش ادای ادم های خوب رو در میاوردی وقتی خودتم یکی از همون عوضی ها هستی

محمود: دختر جان من هنوزم از تو بزرگترم؛ درست حرف بز...

ساغر: هه خدایا شکر معنی بزرگ تر و کوچکتتر هم فهمیدم؛ شما که بزرگتری بگو با اون اسلحه ها چند نفر رو تاحالا بدبخت کردی؟

محمود: نباید دنبال سیاوش می رفتی و فضولی می کردی

ساغر: که چی؟ ها؟

صدای ساغر اروم نبود بلکه فریاد بود

ساغر: حالا میخوای چیکار کنی؟ فکر کردی بعد از کاری که نوه ی عزیزت با سپند کرد میزارم راحت باشید؟

سیاوش: فکر نکنم قرار باشه تا اون حد زنده بمونی که بخوای برامون خطری داشته باشی

هیربد: منظورت چیه؟

سیاوش: اونم یکی مثل کسایی که کشته شدن؛ امشب میمیره

ساغر با این حرف سیاوش زد زیر خنده و منم مبهوت به بابا محمود نگاه می کردم

محمود: ساوش ساغر رو برگردون تو اتاق

سیاوش خواست دست ساغر رو بگیره

ساغر: دستت بهم بخوره ایندفعه چاقو رو تو گлот فرو می کنم

اونم با خنده ای مضحک ساغر رو راهنمایی کرد به اتاق

سیاوش: وحشی هم که هستی دختر؛ شاید اگر فضولی نمی کردی به درد این کار می خوردی

ساغر: حاضرم بمیرم تا مثل تو و اون پیر مرد احم.....

با سیلی سیاوش ساغر ساکت شد

سیاوش: دیگه زیادی زر زر می کنی

هیربد: دستت رو بکش اشغال

محمود: هیربد بیا به اتاقم

با بابا محمود رفتم به اتاقش و رو به روش روی صندلی چوبی نشستم

هیربد: چی از جون ساغر میخوای

محمود: سیاوش نگفت؟

هیربد: سوگند چی؟ اونم میکشی؟ انقدر سنگدلی؟

محمود: من هیچوقت به خانوادم اسیبی نمی زنم؛ سوگند مثل همیشه کنارم می مونه

هیربد: چجوری دلت میاد ساغر رو بکش...

با فریاد صحبتتم رو قطع کرد

محمود: اگر توی کارم دخالت نمی کرد اونم مثل سوگندم دوست داشتم ولی حالا ازم

انتظار نداشته باش که ولش کنم و اونم بره به پلیسا خبر بده

مستاصل نگاهش کردم؛ اگر ساغر زن من باشه چی؟ اونوقت عضوی از این خانوادست

هیربد: اگه.....اگه با ساغر ازدواج کنم چی؟

با آبرو های بالا رفته نگاهم کرد

محمود: برای نجات جونش نمی خواد ایندتو خراب کنی

هیربد: نه م.....من ساغر رو دوستش دارم، میخواستم بهش بگم ولی شما این فرصت رو ازم گرفتی

محمود: فکر می کنی با چیزایی که دیده حاضر بشه با تو ازدواج کنه؟

حق با اون بود؛ ساغر عمرا به این وصلت راضی می شد

هیربد: شما می تونی راضیش کنی؛ اینجوری هم من به خواستم می رسم و ساغر زنده می مونه هم شما بدون اینکه خون کسی رو بریزی به خواستت می رسی

کمی فکر کرد و بعد از اتاق بیرون رفت

ساغر:

توی ذهنم دنبال تیکه های این پازل بودم که اقا محمود امد تو اتاق؛ نتونستم پوزخندم رو مخفی کنم

ساغر: چی شده که رئیس خلافاکارا اومده اینجا؟ نه، نگو خودم حدس میزنم (بشکنی زدم) هه اومدی ازم بخوای اشهدم رو بخونم

صندلی رو رو به روم گذاشت و روش نشست

محمود: من مثل سوگند دوستت داشتم

ساغر: باید بمیرم که ادمی مثل تو من رو دوس.....

محمود: تند نرو دختر؛ دوتا راه داری

ساغر: من ادمت نیستم که راه جلوی پام میزاری

محمود: نَوم به خاطر جون تو حاضره فداکاری کنه و باهات ازدواج کنه و راه دوم هم راهکار سیاوشه

راهکار دوم رو فهمیدم که مردنمه ولی اولی چی بود؟

ساغر: من....منظورت از اولی؟ نَوت؟

محمود: هیربد ازم خواسته زنت بزارم و تنها راهش اینه باهاش ازدواج کنی تا مطمئن بشم که دهنِت بسته می مونه

حتما هیربد خواسته برای اینکه جونم رو نجات بده این دروغ رو بگه؛ اشکال نداره منم قبول می کنم و وقتی از اینجا رفتم یک راست می رم سراغ پلیسا

ساغر: قب.....قبوله

محمود: کدومش؟

اب دهنم رو قورت دادم

ساغر: اول.....اولی

با لبخندی که روی مخم بود از جاش بلند شد

محمود: می دونستم ادم عاقلی هستی؛ به هیربد می گم برسوندت

ساغر: ماشین دارم خودم

محمود: گفتم امشب هیربد میبردت

توی ماشین هیربد نشسته بودم و به نوک انگشتای دستم خیره شدم

هیربد: می دونم شوکه شدی؛ باور کن من خبر نداشتم و خودمم شوکه شدم

بدون توجه به حرفی که زد سوالم رو پرسیدم

ساغر: سوگند چی میشه؟ چرا نیاوردینش؟

هیربد: پوففففففففففف، سوگند رو نتونستم بیارم

ساغر: همه چیز رو به پلیسا میگ.....

هیربد: نمیتونی

با خنده دستی تو هوا تکون دادم

ساغر: الان وقت شوخی کردن نیست آقای دکتر

جدی و محکم حرفی رو که تا مغز استخوانم رو لرزوند زد

هیربد: سیاوش تهدید کرده که نزدیک پاسگاه پلیس بشی بلایی که سر اون بچه آورده رو سر خواهرت میاره؛ اگر الان زنده ای چون من.....

ساغر: مگه دروغ نبود؟

هیربد: چی؟

ساغر: مگه قضیه ازدواج دروغ نبود تا من رو از اونجا بیارین بیرون؟

هیربد: فکر می کنی سیاوش دیگه نمی تونه گیرت بیاره و بکشت؟

بهت زده و ساکت از پنجره به بیرون نگاه می کرد

هیربد: ساغ...

ساغر: فقط میخوام فکر کنم همین

میدونم هضم این اتفاقات براش مشکله ولی برای نجات جونش مجبور بودم اون حرفا رو بزنم

ساغر: خانوادم، سپند؟ اونا چی؟

هیربد: بهش فکر می کنیم

ساغر: من نمیخواهم؛ این ازدواج رو نمی خوام

با دست صورتش رو پوشوند و صدای گریش بلند شد

بعد از حدود یک ربع گریش قطع شد و با صورت رنگ پریدش ازم خواست بریم بیمارستان

هیربد: بیمارستان برای چی؟ حالت بد شده؟

خنثی بود، حتی ساغری که روز اول دیدم هم از این ساغر پر روح تر بود

ساغر: سپند، سپندم رو بردم بیمارستان (پوزخندی سرد زد) داداشت اونو به جای من زیر گرفت و راهی بیمارستان کرد

هیربد: من متاسفم ولی واقعا از این ماجرا خبر نداشتم؛ همه چیز رو بسپار به گذر زمان با لحنی سرد و چهره ی بی روح نگاهم کرد

ساغر: قبول کردم نه به خاطر جون خودم، بلکه برای اطرافیانم، جناب هیربد فرهمند بین من و شما هیچ چیزی جز قراردادی که پدر بزرگت وضع کرده قرار نداره، نه علاقه ای نه عشقی (مشتش رو جلوی چشمام باز کرد) ببین، هیچی نیست

هیربد: ساغ.....

مهلت حرف زدن بهم نمی داد

ساغر: دستتون درد نکنه که از خود گذشتگی کردی ولی حالا که کردی پاش واستا و مثل بقیه بیا خاستگاریم و مثل همون بقیه جوری عادی رفتار کن که خانوادم نفهمن

حالا که خودش می خواد بزار به خواست اون برم؛ ولی مرور زمان همه چیز رو درست میکنه، مطمئنم

هیربد: خيله خب با خانوادت حرف می زنم و مثل مردم عادی مراحلش رو طی می کنیم

ساغر: ای کاش همه ی اینا یه کابوس بود

ساغر:

زیر لب و جوری که فکر کنم هیربد متوجه شد با خودم نالیدم

ساغر: ای کاش همه ی اینا یه کابوس بود

وقتی رسیدیم بیمارستا هیربد هم با من امد داخل تا از وضعیت سپند خبردار بشه

ساغر: سلام مامان، سپ.....سپند چگونه؟

به چشمای قرمزش نگاه کردم، من باهاشون چکار کردم؟

مینا: سپند رو بردن بخش تا بهوش بیاد و وضعیتش رو چک کنن

هیربد رو دید و اونم به مامان سلام کرد

مینا: سلام، شما برای چی امدی؟ تو زحمت افتادین

هیربد: نه چه زحمتی؟ توی راه ساغ..

دلم نمی خواست مامان بدونه با هم امدیم

ساغر: جلوی در بیمارستان من رو دیدن و وقتی خبردار شدن چه اتفاقی برای سپند

افتاده برای عیادت اومدن

مینا: ساغر تو کجا رفته بودی؟

ساغر: رفته بودم.....رفته بودم خونه

مینا: چرا؟

ساغر: لباسام رو عوض کنم

اصلا حواسم نبود که لباسای دیشب تنمه

مینا: پس چرا عوض نکردی؟

کلافه و گیج شده بودم

ساغر: چون نرفتم، یعنی وسط راه برگشتم و پشت فرمون توی پارکینگ بیمارستان خوابم برد

مامان انگار باور کرد و دیگه پیگیر نشد

مینا: پسر من شما دیگه برو، اذیت شدی

هیربد: نه خواهش میکنم، بهتره بمونم شاید کاری از دستم بر بیاد

سرد و بی روح نگاهش کردم

ساغر: نیازی به کمکتون نیست، دایم هست منم هستم اگر مشکلی هم پیش بیاد میتونیم زنگ بزنینم به پدرم یا بقیه، شما بهتره برید

از این لحنم جا خورد ولی با آرامش از مامان خداحافظی کرد و رفت

مینا: ساغر این چه طرز رفتار بود؟

ساغر: من الان اصلا حوصله ندارم مامان (چشمام اشکی شد) سپند رو جلوی چشمام بردن روی تخت بیمارستان، صورت خونیش از یادم نمیره (حالا مامان هم اشکش درآمده بود) چیکار کنم که دلم اروم بشه؟ اگه سپند چیزیش بشه؟ همش تقصیر منه

یاسمن: تقصیر تو نیست

سرمو بلند کردم و به چشمای بارونیش نگاه کردم

ساغر: پس تقصیر کیه؟

یاسمن: نمیدونم ول تقصیر تو هم نیست، ممکن بود اگر سهند تو رو کنار نمی کشید تو الان به جای سپندم روی تخت بیمارستان بودی

با بغض و اشک صورتم رو لای چادر مامان پنهان کردم

ساغر: کاش من جای سپند بودم و روی اون تخت می خوابیدم

سپند تا آخر شب هم بیدار نشد

پرستار: خانم فقط یک نفر می تونه اینجا بمونه

مینا: یاسمن تو برو خونه ی ما پیش سهند، من می مونم

یاسمن: نه من و مسعود می مونیم

ساغر: شما برید مامان، مسعود و من می مونیم، من استراحت هم کردم اذیت نمیشم

به اصرار من و مسعود مامان و یاسمن با ماشین من رفتن.

با اینکه با ماشین هیربد ادمد ولی یکی از ادمای سیاوش با ماشین من تعقیبمون کرد تا مطمئن بشه پیش پلیس نمی ریم و بعد ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد

مسعود: میدونی دکتر بهم چی گفت؟

سرمو تگون دادم و بین دستام گرفتم

ساغر: اره شنیدم

مسعود: میدونی، سپند همیشه از تاریکی می ترسه حالا اگر چشماش برای همیشه تاریک بشه چی؟

به گریه ی مردونش نگاه کردم و خودم رو لعنت کردم که باعثش منم و بعد سیاوش رو لعنت کردم

ساغر: همیشه، چشماش تاریک همیشه

تا صبح نتونستم بخوابم، از یک طرف فکر سپند توی سرم بود و از طرف دیگه بدبختی
ای که بهش دچار شده بودم

مسعود: اگر تو برو خونه

ساغر: برم که دلم اروم همیشه

از پشت شیشه به صورت کوچولوش نگاه کردم و توی دلم نالیدم

ساغر: یا ابلفضل، سپند بهوش بیاد و سالم باشه قول میدم هزینه ی عمل یکی از بچه
های ناتوان رو جور کنم

و از همون لحظه رفتم پرستاری تا راجب یکی از این بچه ها بپرسم

پرستار: راستش عزیزم همچین بچه هایی زیاده ولی تو ادم خوبی هستی که میخوای
هزینه ی عمل یکیشون رو بدی

تو دلم به خیال پرستار خندیدم که من رو چه ادم خوبی میدید

ساغر: حالا کسی رو می تونید معرفی کنید

پرستار: اره عزیزم، یه دختر نه ساله که تصادف کرده و باید دستش رو عمل کنن ولی
خانوادش از پس کل هزینه برنیومدن

طبق قراری که با اقا گذاشتم رفتم و بدون اطلاع مامان یا بقیه دوتا از النگوها و یدونه از
گوشواره هام رو که کمتر ازشون استفاده می کردم فروختم و با پولی که داشتم تونستم
بقیه ی هزینه ی عمل اون دختر بچه رو جور کنم البته بدون اطلاع خانوادش

ساغر: پس لطفا به خانوادش نگید کار من بود، بگید از حرم ابلفضل کمکی رو برای
بیمارستان فرستادن که به اسم اون خانواده درآمده

با لبخندی بزرگ نگاهم کرد

پرستار: چشم حتما، دلت پاکی امید وارم به خواستت بررسی

و دقیقا بعد از ظهر همون روز سپند بهوش امد و دکتر با معاینه کردن چشماش گفت
مشکلی به جز شکستگی پاش نداره

پای سپند رو گچ گرفتن و قرار شد تا سه ماه توی گچ بمونه چون بدجوری شکسته شده
بود

سپند: بابایی منو پیل پیش عمه مینا

ساغر: تو که هنوز بلبل زبونی می کنی!

سپند: پام شتشته زبونم که نشتشته

مسعود: باشه بابا جان می ریم اونجا

مسعود بعد از پارک کردن ماشین تو کوچه سپند رو بقل کرد و با اسانسور رفت بالا و
چون من جا نمی شدم صبر کردم تا بعد از اونا برم

جلوی اسانسور ایستاده بودم که کسی کیفم رو کشید، با ترس برگشتم و سیاوش رو
دیدم

ساغر: چ.....چیه؟ چرا این...اینجوری میکنی؟

با نیشخند دستی توی هوا تگون داد

سیاوش: اومدم اینجا تا فکر نکنی تهدیدام تو خالی بوده، درضمن بهتره به حرف محمود
خان گوش بدی و خطر نکنی (از توی جیبش چاقو ی منو دراورد و بهم داد) اینم پیشته
باشه شاید دوباره خواستی باهاش منو بکشی

بعد از سه هفته فکر کردن به بدبختی های بوجود آمده توسط خودم خانواده ی هیربد
امشب برای خاستگاری میان و البته که از مامان و بابا اجازه گرفتن و صبا هم خودشو از
صبح دعوت کرده اینجا

صبا: خب پاشو یه لباس خوب پیدا کنیم از کمدت

با کلافگی و نگرانی نگاهش کردم، اگر میدونست این ازدواج برای چیه هم باز خوشحال
بود

ساغر: من حوصله ندارم صبا از دیشب سردرد و حالت تهوع دارم

امروز صبح مجبور شدم دوباره دور از چشم بقیه دوتا از اون قرص ها بخورم

سوگند: خب دورت بگردم پاشو یه دوش بگیر شاید بهتر بشی

از اون روز به بعد سوگند رو نه دیدم نه بهم پیامی داده بود

ساغر: نمیدونم والا، اصلا جون ندارم!

سه تایی رفتیم پیش مامان تا کمکش کنیم البته من روی مبل نشستم و فقط اون سه تا
رو نگاه کردم

ساغر: مامان برای شب عمو جواد و رخساره هم میان؟

سوگند: کجای کاری خواهر؟ مهتاب و دایی مسعود هم میان

مینا: البته بچه هاشون به جز سپند خونه ی رخساره اینا می مونن

ساغر: چه کاریه اخه؟

صبا: عه خوبه که! برای خاستگاری منم همتون باید بیا...

ادامه ی حرف صبا رو نشنیدم چون با هجوم محتویات معدم توی دهنم با سرعت به
سرویس بهداشتی رفتم و هر چیزی که خورده بودم رو برگردوندم

فکرم درگیر همه چیز بود؛ سامان، سوگند، سپند، هیربد و خودم و خانوادم و ایندم

مینا: ساغر مامان خوبی؟

به زور جواب مامان رو دادم

ساغر: خو.....خوبم

با شستن صورتم از سرویس بهداشتی خارج شدم ، روی مبل نشستم و دلم رو که درد می کرد گرفتم

مینا: دلت درد می کنه؟

با سرتکون دادن حرفش رو تایید کردم

صبا: چرا؟ چیزی خوردی؟

سوگند: همون چیزی که ما خوردیم خورد دیگه

صبا: اها راست می گی

مامان چایی نبات با عرق نعنا بهم داد که کمی بهترم کرد

مینا: حتما بخاطر استرسه

ساغر: اره فکر کنم

ولی دروغ گفتم چون بخاطر فشار عصبی و حرص خوردن بود

سوگند ادای مادر شوهرها رو درآورد

سوگند: ببین دختر من عروس مردنی و بی جون نمی خوام ها

صبا: خیلی هم دلت بخواد (رو کرد به من و انگشت هاش رو شمرد) دخترم اشپز نیست که هست، خانم نیست که هست، خونه داری بلد نیست که هست، با سواد نیست که.....

سوگند دست هاش رو به حالت تسلیم برد بالا

سوگند: خيله خب بابا قبوله اصلا من همين دختر رو برای پسر می خوام

سوگند به همراه صبا سارافونی صورتی که تا بالای مچ پام بود و زیر سارافونیش سفید بود که روی استین هاش پروانه های صورتی برام انتخاب کردن

صبا: به نظرم زیرش ساپورت مشکی بپوش

سوگند: ولی به نظرم ساپرت سفید بهتره، دخترونه تره

مینا: یعنی چادر نمی پوشی؟

ساغر: نه مامان جان، چند دفعه بگم؟

مینا: خب رسمه مامان

ساغر: بیخیال من حوصله ندارم

سوگند: ساغر اون شال صورتیت که مدل چروک بود کجاست؟

ساغر: توی کشوی روسری ها دیگه

با پوشیدن صندل پاشنه دار صورتی صبا سوتی کشید

صبا: خانم شماره بدم؟

ساغر: گمشو! مرتیکه بی فرهنگ

صبا: ای بابا حالا یه شماره که این حرفا رو نداره

تا ساعت هفت به مسخره بازی های صبا خندیم و منتظر بابا بودیم که آمده بود

میثم: خب خانم کاری نداری برات انجام بدم؟

مامان با گذاشتن ظرف میوه روی میز برگشت سمت بابا

مینا: خب میذاشتی وقتی مهمونا اومدن می پرسیدی!

بابا تک خنده ای کرد و خم شد

میثم: این حرفا چیه خانم؟ ما در خدمت شماایم

نمی دونم چرا از رو به رویی با بابا خجالت می کشیدم؛ چند دقیقه بعد خاله هام و

مسعود و یاسمن و عمو جواد و شوهر مهتاب هم رسیدن

رخساره: مینا این دختر هم که داره شوهر می کنه

ساغر: وای رخساره نگو تو رو خدا از خجالت دارم اب میشم

صبا: خجالت نداره که! من اگه برام خاستگار بیاد رو سرم حلوا حلواش می کنم

مینا: دختر خجالت بکش این حرفا چیه؟

صبا: عه خاله! مگه دروغ میگم؟ الان شوهر پیدا میشه اخه؟

رخساره و مهتاب تیپ اخرم رو درست کردن و رخساره یک ارایش خیلی ملیح که به

لباسم هم میومد برام انجام داد و مهتاب هم شال چروکم رو با شالی سفید و لخت

عوض کرد.

مهتاب: خیلی قشنگ شدی

ساغر: مرسی

نمیدونم چرا یدفعه اشک توی چشمام جم شد

رخساره: گریه نکنی ها! هنر من رو به هدر نده

مهتاب بغلم کرد و سرم رو بوسید

مهتاب: یادت باشه هممون پشتتیم و دوستت داریم پس استرس نداشته باش

رخساره: مهتاب مگه میخواد بجنگه؟ (بعد مثل مهتاب مهربون شد) همه جوهره هواتو داریم نوه ی اول بابا احمد

سپند هم یواشکی داشت به حرفای ما گوش میداد

سپند: پس من شی؟

رخساره: تو چی؟ فسقلی

سپند: هفای منم داشته باشید دیده

مهتاب: مگه میشه هوای تو رو نداشته باشیم شیطان؟

ما هم رفتیم و پیش بقیه نشستیم و دقیقا ساعت هشت و سه-چهار دقیقه مهمون ها یا بهتره بگیم خاستگار ها رسیدن.

سپند: عه ساغر، خاستگالت اومدش

لپام گل انداخت و به بابا که رفت در رو برای مهمون ها باز کنه نگاه کردم و همون لحظه مامان من و صبا رو فرستاد تو اشپزخانه

صبا: پووففف، خاله چرا منم فرستاد؟

ساغر: چیه؟ استرس داری یا از فضولی در حال مرگی؟

با نیش باز سر تکون داد

صبا: می خوام ببینم داماد چه تیپی زده

با یاد اوری هیربد یاد سیاوش و تهدیدهاش و شرط اقا محمود افتادم

صبا: حالا نرو تو هیروت

خندم گرفت، صبا فکر می کرد من دارم به هیربد فکر می کنم

صدای بقیه که با هم سلام و احوال پرسی می کرد به گوشم رسید و واضح تر از همه صدای سپند بود

سپند: ببین اقاها، آده ساغر رو اذیت تُنی میدَم پلیش بیاد بِبَرِت

صدای خنده ی مردونه ی هیربد هم امد

هیربد: چرا اذیتش کنم؟

سپند: ساغر؟ ساغر؟ تُجایی؟ ساغر؟

به اجبار چون سپند صدام می کرد از اشپزخانه رفتم بیرون و بعد از سلام کردن به همه جلوی سپند ایستادم

ساغر: جانم؟

سپند: تو لو خدا زَنش نشو

انقدر این جمله رو معصوم گفت که یک لحظه احساس کردم اونم از پشت پرده ی این ازدواج خبر داره

یاسمن: سپند مامان بیا پیش من

سپند: ساغر؟ زَنش نشو دیده

میدونستم سپند بهم وابستس ولی برای جون اون و بقیه دارم این کار رو می کنم

خم شدم و جوری که کسی نفهمه لب زدم

ساغر: آگه امشب اقا باشی و ساکت کنارم بشینی قول میدم از مامانت بخوام که شب پیش من بمونی باشه؟

ذوق زده قبول کرد و با من به آشپزخانه امد

صبا: خب؟

ساغر: خب چی؟

صبا: ای بابا خنگه میگم خب هیربد چه تیپی زده بود؟

اصلا حواسم به اوایی که امده بود تا با خریدن جانم ایندم رو به دست خودش بسازه فکر نکرده بودم و ندیدمش

ساغر: نمی دونم

وقتی مامان صدام زد با سینی چای به حال رفتم و اول از همه چایی رو به پدر هیربد و بع مادرش و ه ترتیب بزرگتر ها و در اخر به هیربد تعارف کردم.

میثم: ساغر بابا سینی رو بزار و بشی همینجا

طبق خواسته ی بابا سینی رو روی میز گذاشتم و کنار بابا نشستم و سرم رو به زیر انداختم که احساس کردم کسی کنارم نشست و وقتی نگاه کردم سپند رو دیدم که با اون پای گچ گرفته به زحمت امد و کنارم نشست

میثم: خب دخترم بیست و سه سالشه و دانشجوی وکالته و داره درس می خونه

مرتضی: هیربد پسرم دکتر روان پزشکیه و خدارو شکر دست و بالش بازه ، پارسال با پول خودش یه خونه توی محله ی خوبی خریده و از همه نظر تکمیل

نگاهم به سپند که با چهره ای تهدید گرا به هیربد نگاه می کرد افتاد

میثم: خب من و شما که حرفامون رو زدیم، اگر از نظر حاج خانم ها اشکالی نداشته باشه بچه ها برن تو اتاق و کمی با هم حرف بزنن

هه چه حرفی پدر من؟ همه چیز به اجباره، اجبار

جواد: داداش اگر اجازه بدی قبل از این که بخوان با هم حرف بزنن هیربد خان بگه اصلا برای چی به خاستگاری ساغر امده، (رو به پدر هیربد کرد) البته سو تفاهم براتون پیش نیاد ولی به نظرم این سوال واجبه

اقا مرتضی هم در نهایت مهربونی و فروتنی جواب عمو جواد رو داد

مرتضی: نه اتفاقا این سوال خوبی بود که هیربد باید جواب بده

سیمما: هیربد ایشون راست میگن، ساغر هم مثل دختر منه پس باید دلیل اصلی خاستگاریت رو بگی

هیربد: من.....من راستش به ساغر خانم علاقه پیدا کردم و قبل از هر چیزی با (به بابا نگاه کرد) شما اقا میثم مشورت کردم و شما گفتید می تونم با خانوادم پیام خاستگاری و اینکه مطمئن باشید همه ی تلاشم رو برای خوش بختیش می کنم

خب این اولین چاخان بود چون نمیتونه توی زندگی ای که به اجبار بوده من رو خوشبخت کنه!

مامان نگاه دو دلی به هیربد کرد

مینا: من به دخترام یاد دادم که توی زندگیشون به پدرشون و من تکیه کنن، حالا شما کسی هستی که ساغر بتونه بهت تکیه کنه؟

سرش رو بلند کرد و محکم و با آرامش خیال مامان رو راحت کرد

هیربد: من جای تکیه گاه شما رو نمی گیرم ولی تکیه گاهی جدید براش میشم، قول میدم

پدرش به من نگاه کرد

مرتضی: دخترم تو حرفی نداری؟

به بابا نگاه کردم که با نگاهش بهم اجازه داد تا راحت حرفم رو بزنم

ساغر: من هیچوقت رو حرف پدرم حرفی نزدم و حالا که از نظرش پسر شما مناسبه و نظر اصلی رو به خودم سپرده اگه اجازه بدید اول با ایشون کمی با هم حرف بزنیم بعد منم حرفم رو به شما می زنم

مادرش با لبخند به مامان نگاه کرد

سیمما: معلومه که توی تربیت دختراتون موفق بودید (رو کرد به من) دختر عاقل و فهمیده ای هستی

میثم: پس ساغر بابا اقا هیربد رو به اتاقت راهنمایی کن

بعدش هیربد بلند شد و با هم به اتاق مشترک من و سوگند رفتیم و تازه اونجا بود که تیپش رو دیدم

لباسی سفید که روش جلیقه ای سورمه ای و شلواری سورمه ای قد نود که بهش میامد پوشیده بود و موهایش رو هم با ژل داده بود بالا

هیربد: فکر کنم قبلا هم رو دیدیم نه؟

با خجالت اشاره کردم که روی صندلی میز کامپیوتر بشینه و خودم هم روی تختم نشستم

هیربد: فکر نکنم حرفی مونده باشه!

دوباره سرد شدم و خنثی

ساغر: چرا مونده، (به چشماش نگاه کردم) من جلوی بقیه نقش بازی میکنم و بهتره اینو بدونیم که توی زندگی خودمون من نمی تونم کسی که بقیه فکر می کنن باشم چون من

این ازدواج رو نمی خوام ولی برادرتون ، اون با تهدید هاش کاری کرده که حاضر بشم سر از احساساتم ببرم و تن به خواسته ی پدر بزرگتون بدم

هیربد: منم ازت انتظار نداشتم که توی زندگی عاشقم باشی

ساغر: ولی بالاخره خسته می شید نه؟ یه روزی توی این زندگی که عشق نداره خسته میشید و وا میدید نه؟

محکم و مصمم جوابم رو داد

هیربد: نه، من اگر میدونستم خسته می شم هیچوقت جلو نمیامدم

ساغر: پس مثل بقیه ی زن و شوهر ها میشیم فقط بدون عشق

سرش رو تکون داد

هیربد: بهتره بسپریمش به زمان

ساغر: راستش یکبار توی یه فیلم دیدم که گفت زمان ماهرترین دکتره ولی فکر نک...

اجازه نداد جلم رو کامل کنم و انگشت اشارش رو به نشانه ی سکوت بالا گرفت

هیربد: انقدر منفی فکر نکن

صدای در اتاقم امد و وقتی بازش کردم سپند بود که با اون پای گچ گرفته به زحمت امده بود

ساغر: جانم عشقِ ساغر؟

سپند: ساغر؟ منم پیام تو؟

لبخندی بهش زدم و رفتم کنار تا داخل اتاق بشه و وقتی برگشتم دیدم رو به روی هیربد ایستاده

سپند: چرا ماخوای با ساغر علوسی تونی؟

نِگا! نِگا! بچه نیم وجب قد داره سه متر زبون، صبر کردم تا ببینم هیربد چه دروغی
میخواد سَرِ هم کنه

هیربد: چون دوستش دارم

هه، این دیگه خیلی دروغ بزرگی بود؛ به من نگاه کرد تا واکنشم رو ببینه ولی.....
هیربد:

بهش نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم ولی مثل قبل سرد بود و خنثی

سپند: ولی فقط من میتونم ساغر رو دوست داشته باشم

هیربد: نه دیگه منم دوستش دارم

دستاش رو بغل کرد و پای سالمش رو به زمین کوبید

سپند: نِماخوام، من ساغر رو دوست دالم

هیربد: ولی قراره زن من بشه

سپند داشت سَرِ ساغر با من دعوا می کرد و وقتی به خودش نگاه کردم دیدم داره با
آبروی بالا رفته ما دوتا رو نگاه می کنه

سپند: حُب نمشه ساغر زن من بشه؟

ساغر: عه، سپند؟ زشته دورت بگردم من

به سمت ساغر برگشته بود و به من اشاره کرد

سپند: اگه این قاهه تولو دوست داشته باشه من باهات قَهَل می شم

لُپ سپند رو بوسید و توی گوشش گفت (دوستم نداره ولی تو به کسی نگو) اما من شنیدم و به روی خودم نیاوردم دختری که دوستش دارم راجبم چی فکر می کنه

سپند رفت سمت تختی که ساغر روش نشسته بود و ساغر هم رو به روی من نشست تا بقیه حرفامون رو بزنیم

ساغر: اگر حرفی مونده بگید لطفا

چرا من رو جمع مخاطب می کرد؟

هیربد: نظرت راجب شغلم و آینده ی خودت چیه؟

ساغر: شغل شما به من ربطی نداره چون جزو علایق شماست ولی اگر منظورتون از آینده شغل من و تحصیلاتمه من باید تمومشون کنم و به درس ادامه بدم

هیربد: یعنی عروسی رو عقب بندازیم؟

تک خندی کرد و یکی از ابروهاش رو انداخت بالا

ساغر: نکنه انتظار دارین همین فردا عروسی کنیم؟ رَسَم خانوادم اینه که اول باید تا یک مدتی نامزد باشیم و بعد عروسی

هیربد: نه همچین انتظاری نداشتم ولی انتظار اینم که تا پایان درست بخوایم نامزد باشیم رو نداشتم

سرش رو به زیر انداخت و صداش رو آورد پایین

ساغر: اونش انتخاب من نبوده و نیست، بزرگترا راجبش تصمیم بگیرن بهتره

سپند: ساغر بیا اینو بده به من

به سپند که دستش رو دراز کرده بود تا خرس صورتی رنگ رو از کمد ششه ای برداره نگاه کردم

ساغر: مگه قرار نبود به اون دست نزنی؟

قهر الود دستاش رو بغل کرد و روش رو برگردوند

سپند: اصلا اگه پام سالم بود از تو نِماخواستم که

ساغر پشیمون به سپند نگاه کرد، شاید عذاب وجدان داشت که اون بلا سر سپند امد

ساغر: بیا بگیرش ولی خرابش نکن باشه؟

سپند: باشه

وقتی برگشت سمتم تازه حلقه ی اشکی رو که توی چشماش جمع شده بود دیدم و خواستم بحث رو عوض کنم که به سرعت از اتاق دوید بیرون، فکر کردم پشیمون شده و داره می زنه زیر همه چیز ولی وقتی دنبالش رفتم و پشت در ایستادم صدای عُن زدنش رو شنیدم

مادرش نگران امد سمتم

مینا: ساغر چش شده؟

هیربد: داشتیم حرف می زدیم که یه دفعه از اتاق دوید بیرون

ساغر از سرویس بهداشتی امد بیرون و به مادر نگرانش نگاه کرد و لبخندی زد

ساغر: خوبم من

مینا: حالت دوباره به هم خورد؟

ساغر: دیروز از بیرون ساندویچ خوردم، فکر کنم به خاطر اونه

دروغ می گفت چون کل دیروز از دانشگاه تا خونه رو دنبالش امد بودم

مینا: باشه پس اگر حرفاتون تمام شد بیاید پیش بقیه (رو کرد به ساغر) بریم بهت عرق نعنا بدم

وقتی به بقیه رسیدیم ساغر علت حال بدش رو به گردن ساندویچ نخورده انداخت مرتضی: خب هیرب جان، حرفاتون به کجا کشیده شد؟

هیرب: نظر ساغر خانم مهمه وگرنه من با امدنم به این مجلس نظرم رو اعلام کردم میثم: ساغرجان بابا نظرت چیه؟

زیر چشمی به ساغر که رنگش پریده بود نگاه می کردم

ساغر: بابا...چیزه...هرچی شما بگید منم انجام می دم

میثم: پس مبارکه دیگه، حاج خانم نظر شما چیه؟

مینا: نظر ساغر مهمه که اعلام کرد (رو به ساغر) مبارکه مامان جان

ساغر به خانمی که کنار عمو جوادش نشسته بود چیزی گفت و با هم رفتن به اشپزخانه

مامان نگاهی بهم کرد و رو به خانم دیگه ای که کنار خانم قبلی نشسته بود کرد

سینما: مهتاب خانم ، ساغر جان خیلی حالش بده؟

مهتاب: مسموم شده، ببخشید ولی یکم دیگه میاد

مرتضی: پس بهتره ما وقت رو از دست ندیم و مهریه رو مشخص کنیم

میثم: اختیار دارید اقا مرتضی، از نظر من مهریه برای به زنجیر کشیدن ما مرد هاست

اقایون از شوخی اقا میثم خندشون گرفت

سینما: چه زنجیری اقا؟ مگه اجبارتون کردیم که بیاید خاستگاری ما؟

مرتضی: البته فرمایش شما خانم متینه (رو کرد به پدر ساغر و به شوخی ادامه داد)
مجبورم تایید کنم وگرنه شب تو خونه راهم نمیده

سیما: حالا از شوخی گذشته، مهریه رو داماد باید بده پس خودش نظر بده بهتره

حالا ساغر از اشپزخانه برگشته بود و کنار همون خانم نشست

مامان رو کرد به ساغر و با مهربونی باهاش حرف زد

سیما: عزیزم نظرت راجب مهریه چیه؟

ساغر دهانش مثل دهان ماهی باز و بسته شد ولی حرفی ازش بیرون نیامد، حدس می
زنم راجبش فکر نکرده باشه

مینا: به نظرم شما خودتون پیشنهادتون رو بگید بهتره

سیما: والا ما هرچی بگیم اقایون میگن که در بندشون کردیم (با خنده رو کرد به ساغر)
حالا دخترم تا هیربد منم با پدرش هم عقیده نشده تو هم نظرت رو بگو

انگار میخواست تیر اخرش رو توی تارکی پرتاب کنه که به هدف بخوره ولی موفق نشد

ساغر: من مهرم زیاده

با چشمای باریک نگاهم کرد تا از برورد تیرش به هدف مطمئن بشه که با جواب من نا
امید شد

هیربد: من اگر شما رو می خوام پس باید مهر سنگین شما رو هم بدم ، روی چشمم هر
چیزی که شما بگی

با قیافه ی پنچر و نا امید به پدرش نگاه کرد

ساغر: بابا من هیچ عدد خاصی مد نظرم نیست (سرش رو انداخت پایین) یعنی اصلا به
مهریه فکر نکرده بودم

درش با خنده رو به بابا کرد

میثم: فکر کنم پسر تون از امتحان ساغر موفق بیرون اومد

مرتضی: درسته، ولی حالا که شما بزرگواری می کنی و مهریه رو نمی گی به نظرم هزار تا خوبه

ساغر چنان سرش رو بلند کرد که فکر کنم رگ گردنش گرفته باشه

ساغر: نه.....نه من نمی تونم این رو قبول کنم خیلی زیاده

بابا با خنده دستی به گردنش کشید

مرتضی: ای بابا، هیربد جان بابا بگو تا چه حد می تونی مهر دخترم ساغر کنی؟

از قبل بهش فکر کرده بودم ولی حالا که ساغر با هزارتا خالفت کرد معادلاتم بهم ریخت

ساغر: میشه خودم بگم؟

سیما: بگو عزیزم

ساغر: هشتصد و پنجاه تا

هیربد: ولی کمه

ساغر: نه خوبه

هیربد: همون هزارتا خوبه

ساغر: گفتم اون زیاده

چرا داشت با من بحث می کرد؟

هیربد: منم گفتم هزار تا

ساغر: هشتصد و پنجاه تا

فکر کرده می تونه از من ببره

هیربد: باشه هشتصد و پنجاه تا

ساغر: نه گفتم که اون نه

حواسش پرت شد و به نفع من تموم شد

مینا: ساغر مامان چرا مثل بچه ها دعا می کنیدی؟

هیربد: نه دیگه دعوایی نیست مینا خانم (رو کردم به ساغر و با لبخندی فاتح برگشتم سمت پدرش) همونطور که ساغر خانم گفتن هشتصد و پنجاه تا نه، پس شد هزارتا

ساغر گیج به مادرش نگاه کرد

ساغر: مامان من گفتم هزارتا؟

سیمما: والا دخترم کل جمع شنیدن که مثل بچه ها دعا کردید و هیربد هم برنده شد

با چهره ی برافروخته نگاهم کرد

ساغر: بله درسته، حق با شماست

طبق قرار خانواده ها قرار بر این شد که تا یک ماه با هم رفت و امد داشته باشیم و اگر به تفاهم رسیدیم مراسم عقد رو برگزار کنن

موقع برگشتن به خونه خوب به ساغر نگاه کردم؛ توی اون سارافون صورتی مثل دختر بچه های دیزنی شده بود

صبح با صدای سهیل از خواب بیدار شدم

سهیل: خاله من می رم بیدارش می کنم شما صبر کن

با قیافه ی خسته رفتم بیرون و روی پله ایستادم

هیربد: خروس بی محل، خودم بیدار شدم

سهیل: به تازه داماد! (لبخند خبیثی زد) چه خبر از مراسم دیشب؟

با همون لبخند جوابش رو دادم

هیربد: نگو که بی خبری! صبا دیشب اونجا بود

سهیل: نه خودت بگی چیز دیگه ایه

بعد از اینکه امد توی اتاقم کل ماجرای دیشب رو براش تعریف کردم

سهیل: ساغر جوابش مثبته؟ یعنی واقعا می خوادت؟

به قیافه ی جدیش نگاه کردم

هیربد: چطور مگه؟

سعی کرد پنهون کنه

سهیل: هیچی چون دوستمه میپرسم

مستقیم به چشماش نگاه کردم

هیربد: من قضیه ی سامان و ساغر رو می دونم

یکه خورده سعی کرد بیچونه

سهیل: کدوم قضیه داداش؟ چی میگی؟

هیربد: بیخیال سهیل، می دونم سامان عاشقش بوده

دوباره جدی شد

سهیل: میدونستی و به سامان پشت کردی؟

هیربد: پشت کردنی در کار نیست، ساغر سامان رو نمی خواست و اونم قبول کرده پس ازدواج من و ساغر هیچ خللی در برادری من و سامان نداره

سرش رو خاروند

سهیل: نه داداش خیلی منطقی جوابمو دادی دهنم بسته شد

بعد از حدود یک ساعت سامان هم به جمع ما پیوست و بعد از مطلع شدن از کل اتفاقات دیشب زد پشت کمرم

سامان: مبارکه داداش

سهیل: چه مبارکی؟ هنوز ساغر رو بهش ندادن که!

– دیگه دادن مطمئن باش مون دختر زن هیربد میشه نه کس دیگه ای

برگشتم و به سیاوش که توی درگاه ایستاده بود نگاه کردم

هیربد: اون دختره که میگی اسم داره که البته به اسم هم نمی تونی صداش کنی

سامان: کلا حق نداری صداش کنی

هیربد: سیاوش اینجا چکار داری؟

سیاوش: اومدم به داداشم تبریک بگم بده؟

سهیل: خيله خب تبريكت رو گفتي حالا برو

سیاوش: کسی که باید بره شماییین نه من، من اینجا غریبه نیستم

هیربد: ولی الان اینجا توی این اتاق کاملاً غریبه ای، حالا برو بیرون

سیاوش: خيله خب ميرم، بهتره برم به زن داداش هم تبريک بگم

دندونام رو به هم سابیدم

هیربد: نزدیک ساغر بشی هر کاری از دستم بربیاد برای نابود کردنت انجام میدم
ساغر:

قبل از اینکه بخوان مهریه رو تعیین کنن با رخساره رفتم به اشپزخانه و اونم بهم مسکن داد تا بهتر بشم و بعدش هیربد با زرنگی مهریه رو تعیین کرد و بزرگتر ها تا یک ماه بهمون آوانس دادن

سوگند: امروز با هیربد کجا قراره برین؟

ساغر: نمی دونم والا، از بابا اجازه گرفت تا با هم بریم بیرون یه دوری بزنیم

سوگند: منم بیام؟ تو خونه حوصلم سر میره

از خدا خواسته سَرَم رو تکنون دادم

ساغر: اره بیا

مینا: نه، سوگند نمیاد

معترض مامان رو صدا کرد

سوگند: مامان؟ برم دیگه

مینا: نه، یکبار گفتم

هوا سرد بود برای همین پالتوی مشکی با شال و شلوار کِرمی پوشیدم و با خط چشمی باریک، ریمل و رژ قرمز تییم رو کامل کردم

مینا: ساغر برو پایین هیربد منتظرته

از اتاقم رفتم بیرون و بعد از خداحافظی از مامان و سوگند رفتم پایین و به ماشینای توی کوچه نگاه میکردم چون ماشین هیربد رو نمی شناختم.

هیربد از ماشین اُپتیمای مشکی پیاده شد و برام دستی تکون داد

رفتم سمتش و سوار شدم

ساغر: سلام

هیربد: علیک سلام، ماشین رو نمیشناختی؟

ساغر: نه، اولین باره بهش دقت کردم نمیشناختم

هیربد: خب حالا کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت جوابش رو دادم

ساغر: شما زنگ زدی به بابام و پینهاد بیرون رفتن دادین، هر جا خواستین برین برای من فرقی نداره

ماشین رو بی هدف روشن کرد و راه افتادیم

هیربد: من گفتم شاید از اینکه پیام دنبالت بریم بیرون خوشحال بشی

دوباره سرد شدم و لبخند تلخی زدم

ساغر: خوشحال تر می شدم اختیار زندگیم به دست دوتا تبهکار نمی افتاد

هیربد: خب الان که افتاده سعی کن بگیری دست خودت

ساغر: بخوام دستم بگیرم خیلی چیزا رو از دستم می گیرن

کلافه نگاهی بهم کرد

هیربد: چرا نمی خوای به خودمون فرصت بدی؟

ساغر: هنوز اتفاقی نیافتاده که بخوام فرصتی بدم

از حرفم ناراحت شد، سعی کردم از دلش دربیارم

ساغر: میگم، اصلا بریم یه جایی که کمتر مردم باشن

هیربد: یعنی چی؟

ساغر: بریم یه جا که اگر زدم زیر گریه کسی با تعجب نگاهم نکنه

با خندیدن به لحنم به جلو اشاره کرد

هیربد: یعنی داری از الان اعلام میکنی که قراره گریه کنی؟

یک چشمم رو بستم

ساغر: دقیقا

نیم ساعته که توی ماشینیم و هنوز به مقصد نرسیدیم و مسیر هم جاذبه ای نداره که بهش دقت کنم تا حوصلم سر نره

هیربد: حوصلت سر رفته اره؟

ساغر: خسته شدم، کی می رسیم پس؟

هیربد: نمی رسیم

متعجب نگاهش کردم، نه بابا این از منم خُل تره

ساغر: مشکل مغزی دارین شما؟

تک خندی کرد و شیشه ی سمت من رو داد پایین

هیربد: برای چی باید مشکل مغزی داشته باشم؟

ساغر: من با اون همه درس و بدبختی پاشدم حاضر شدم تا اینجا امدم اونوقت شما میگی (اداشو دراوردم و صدامو کلفت کردم) نمی رسیم

هیربد: گفتم یه جا که مردم نگو برای چی داره گریه می کنه، خب توی ماشین گریه کن

نه دیگه الان مطمئن شدم مشکل مغزی داره.

صدای موبایلم که بلند شد از کیفم درش اوردم

ساغر: بله بفرمایید

صدای سوگند بود که به گوشم رسید و اولین قطره ی اشکم چکید

سوگند: الو ساغر؟ خوبی؟

ساغر: سوگند خودتی؟ نامرد دلم برات تنگ شده

متعجب بهم نگاه می کرد که چرا دارم گریه می کنم

هیربد: مگه الان از پیش خواهرت نیامدی؟ دلتنگش شدی؟

ساغر: سوگنده، دوستم

سوگند: ساغر دلم برات تنگ شده، میدونی چند وقته صداتو نشنیدم

ساغر: خودت نخواستی، من چند بار توی دانشگاه دنبالت امدم ولی راهتو کج کردی و

فرار کردی

سوگند: تقصیر من نبود به خدا، سیا.....سیاوش نمیذاشت؛ انقدر تهدیدم کرد که نباید

بهت نزدیک بشم می ترسیدم بیام سمت

ساغر: پس الان برای چی زنگ زدی؟ میخواستی دلم رو خون کنی؟

سوگند: نه عزیزم زنگ زدم بهت تبریک بگم

آخ که این تبریک اونم از طرف سوگندی که قضیه رو می دونست چقدر دردناک بود

ساغر: نگو....تبریک نگو چون اجبار پدر بزرگت به من تبریک گفتن نداره، چون تهدیدای

پسر عمت سیاوش تبریک گفتن ندا.....

گریه مهلت نداد جلم رو تمام کنم

سوگند: میای اینجا ببینمت؟

ساغر: نه، دیگه پامو اونجا نمیزارم

سوگند: ساغ...

ساغر: گفتم نه، اگه خواستی میتونی توی دانشگاه من رو ببینی، (پوزخندی زدم) صبا فکر می کنه کاری کردم که ازم دوری می کنی و نزدیکم نمیشی

سوگند: من نمیخواستم اینج....

ناخداگاه صدام رفت بالا

ساغر: اون شب می تونتی به پلایا زنگ بزنی، نمیتونستی؟

اجازه ندادم حرفی بزنی و موبایل رو قطع کردم

هیربد: چرا اینجوری باهاش حرف زدی؟

به جای جواب دادن سکوت کردم و از شیشه ماشین بیرون رو نگاه کردم که باعث شد لحنش اینبار عصبانی بشه

هیربد: چرا جوابمو نمیدی؟ الان مشکل چیه؟ حتما باید سیاوش می گشتت تا خوشحال بشی؟

من به مرگم توسط سیاوش فکر نمی کردم چون از همون شب خاستگاری مُردَم
ساغر: من الان حوصله ند.....

هیربد: جواب منو بده، چرا لج کردی؟ (حرفش طعنه داشت و زخم) چطوری سامان با سامان راحتی و با اینکه حشش اذیتت کرد باهاش حرف زدی؟ حتما سامان فرق داشته دیگه

داشت من رو به چی متهم می کرد؟ به علاقه ی نداشتم به سامان؟ شایدم از اینکه به اجبار دارم زنش میشم و ناراحتم خوشحال نیست!

باز سردی تک تک کلماتم رو فرا گرفت و لحنم مانند شکلاتی سیاه تلخ شد

ساغر: به خودم مربوطه، شما هیچ نسبتی با من نداری که الان دارین باز خواستم می کنین

هیربد: هه...خوابی ساغر خانم! خوت قبول کردی برای حفظ جون عزیزات تن به معامله ی پدر بزرگم بدی

چشم هام داغ شد و کامم تلخ

ساغر: کاش همون شب می مردم؛ اصلا برای چی اون شب اومدین؟

کلافه نگاهم کرد

هیربد: شاید دلم نخواست که مرگت رو ببینم یا شایدم دلم برات سوخت

لحن طعنه دارش حال رو خراب می کرد، من نخواستم بودم که ایندشو برای من فدا کنه

ساغر: لطفا منو برگردونید خونه یا اگه سختتونه نگه دارید خودم می رم

هیربد: به پدرت گفتم می برمت بیرون تا.....

اینبار صدام خیلی بلندتر از قبل بود و صدام لرزون بود

ساغر: به پدرم گفتمی دخترت رو به اجبار دارم میگیرم؟ گفتمی ساغر دلش با این ازدواج نیست؟ گفتمی ساغر از اون شب هر شب داره کابوس میبینم؟ گفتمی وقتی به سپند نگاه می کنه تنها حسی که درونشه عذاب وجدانه؟ گفتمی برادرت جلوی اسانسور چاقو گذاشت زیر گلو؟ گفتمی بهترین دوستم رو یک ماهه که ندیدم و صداشو هم نشنیدم؟ گفتمی خواهرم هر شب با صدای لرزون صدام می کنه تا از کابوس بیدار بشم؟

هیربد:

دلش خیلی پر بود، حق دادم بهش و صبر کردم تا حرفاش تموم بشه

هیربد: نگفتم

ساغر: پس برای چی بهم طعن.....

یه دفعه از حال رفت، هول کرده چندبار صداش زدم ولی بیدار نشد و از همون جا فوراً رفتیم بیمارستان و پرستار بعد از زدن سُرْمی به دستش امد سمتم

پرستار: چه نسبتی با بیمار دارین؟

کلافه نگاهش کردم، الان واقعا این سوال واجب بود یا ساغر؟

هیربد: حالش چگونه؟ برای چی یه دفه غش کرد

پرستار: فشارش افتاده ولی برای اطمینان دکتر رفت بالای سرش تا وضعیتش رو چک کنه

و بعد از چند دقیقه دکتر هم امد

هیربد: مشکلی براش پیش اومده؟

دکتر: نسبت باهاش چیه؟

با عصبانیت ولی با صدای اروم جوابش رو دادم

هیربد: نامزدشم

با چشمای باریک نگاهم کرد

دکتر: قبل از اینکه از حال بره بهاش دعوا کردی؟

هیربد: نه فق لفضی بود

با پوزخندی نگاهم کرد

دکتر: دعوای لفضی تو باعث شد از فشار عصبی از حال بره

به مرد سن داری که رو به روم بود و عنوان دکتر رو داشت نگاه کردم، یعنی حال ساغر
انقدر خرابه؟

دکتر: فعلا که خوابه، بیدار شد می تونی ببریش

در راه خونه ساغر حتی سعی نکرد کلمه ای حرف بزنه

هیربد: نمیخواهی چیزی بگی؟

سکوت

هیربد: من معذرت می خوام

بازم سکوت

هیربد: ساغر؟

ساغر: خانم راد، تا وقتی عقد نکردیم فقط خانم راد

با تعجب نگاهش کردم، یعنی چی؟ هه خانم راد؟ با خباثت بازم صداش کردم

هیربد: ساغر؟

با خشم برگشت طرفم

ساغر: چیه؟ مشکل شما چیه؟

هیربد: هیچی خواستم بگم کمر بندت رو ببند

ساغر:

هیربډ: میځم من از این به بعد باید به مادرت چی بځم؟

گیج نگاهی‌ش کردم

ساغر: یعنی چی؟

هیربډ: یعنی وقتی مادر زخم شده چی باید صداش کنم؟

با حرص نگاهش کردم

ساغر: صدائش کن مادر زن اجباری!

هیربد: خب به یدرت چی بگم؟

ساغر: پدر زن اجباری

بعد از کمی مکث ادامه دادم

ساغر: اصلا بهتره به جای اینکه اسمم رو صدا بزنید به منم بگید زن اجباری

هیربد: خوشم نمیاد همش از افعال جمع برای حرف زدن با من استفاده میکنی

شونه ای بالا انداختم

ساغر: منم از خیلی چیزا خوشم نمیاد خب!

ابرویى بالا انداخت

هیرید: مثلاً چی؟

بهبش نگاه کردم تا منم ایرادی از اون بگیرم و ناگهان چشمم به خالکوبی روی ارنجش افتاد و لبخند خبیثی زدم، چون استیناش رو تاه زده بود ارنجش به خوبی معلوم بود

با خنده صدام زد

هیربد: با این لبخندی که تو داری فکر کنم یه ایراد گنده پیدا کردی

با همون لحنی که اون ازک گلایه کرده بود حرف زدم

ساغر: خوشم نمیاد روی ارنجتون خالکوبی باشه

با ابروهای بالا رفته و خنده ی ناشی از تعجب نگاهم کرد

هیربد: نه بابا! این که دیگه پاک نمیشه اما تو میتونی افعالی که استفاده می کنی رو تغییر بدی

ساغر: دوست ندارم

اخم ریزی بین ابروهاش نشست

هیربد: نمیتونی همیشه از شما و افعال جمع استفاده کنی

بغضی ناشی از غصه ی آینده توی گلوم نشست

ساغر: قرار شده بود که زمان بگذره تا درست بشه، مگه نه؟

بعد از اون یکبار دیگه هم با هیربد رفتم بیرون و اینبار کمتر بحث کردیم و الان دو هفته از اون موقع میگذره و طی این دو هفته هیربد هر شب پیام شب بخیر می فرسته و منم برای اینکه ناراحت نشه براش جواب می فرستم

رخساره: ساغر بیا سفره رو بنداز

ای بابا معلوم نیست ادمم خونشون مهمونی یا خدمتکاری!

امروز تولد دوقلوهاست و بعد از نهار قراره با من بیان گردش تا رخساره، مامان و مهتاب از فرصت استفاده کنن و خونشون رو تزئین کنن

ساغر: چشم خانم، امرِ دیگه ای نیست؟

با خنده چشم غره ای بهم رفت

رخساره: خونه ی مادر شوهرتم میخوای اینجوری جواب بدی؟

مینا: ساغر؟ اره؟

وای خدا! چرا هرچی میشه پای مادر شوهر رو وسط می کشن؟

ساغر: خيله خب بابا اصلا من اشتباه کردم (رو کردم به دوقلوها) پاشید ببینم

معترض به لحن دستوریم نگاهم کردن

دلنواز: الان دستور دادی یا خواهش کردی؟

منم مثل رخساره با خنده و چشم غره جوابش رو دادم

ساغر: دستور دادم عزیزم؛ پس فردا خونه ی مادرشوهرتم می خوای این رو بپرسی؟

دلارام با خنده رو به رخساره کرد

دلارام: مامان این انتقامش رو از ما گرفت

اونم با خنده بهش گفت (انتقام جو شده)

مهتاب بهم علامت داد و منم رفتم پیشش

مهتاب: زودتر نهار رو بخورید که ببریشون بیرون دیگه

منم مثل خودش اروم جوابش رو دادم

ساغر: عزیزم پول بنزینم رو کی تقبل می کنه؟

با خنده نگاهم کرد و یک آن زد پس سرم

ساغر: چرا می زنی؟

با همون خنده جواب داد

مهتاب: قورباغه از کی تاحالا پول بنزینت رو با من حساب می کنی؟

لحنم رو مظلوم و صورتم رو مثل گربه ی شرک کردم

ساغر: پس با کی حساب کنم؟

با چشماش به رخساره اشاره کرد

مهتاب: به خاله ی عزیزت

نمایشی سرم رو خاروندم

ساغر: مگه تو خاله ی عزیزم نیستی؟

مهتاب: نه عزیزم (رخساره رو با دست نشون داد) خاله ی عزیزت اون جاست

همه ی حرفامون سر بنزین شوخی بود برای خنده اما اخرش یه پس گردنی کاملاً جدی

از مهتاب خوردم تا دیگه رو حرفش حرف نزدم

به شوخی و با لحنی مسخره جوابش رو دادم

ساغر: اگه به اقامون نگفتم که تلافی کنه

مهتاب: اصلاً برو به اقاتون بگو پول بنزینت رو بده

دقیقا همون لحظه اسم هیربد روی صفحه ی موبایل نمایان شد

مهتاب: فکر کنم صدای غرغرات بهش رسید، زنگ زده پول بنزینت رو کارت به کارت کنه

با خنده ازش دور شدم و رفتم توی اتاق دوقلوها

تقریباً دیگه با هم بحث نمی کردیم و به این وضعیت عادت کرده بودیم؛ با لحنی اروم
صداش کردم

ساغر: الو سلام

هیربد: سلام خوبی؟

ساغر: ممنون، شما خوبین؟

هیربد: هر وقت فهمیدی من شما نیستم تو هستم خوب میشم
یک آن تصمیم گرفتم به خواستش عمل کنم و این کار رو هم کردم که باعث شد
خوشحالی کاملاً توی صداش پدیدار بشه

ساغر: خب پس الان دیگه باید خوب شده باشی

هیربد: الان که عالی شدم

ساغر: پس من برم تا با حال خوبت تنها باشی

هیربد: نه دیگه تو بری حال خوبم هم می ره

اون زمان معنی کلماتی که هیربد استفاده می کرد رو نمی فهمیدم

ساغر: خب کاری داشتی؟

هیربد: اره، کجایی؟

متعجب جوابش رو دادم

ساغر: خونه ی خالم، چطور؟

هیربد: حاضر شو با هم بریم بیرون

با خنده ی خبیثی نشاءت گرفته از این که من با دوقلو ها می رم بیرون و نقشه ی اون بهم می ریزه جوابش رو دادم

هیربد: چرا می خندی؟

ساغر: اخه نمیشه بریم بیرون

متعجب گفت(چرا)

ساغر: چون دارم با دختر خاله هام میرم بیرون

هیربد: دختر خاله هات؟

ساغر: دوقلو هستن؛ داریم می ریم بیرون تا بقیه خونه رو برای تولدشون آماده کنن

هیربد: پس آماده بشین میام دنبالتون با هم بریم

ساغر: نه بابا نمی خواد خودمون می ریم

اینبار لحنش دستوری بود

هیربد: برام لوکیشن بفرست، منتظرم

به اجبار قبول کردم و بیست دقیقه بعد از نهار من، دلارام و دلنواز آماده جلوی در ایستاده بودیم

دلنواز: خب ساغر تو که ماشین اوردی خودمون می رفتیم دیگه

ساغر: غر نزن دیگه، حالا بهتر شد نگران ماشین نیستم راحت میرم سراغ خرید

دلارام: چی میخوای بخری؟

ساغر: یه دست مانتو و شلوار ست برای خودم و سوگند

دلارام: شما که کلی مانتو ی ست دارین

ساغر: اوهوم ولی پس فردا شب خونه ی هیربد اینا دعوتیم مامان گفت مانتوی جدید بگیرم

دلنواز: خب اخه تو که کلی مانتو داری دیگه جدید و قدیم نداره که ای بابا این دوتا گیر دادن ها، همش تقصیر مامانه با این ایده ی نابش

ساغر: حالا میریم یه دوری می زنیم دیگه، بده؟

دلارام: مشکوک میزنی ساغر

همین لحظه ماشین هیربد رو دیدم

ساغر: اها بفرما اقامون امد (با لح تهدید وار) امیدوارم که هوامو داشته باشید

هر دوشون همزمان لبخند دندون نمایی زدن و گفتن (به همین خیال باش)

ساغر: نامردا

همگی سوار شدیم و من جلو نشستم.

ساغر: سلام

دلنواز: سلام

دلارام: سلام

هیربد: سلام به همگی (رو کرد به اون دوتا) من هیربد هستم خوشبختم

دلارام: منم دلارام هستم دختر خاله و دختر عموی ساغر

دلنواز: منم دلنواز هستم و همون چیزایی که خواهرم گفت

هیربد: من تاحالا توی فامیل دوقلو ندیدم راستش الان اولین باره

انگار کلا من رو از قلم انداخته بودن

دلنواز: خب الان ببینین و اینکه اصلا (با لبخند خبیثی از آینه بهم نگاه کرد) شاید بچه های شما و ساغر دوقلو باشن

با صورت قرمز برگشتم سمتش، خوبه گفته بودم هوامو داشته باشین

دلارام: ابجیم راست میگه، ارته دیگه یهو دیدین بچه ی شمام دوقلو شد

از خجالت داشتم اب می شدم، برگشتم ببینیم عکس العمل هیبرد چیه که دیدم اقا با نیش باز داره نگاهم می کنه

با لحنی هشدار دهنده برگشتم سمت اون دوتا نامرد

ساغر: این بحث به شما دوتا بچه نیومده

هیبرد: نه اتفاقا منم خوشم اومد

با قیافه ی حرصی برگشتم سمتش

ساغر: ولی من خوشم نیومدم (دوباره به اون دوتا نگاه کردم) به نظرم راجب موضوعات مربوط به سنتون حرف بزنین

ولی اون دوتا با لبخندی فاتح نگاهم کردن و چیزی نگفتن

همینجور توی خیابونا بودیم تا رسیدیم به پاساژی نزدیک مطب هیبرد

ساغر: خب چه کاریه این همه راه اومدیم؟

هیبرد: اینجا بهتره، خودم قبلا ارزش خرید کردم و راضی بودم

با دخترا پیاده شدیم تا هیبرد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و با هم رفتیم داخل

دلارام: سوگند چرا نیومدم؟

ساغر: چون درس داشت

دلارام: خب حالا چه مدلی میخوای بخری؟

شونه ای بالا انداختم

ساغر: نمی دونم والا هرچی نظرم رو جلب کرد

هیربد: چی می خوای بخری؟

به صورت کنجکاوش نگاه کردم و با لبخند خبیثی به تلافی بحثی که توی ماشین کرد جوابش رو دادم

ساغر: زنونست، خوب نیست بهت بگ...

دلنواز مهلت نداد و سریع پرید توی جلم

دلنواز: میخواد مانتو بخره

با حرص به این یک قول خبیث و شیطون نگاه کردم، شیطونه میگه تولدشون رو بهم

هیربد: خب ساغر راست گفت دیگه، (ادای من رو درآورد) زنونست

دوقلوها معمولا انقدر سریع با کسی احساس راحتی نمی کنن و این سرعت از اعتماد برام تعجب اور بود

دلارام: اقا هیربد شما تک فرزندی؟

با پدیدار شدن چهره ی سیاوش توی ذهنم بدون فکر و سریع به جای هیربد جواب دادم

ساغر: اره

وقتی چشمم به هیربد افتاد ناراحتی رو توی چشماش دیدم، به کل هلمما رو فراموش کرده بودم و الان پشیمونم.

ساغر: چیزه. یعنی نه، اتفاقا یه خواهر شوهر دارم که ماهه

دلنواز: واقعا!

ساغر: اره ولی...ولی....چیزه

هیربد: فوت کرده

با بغض بهش نگاه کردم که نگاهشو داد به مغازه ی رو به رو

حواسم نبود وگرنه نمی خواستم ناراحتش کنم؛ داشتم به ناخ های دستم نگاه میکردم که دلارام دستم رو کشید

دلارام: ساغر این رو ببین، خیلی قشنگه بهت میاد

ساغر: اره قشنگه

همچنان بهم نگاه نمی کرد و باعث شده بود تا عذاب وجدان بگیرم

دلنواز: ولی یکم کوتاه نیست؟

ساغر: نه بابا، خوبه

حالا برگشته بود و به دلارام نگاه می کرد

هیربد: کدوم رو گفتی؟

با دیدن مانتو اخماش رفت تو هم

هیربد: به نظرم اون طوسییه بهتره

به مانتوی مد نظرش نگاه کردیم؛ مانتوی جلو باز طوسی که زیرش شومیز فیلی رنگ بود و اتفاقا شلوار ست هم داشت ولی به دلم نشته بود

ساغر: این مدلی دوست ندارم، (به استینش اشاره کردم) ببین استینش خیلی بزرگ و گشاده

هیربد: خودت میدونی

چون ناراحتش کرده بودم دلم نمیخواست دوباره ناراحتش کنم

ساغر: خب میپوشمش شاید خوب بود، نه؟

دلنواز: به نظرم قشنگه

پوشیدمش ولی همچنان به دلم نبود و ازش خوشم نیامده بود ولی دخترا تعریف کردن و بالاخره دوتا ازش خریدیم، یکی سایز سوگند و یکی سایز من

فرشنده: شد تومن

کارتم رو دراوردم ولی هیربد بهم اخم کرد و کارت خودش رو داد

هیربد: خیلی ممنون

از مغازه امیدم بیرون و هیربد رو به دوقلوها سوئیچش رو گرفت

هیربد: میشه شما زودتر برید تا ما هم بیام

و اون دوتا هم رفتن و من حالا رو به روی هیربدی ایستاده بودم که با اخم نگاهم می کرد

نا خداگاه برای حرف اشتباهم دلیل اوردم

ساغر: به خدا حواسم نبود، من منظورم سیاوش بود نه هل....

هیربد: من دلیل نخواستم

ساغر: پس چرا اخم کردی؟

هیربد: چون وقتی با منی و کارتم رو بیرون میاری تا حساب کنی بهم برمیخوره

ابروم پرید بالا و لبخندی زدم

ساغر: خب اینکه به نفع من شد، از این به بعد هر وقت با هم بودیم کارتم رو توی کیفم
نگه میدارم

به لحنم خندید و راه افتاد

هیرید: خونه ی خالت رو دوست داری؟

ساغر: اره خیلی، خاله هام جفتشون مهربونن و خون گرم، خیلی دوستشون دارم

هیرید: دوقلوها دخترای عمو جوادت هستن دیگه؟

ساغر: اره

وقتی سوار ماشین شدیم دلنواز که پشت من نشسته بود دولا شد و اروم حرف زد

دلنواز: دعواتون شد؟ ببخشید اگر بخاطر سوالِ ما بود

با لبخند برگشتم سمتش

ساغر: دعوامون نشد

هیرید که این رو شنید با لبخند برگشت سمت دلنواز

هیرید: انتظار داشتی دعواش کنم؟

دنواز: اخه خیلی با اخم نگاه می کردینش

هیرید: خب اونم دلیل داشت که مصالمت امیز به نفع بعضی ها تموم شد

اون شب کلی خوش گذشت و دوقلوها وقتی فهمیدن سرِ کارشون گذاشته بودم کلی با
بالشت زدن تو سرم و موقع کادو گرفتن شده بودن مثل دوتا بچه موش مظلوم

امشب قراره بریم خونه ی هیربد اینا و بزرگتر ها قرار عقد رو بزارن؛ حالم خوب نیست، مثل دخترایی که به خاطر این موضوع ذوق دارن نیستم و غم دارم

به فکر اجباری هستم که داره ایندمو در بر میگیره، هیچوقت فکر نکرده بودم که هیربد روزی همسرم میشه و همیشه فکر می کردم با عشق ازدواج می کنم و نمیزارم غم و غصه به زندگیم راه پیدا کنه

مانتویی که با هیربد خریدم رو پوشیدم و ارایش محوی کردم و همراه سوگند انگشترای نگین صورتی که مامان از اصفهان برامون سوغاتی آورده بود دست کردیم.

سوگند: قشنگه مانتوعه

ولی امشب فقط غم بود که توی دلم بود نه ذوق مانتو و ازدواج

ساغر: زودتر بریم بابا پایین منتظره

مامان جلو و ما دوتا عقب نشستیم و به نوای اهنگی که پخش می شد گوش می دادیم توی راه هیچ حرفی نزدیم و نگام ورود به خونه با سیما خانم و اقا مرتضی و هیربد رو به رو شدیم که برای پیشوازمون آمده بودن

وقتی رفتیم به حال با دیدنش حالم خراب تر شد و دلم ریخت.

محمود: سلام ساغر جان، مبارکه

با ضربه ای که سوگند به پام زد به خودم ادمم و جوابش رو دادم

ساغر:س....سلام، ممنون

با چه رویی آمده بود؟ چه طور حاضر شده بود تا دوباره پای حکم اجباریش مهر بزنه؟

مرتضی: بشینید لطفا، خیلی خوش امید

میثم: ممنون، (رو به پدر بزرگ هیربد کرد) بهتر هستین ان شاءالله؟

محمود: خدا روشکر بهترم

و ای کاش بهتر نبودی تا به این مجلس نمی امدی

از حرفای بزرگتر ها چیزی نمی فهمیدم چون همه ی حواس و فکرم به مردی بود که رو به روی پدرم نشسته و از به فرجام رسیدن حکمش اطمینان حاصل میکنه

سیما: ساغر جان

ساغر: بله؟

سیما: تو با تاریخش مشکلی نداری؟

چی؟ من اصلا تاریخ رو نشنیدم، حالا چی بگم؟ موافقم؟ با حکمی اجباری موافقم؟

میثم: ساغر خوبی بابا؟

ساغر: خوبم

برای خلاصی از اون موقعیت با سپردن همه چیز به پدرم و عذر خواهی از بقیه اجازه خواستم تا برم و ابی به صورتم بزنم

مرتضی: حتما دخترم (رو کرد به هیربد) پسرم برو سرویس بهداشتی رو به ساغر نشون بده

دنبال هیربد رفتم طبقه ی بالا و همین که خواستم در مورد نظر رو باز کنم صدام زد

هیربد: ساغر؟

دست خودم نبود ولی باز سردی توی کلماتم و تلخی لحنم پیدا شده بود

ساغر: بله؟

هیربد: چرا تو خودتی؟

ساغر: نمیدونم، چرا به نظرت؟ به نظرت اون ادمی که پایین داره تاریخ عقد برامون مشخص میکنه همونی نیست که باید به حکم اجباریش عمل کنم؟

هیربد: من فکر کردم این مشکل حل شده

ساغر: نه، حل نمیشه چون اجبار هیچوقت اختیار نمیشه

چشمام دوباره داغ شد و برای جلوگیری از ریختن اشکام رفتم و صورتم رو شستم و وقتی برگشتم هیربد نبود

هیربد:

بابا محمود امروز مده بود خونمون و از ادعا میکرد که از مجلس امشب بی اطلاعه و وقتی ساغر دیدش حال خرابش رو دیدم، دیدم که همه ی وقت داره به اون نگاه میکنه و وقتی باهاش حرف زدم نارضایتی توی حرفاش کاملاً مشخص بود.

قرار بر این شد که اخر این هفته مراسم عقد رو در باغ بابا محمود بگیریم ولی ساغر مخالفت کرد.

مرتضی: چرا دخترم، مشکلات چیه؟

ساغر: ناراحت نشید ولی من میخوام مراسم روجای دیگه بگیریم

هیربد: ساغر بهتر نیست که.....

ساغر: من فقط همینو خواستم

بابا محمود پرید بین صحبتمون و با صدای محکمی رو به بابا کرد

محمود: مرتضی، این دختر یک چیز رو خواسته پس مخالفتت برای چیه؟

میثم: ساغر جان بابا؟ چرا نمیزاری مراسم رو توی باغ پدر بزرگ هیربد بگیرن؟

ساغر: بابا جان ناراحت نشین ولی من....من نمیخوام اونجا باشه یعنی....چیزه.

دلم نمیخواست احساس کنه تنهاست و برای همین پشتش رو گرفتم

هیرید: بابا راستش ما برای مکان مراسم با هم حرف زده بودیم ولی برای اینکه شما ناراحت نشی نگفتم.....معذرت می خوام

مرتضی: خب اگر این طور بوده باشه پس کجا میخواید مراسم رو برگزار کنید؟

خوب می دونستم ساغر به اینش فکر نکرده بود چون همش به فکر مخالفت با رفتن به خونه ی بابا محمود بود

بهم نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت

هیرید: اگر اجازه بدید مراسم رو مختصر تر برگزار کنیم و همینجا باشه

میثم: راستش منم میخوام بگم که مراسم رو مختصر تر کنیم و عروسی رو بزرگتر بگیریم

محمود: بهتره اینجوری، فقط فامیل های خودی و مهم رو دعوت کنید پس

ساغر با خشم و غم به بابا محمود نگاه می کرد و دور از چشم بقیه قطره ی اشکی که از چشمش چکید رو پاک کرد

سیما: پس دیگه بفرمایید شام که از دهن نیافته.

بعد از شام هرکس دربارہ ی چیزی حرفی میزد و ساغر کنار خواهرش نشسته بود و به نقطه ای ثابت نگاه میکرد

میثم: کاش امشب شما قدم رنجه میکردید و میامدید منزل ما

مرتضی: این چه حرفه.....

صدای در زدن حرف بابا رو قطع کرد و چند ثانیه بعد سیاوش جلوی درگاه ایستاده بود و به بقیه سلام میکرد تا رسید به ساغر

سیاوش: سلام زن داداش

لرزش توی صدای ساغر رو فهمیدم و با فشردن دسته ی مبل سعی کردم اعصابم رو اروم نگه دارم

ساغر: سل.....سلام

سیاوش: من سیاوش هستم، برادر بزرگتر هیربد

پدر ساغر با تعجب به سیاوش نگاه کرد

میثم: خوشبختم ولی تاحالا حرفی از شما زده نشده بود

محمود: سیاوش چند وقتی خارج بوده و دیشب برگشته ایران

پوزخند ساغر به بابا محمود و سیاوش از چشمم دور نماند

ساغر: پس حتما خسته ی راه هستن، بهتره ما زودتر رفع زحمت کنیم تا ایشون خستگی راه رو به در کنن

مادرش اروم کنار گوشش چیزی گفت که فکر کنم راجب این حرفش بود

میثم: حق با ساغر بهتره ما دیگه رفع زحمت کنیم

سیما: چه زحمتی؟

مینا: خیلی زحمت دادیم، ایشالا دفعه ی بعد شما تشریف بیارید منزل ما

مرتضی: نفرمایی شما رحمتید

وقتی داشتن می رفتن نگاه خشم الود ساغر به اون دو نفر رو دیدم و به روی خودم نیاوردم

سیاوش توی اتاقش بود که رفتم سراغش

هیربد: چه مرگته؟ امشب اینجا چی می خواستی؟

سیاوش: نُج نچ نچ نچ.....داداش کوچیکه باید احترام برادر بزرگترت رو نگه داری

نیشخند صدا داری زدم

هیربد: یادم نمیاد مادرم قبل من پسری به دنیا آورده باشه

سیاوش: زن داداش چطور بود؟ دَم رفتن که قیافش خیلی غمزده بود

هیربد: نمیدونی چرا؟ مقصرش رو نمیشناسی؟

سیاوش: هر کسی که مقصر باشه بازم تو به خواستت رسیدی و داری باهاش ازدواج میکنی

بعد از این حرفش از خونه رفت

امروز با سامان، سهیل و صبا، مامان و مینا خانم و ساغر قراره برای خرید حلقه ی عقد بریم، هرچند که صبا و سهیل خودشون، خودشون رو دعوت کردن

سهیل: یارمبارک بادا ایشالا مبارک بادا

سیما: وای سهیل دیوانمون کردی انقدر این رو خوندی

سامان: ولش کن عمه این کلا خُل شده

سهیل: چی چی رو خل شده؟ بابا عروسیه داداشمه ها! اونم با کی؟ با ساغر خانم که کلی خاستگار رو دست خالی فرستاده برن

هیربد: یکم از منم تعریف کنی نمیمیری!

ایشی کشید و از پشت زد پس گردنم

سهیل: تو دیگه چقدر اعتماد به سقف داری! موندم ساغر چرا اینو انتخاب کرده

سیما: سهیل؟ مگه پسرم چشه؟

هیربد: مامان جان تو که حریف زبون این نمیشی ولش کن

وقتی رسیدیم ساغر و مادرش و البته صبا جلوی پاساژ طلا فروشی ایستاده بودن و بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم داخل یکی از هجره ها

سیما: ساغر جان این قشنگه؟

ساغر: خیلی شلوغه، میشه ساده تر باشه؟

سهیل: وای خاله!

سیما: چیه؟

سهیل: فکر کنم ساغر هیربد رو میلیاردر کنه

مینا: نه ساغر اونجوری نیست فقط از چیزاس شلوغ خوشش نمیداد

هیربد: پس فکر کنم این مناسب باشه

به حلقه ی سفیدی که با چند تا نگین توی خط راست روش بود نگاه کرد و لبخندی زد

ساغر: این خیلی قشنگه

هیربد: پس چی، سلیقم خوبه که اومدم خاستگاریت دیگه

به خجالت کشیدنش جلوی بقیه عادت داشتم و ازش لذت می بردم

سهیل: باز که لبو شدی!

سامان چشمکی بهم زد و گفت (خجالت کشید)

با خنده تاییدش کردم و مامان از اینکه دوباره سر به سر ساغر بزارم جلوگیری کرد و بعد از خرید حلقه از هجره بیرون آمدیم

صبا: قشنگ بود حلقه

سیما: ساغر خوش سلیقست

سامان: عمه اگر دقت کنی هیربد اون حلقه رو پیشنهاد داد

چشم غره ای به سامان رفت و دست ساغر رو گرفت

سیما: اگر هیربد رو انتخاب نمی کرد که به حلقه نمی رسیدن

با خنده و تعجب به مامان نگاه کرد

ساغر: از الان میخواین مادر شوهر بازی دربیارین؟

مامان هم با خنده جوابش رو داد

سیما: اره دیگه، اتفاقا خیلی مزه میده

مینا: بفرمایید بریم خونه

سیما: نه دیگه مزاحم نمی شیم

بعد از رفتنشون و تحمل کردن چرت و پرت گفتن های سهیل بالاخره تونستم بخوابم و منتظر فردا باشم

ساغر:

بعد از خرید حلقه و برگشتن به خونه، مامان ، مهتاب و رخساره داشتن توی اینستا دنبال لباسی مناسب برای شب عقدم میگشتن و هر چند دقیقه یکبار لباسی رو نقد می کردن

رخساره: زنونه و مردونه جداست؟

مینا: چی؟

رخساره: عقد رو میگم

به جای مامان من جواب دادم

ساغر: نه، همه قاطی هستن

مهتاب چشمکی زد و ترسی ظاهری به خودش راه داد

مهتاب: چشم احمد اقا و ملک خانم روشن

مینا: تعداد اونقدری نیست که بخوایم جدانش کنیم

منم داشتم به پیامی که هیربد فرستاده بود نگاه می کردم

« مراسم مختلطه، لطفا لباس پوشیده انتخاب کن »

چه زمان بندی همه با هم هماهنگه! حواسم به سوگند و دوقلوها که داشتن پی اس فور بازی می کردن بود.

مینا: ساغر بیا این لباس رو ببین

ساغر: اگه از نظرتون خوبه خب همونو بگیرین

با اخم نگاهم کرد

مینا: پاشو بیا

رفتم و به صفحه ی گوشی که لباسی صورتی و پشت باز رو نشون میداد نگاه کردم، تک خندی کردم و رو به مامان ابرو هام رو بالا و پایین انداختم

ساغر: این نه

مهتاب: چرا؟ قشنگه که

ساغر: قشنگه ولی داماد مامانم گفته لباس پوشیده انتخاب کنم چون زنونه و مردونه با همه

رخساره: ارایشگاه نمیری؟

مهتاب: به جز موهایش که برای عروسی رنگ میکنه، به چه تغییری نیاز داره که خودش انجام نداده؟!

رخساره هم خندش گرفت

ساغر: به نظرم مانتوی مجلسی بهتر باشه

مینا: مانتو دیگه چه صیغه ایه؟

واقعا دلم می خواست لباس عقدم مانتوی مجلسی باشه تا هم خودم توش ازاد باشم هم نگران باز بودن لباس نباشم

مهتاب: راست میگه ها؛ به نظر منم مانتوی مجلسی عالی میشه

ساغر: صبا برای یه پیچ فرستاده مخصوص مانتوهای مجلسی که شبیه لباس شبانه

با رفتن داخل صفحه ی مورد نظر و کلی کلنجا رفتن و گشتن بالاخره سه تایی به لباسی مشترک رای دادن

مانتویی بلند که پابینش کمی پف داشت و نقره ای رنگ بود، استیناش سه ربع بود و جذب، از زیر یقه تا پهلوش سنگ کاری شده بود و از نظر خودم هم عالی بود.

ساغر: عالیه

رخساره: ما اینیم دیگه

مینا: من و مهتاب هم چغندریم!

مهتاب: عکس رو برای هیربد بفرست ببین نظرش چیه

ساغر: نمی خواد دیگه، از نظر شما که خوبه پس مشکلی نداره

رخساره: مینا؟

مینا: هوم؟

انگار برای گفتنش شک داشت و دو دل بود

رخساره: خانواده یمیثم و جواد.....یعنی خانواده ی پدری بچه ها....

مینا: خب؟

رخساره: دعوتشون کردی؟

به جای مامان با خشم جوابش رو دادم

ساغر: نه، اونا حتی برای مراسم تدفین من هم نمیتونن بیان

بعد رفتم توی اتاقم و به سقف خیره شدم؛ تقصیر رخساره چی بود؟ هیچی، برای چی اونجوری باهاش حرف زدم؟

انقدر با خودم کلنجار رفتم تا خوابم برد و با صدای مزاحم موبایلم بیدار شدم و با بی حوصلگی و صدای که بر اثر خواب دورگه شده بود بدون نگاه کردن به مخاطب و با حالت تلبدار جواب دادم

ساغر: بله؟ خودت خواهر و مادر نداری که مزاحم میشی؟ نمیگی مردم خوابیدن؟ چرا جواب نمیدی پس؟ مُردی؟ الو؟

با شنیدن صداش هول کرده از تخت ادمم پایین

هیرب: من مزاحمم؟

ساغر: نه...چیز...چیزه.... من متوجه نشدم تویی

با خنده جوابم رو داد

هیربد: از این به بعد اگر مزاحم تلفنی داشتم میدم به تو تا حقش رو بزاری کف دستش

خجالت زده داشتم گوش میدادم، خوبه صداش رو شنیدم وگرنه فوش هم میدادم

ساغر: ببخشید

هیربد: نمی بخشم

با حرص از این پر روییش اداشو دراوردم

ساغر: نمی بخشم، خب نبخش! اصلا تقصیر خودته که الان زنگ زدی

هیربد: خب مثل اینکه بده کار شدم

ساغر: دقیقا

هیربد: زنگ زدم حالت رو بپرسم

دلم نمیخواست به هم عادت کنیم یا وابسته بشیم، با لحنی خنثی جوابش رو دادم

ساغر: صبح همدیگه رو دیدیم، حالم خوبه با پیام هم می تونستی بپرسی

انتظار نداشت اینجوری برخورد کنم ولی دل نمیخواست با وابسته شدنش بهش صدمه بزنم

هیربد: فکر می کردم آتش بس دادی

ساغر: توی این زندگی که قراره داشته باشم آتش بس معنی نداره

هیربد: هه..... می ترسی وابسته بشی و اگر خواستی جدا بشی نتونی؟

طعنه ی حرفش دلم رو سوزوند ولی راست گفت، هه ساغر خانم هیربد روان شناسه، میفهمه چیکار میکنی

اما حرف بعدیش که با جدیت و محکمی بیانش کرد باعث شد سکوت کنم

هیربد: وقتی زنم بشی نه طلاق میاد وسط نه قهر و جدایی؛ فکر اینکه فعلا برای معطل کردن یاوش و پدربزرگم باهم ازدواج کنیم و پس فردا بخوای جدا بش رو از سرت بیرون کن!

ساغر: من میخواس.....

تلفن رو قطع کرد؛ حتی خداحافظی هم نکرد!

صبح با ذوق برای اینکه با اجازه ی یاسمن قراره سپند رو ببرم ارایشگاه بیدار شدم؛ طبق درخواست سیما خانم، رخساره و مهتاب که سلیقشون خیلی خوبه رفتن خونه ی سیما خانم تا با هم خونه رو تزئین کنن.

سپند: ساغر؟ حتما باید موهامو توتاه تُم؟

ساغر: پس میخوای فردا زشت باشی؟ اونوقت میگن داداش عروس چقدر زشته سپند رو مثل برادر کوچیکم میدونستم، همیشه عزیزم بوده و هست.

سپند: اخه موهام دلِشون میاد

با خنده فرمون رو توی دستم چرخوندم

ساغر: به ارایشگر میگم اروم کوتاهشون کنه که دردشون نیاد، خوبه؟

سپند: باشه ولی بهش بگو موهامو مدل هیربد تَنه

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم؛ مدل هیربد؟ یکم دقت کردم یادم امد موهای هیربد همیشه بالا زده بود و چند تا تارش روی پیشونیش بود

ساغر: اونو باید فردا بیای ارایشگاه تا درست کنه، امروز اومدیم یکم کوتاهش کنیم پسر زشت

سپند: زشت؟ من زشتم؟

ساغر: اره دیگه، بعد از اینکه موهات رو مدل هیربد کنی قشنگ میشی
داشتم سر به سرش میزاشتم تا ترس از ارایشگر رو فراموش کنه.

ارایشگر وقتی فهمید سپند میخواد فردا موهاش رو چه شکلی کنه فقط کنا گوشش و
پشت موهای سپند رو یکم کوتاه کرد ولی قیمت خون جَدش رو گرفت

ساغر: اشتباه کردم نگفتم حالا که داره این پول رو میگیره موهای خودم رو هم کوتاه کنه!
سپند: اقاهاه مَلد بود که!

ساغر: راست میگی (الکی خودم رو زدم به فکر کردن) هیربد دعوام میکنه مرد نامحرم
موهام رو ببینه

از حرفی که زدم خندم گرفت؛ هیربد خودش یکبار هم موهام رو ندیده!
امروز کلی با سپند وی پارک بازی کردیم و از ته دل خندیدیم و با اجازه گرفتن از مسعود
و یاسمن امشب سپند پیش من می مونه و فردا با هم میریم ارایشگاه.

مینا: سپند عمه اونجوری واینستا پات درد میگیره

میثم: اقا سپند گچ پات میشکنه ها!

سپند: خب باشه

سوگند: چی شده حرف گوش کن شدی؟

با ذوق دستی بهم کوبید و تعریف کرد

سپند: اخه فلدا ساغر میخواد منو بِلَه الایشگاه موهامو مدل هیربد درست کنم

بابا باخنده نگاهش کرد

میثم: مدل هیربد چجوریه؟

سپند انگار نمی تونست توصیفش کنه، خب چه انتظاریه؟ بچه همش پنج سالشه!

سپند: من که نِمِدونم (رو کرد به من) ساغر تو بگو

گیج نگاهش کردم و بابا با خنده رو به من کرد

میثم: خب ساغر خانم، مدل موی هیربد چجوریه؟

اخ تو روح **سپند**؛ با خجالت بحث رو عوض کردم

ساغر: راستی بابا، فردا شما من و سپند رو میبری ارایشگاه؟

میثم: مگه با مامان نمیری؟

مینا: نه، من و سوگند فردا میریم خونه ی پدر و مادر هیربد تا کمک سیما خانم کنیم

سوگند ولی بحثی رو پیش کشید که اصلا ازش خوشم نیومد

سوگند: بابا؟ عمه اینا هم میان؟

با خشم و عصبانیت به سوگند نگاه کردم، همشون میدونستن بعد از کاری که با بابا

رحمت کردن چقدر ازشون بدم میامد، اما حالا؟

میثم: دعوتشون کردیم

با بغض و خشم از جام بلند شدم

ساغر: از منم نظر خواستین؟ من مهم نبودم نه؟

بعد رفتم توی اتاقم و در رو هم بستم؛ براشون مهم نیست من چقدر عذاب میکشم؟

اونا که میدونن مصیب مرگ بابا رحمت اونا هستن

سرم درد گرفته بود بد تر همه صبا بود که داشت پشت سرهم پیام میداد؛ چند دقیقه بعد بابا بعد از در زدن وارد اتاق شد

میثم: پیام پشت بشینم؟

بغض داشتم و فکر پدربزرگم یک لحظه رهام نمی کرد

ساغر: شما نشینی کی بشینه؟ مگه ساغر یدونه بابا بیشتر داره؟

کنارم روی تخت نشست و دستی به سرم کشید

میثم: انتظار نداری که رابطم رو با خواهرام و مادرم قطع کنم؟

ساغر: نه، ولی انتظار هم ندارم اونا توی مراسم عقدم شرکت کنن! من یکساله ازشون فراریم حالا فردا ازشون به عنوان عمه ها و مادربزرگم پذیرایی کنم؟

بابا مهربون بود و من و سوگند رو از همه چیزش بیشتر دوست داشت؛ درکم می کرد اینو میدونم ولی الان چرا؟

میثم: اگر مشکلت اینه باهاشون چشم تو چشم نشو

ساغر: بابا؟

میثم: جان بابا؟

بغض داشت خفم میکرد که با چکیدن اولین قطره از چشمم سبک تر شد

ساغر: خسته شدم، بغض دارم، میترسم

میثم: چرا میترسی بابا؟

ساغر: از فردا میترسم، از فرداهای فردا میترسم

میثم: هنوزم دخترمی، نترس چون همیشه کنارتم

ساغر: کاش یه چیزایی دروغ و خیال بود

روی سرم رو بوسید و بعد از شب بخیر گفتن در اتاق رو باز کرد که سپند مثل مارمولک از زیر دستش وارد اتاق شد.

میثم: سپند جان، چند بار بگیم مراقب باش! بچه خب پات رو ناقص میکنی

سپند: عه عمو میثم؟ خب اومدم پیش ساغر بخوابم دیده

بابا با خنده از اتاق رفت بیرون و سپند با جای گرفتن توی بغلم بعد از مدتی کوتاه خوابش برد و منم بعد از اون خوابم برد و متوجه نشدم سوگند کی امد توی اتاق و کی روی ما دوتا پتو کشید

سپند: ساغر؟ ساغر؟ پاشو دیده

ساغر: چیه بچه؟ چرا نمیزاری بخوابم؟

سپند: عمه مینا میگه پاشو دیلت شد

با دیدن ساعت هول زده از تخت امدم پایین و دستی به صورتم کشیدم، با صدای بلند مامان رو صدا زدم

ساغر: مامان؟ مامان؟

امد تو اتاق و با حرص نگاهم کرد

مینا: یامان! چته؟ چرا عربده میکشی؟

با خنده جوابش رو دادم

ساغر: میگم بابا کجاست؟

چشم غره ای بهم رفت

مینا: بخاطر خوش خوابی جنابعالی منتظر توی اشپزخونه نشسته و چایی میخوره
سریع حاضر شدم و مانتوی مشکی نخی با شال و شلوار لی پوشیدم و بعد از حاضر
کردن سپند با خنده جلوی بابا ایستادم

میثم: به نظرت ساعت یک برای ارایشگاه رفتن یکم دیر نیست؟

با سر تاییدش کردم و مثلاً جدی شدم

ساغر: چرا خیلی دیره ولی چه کنم که خواب شیرین تره

سپند: من همش صدایش گلدم ولی بیدال نشد

بابا دستی به سر سپند کشید و چشم غره ای که از مامان یاد گرفته بود به من رفت

میثم: میدونم عمو، مشکل از این دختر منه!

ساغر: دستت درد نکنه

بابا ما رو رسوند؛ تموم مدت زیر دست ارایشگر داشتم وول میخوردم

ارایشگر: عزیزم چرا انقدر تکون میخوری؟ خراب میشه ارایش

کلافه دوباره تکونی خوردم

ساغر: خب خسته شدم، دوساعته اینجا نشستم

اونم کلافه تر از من سری تکون داد

ارایشگر: خيله خب، یکم بلند شو راه برو بعدش برگرد تا کارم رو تموم کنم

منم از فرصت استفاده کردم و به سپند سر زدم که با غرغرهاش رو به رو شدم

سپند: ساغر ببین این خانمه مثل هیرد نکرد

ساغر: ولی شبیهش ها

روشو ازم برگردوند

سپند: ولی اون شکلی نیست

ساغر: پوففففففففف.....الان چکار کنم؟

سپند: به هیربد بدو بیاد موهامو دُلست تُنه

ارایشگر بیچاره ازم معذرت خواست که نتونست مدل مورد نظر رو درست کنه و درست همون لحظه هیربدی که دیروز حتی یکبار هم پیام نداد زنگ زد

هیربد: الو ساغر؟

ساغر: سلام

هیربد: کجایی؟ بابات گفت پیام دنبالت

ساغر: من و سپند ارایشگاهیم؛ ادرشش رو داری؟

هیربد: نه دیگه، بفرست برام

سپند: هیربد بیا موهامو دلست تن

هیربد: صدای سپنده؟

ساغر: اره

هیربد: چی میگه؟

شونه ای بالا انداختم

ساغر: خب امدی دنبالمون ازش بپرس

بعدم به تلافی دفعه قبل که تلفن رو روم قطع کرد بدون خداحافظی قطع کردم؛ از ارایشگر خواسته بودم که ارایشم رو لایت کنه و موهام رو فر کنه که دقیقا طبق خواستم عمل کرد، بابا پول ارایشگاه رو صبح حساب کرد و الان فقط معطل هیربدم

سپند: ساغر لباست تثیف نشه الان پوشیدی

ساغر: نه کثیف نمیشه

به ساعت که چهار رو نشون میداد نگه کردم و پاهام رو که توی کفش پاشنه دار اذیت شده بودن تکون دادم

ساغر: نخیر، اقا نمیداد، از خود راضی یک ساعته ما رو اینجا معطل کرده

هیرب: کی از خود راضیه؟

با ترس برگشتم و به اون که نیشش باز بود نگاه کردم؛ دستم رو گذاشتم روی قلبم

ساغر: بیماری؟ سخته کردم من که

با اخم نگاهم کرد

هیرب: چرا تلفنت رو قطع کردی

منم با اخمی مثل اون جوابش رو دادم

هیرب:

اونم مثل من اخم کرد

ساغر: چرا پریشب تلفن رو قطع کردی؟

توی دلم خندیدم؛ داشت تلافی می کرد

سپند: هیرب بیا موهامو دُلست تُو

هیربد: بچه کیشمیش دم داره، هیربد نه، عمو هیربد

سرش رو تگون داد

سپند: باشه، عمو هیربد

با رضایت سرم رو تگون دادم

هیربد: خب حالا من کیم؟

سپند: هیربد

شکست خورده به ساغر که داشت ریز ریز میخندید نگاه کردم

ساغر: حفته

هیربد: خیلی پر رویی میدونستی؟

زبونی دراورد که با تعجب نگاهش کردم

ساغر: به تو نمی رسم

گویا امروز قصد داشت که اون ساغر خسته و غمگین و خشمگین رو توی خونه جا بزاره
و بشه ساغری که توی تولد مامان بود

رو کردم به سپند

هیربد: موهاتو چه مدلی درست کنم؟

سپند: مدل موی خودت، ساغر بلده (رو کرد به ساغر) بهش بدو

ساغر: مدل موی خودت میخواد دیگه

بعد جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه از ما دور شد و رفت سمت ماشین

ساغر: والا زمان بابام از این جَنگولک بازیا نبود، مدل موی هیربد میخوام، حالا انگار مدل موی هیربد خیلی قشنگه که سپندم دلش خواسته؟! والا

هیربد: ساغر میدونی میشنوم

ساغر: دقیقا گفتم که بشنوی

ساغر کنارم روی صندلی جلو و سپند پشت نشستن

سپند: ساغر با دوشیت اهنگ بزن

رو کرد به من

ساغر: میشه بلوتوث ماشینت رو روشن کنی؟

چند دقیقه بعد صدای ناصر زینعلی توی ماشین پیچید

« خوتو برسون برسون...بگیرم از کی من از تو نشون؟

من دلم بدجوری شونه میخواد..... با تو یه سقف و یه خونه میخواد

من دلم از دوری خسته شده.....شاخه ی رز شکسته شده

روی من وقتی که روی تو نیست هر دری وا بوده بسته شده

خودتو برسون برسون برسون.....ایندفعه واسه همیشه بمون

بگو تو رو میشه واسه همیشه داشته باشم.....میشه باز برم قربونتون؟

برگرد....خودتو برسون برسون برسون.....ایندفعه واسه همیشه بمون

بگو تو رو میشه واسه همیشه داشته باشم.....میشه باز برم قربونتون؟

تو نباشی انگاری یه تیکه از قلبم نیست.....همه چیم بهم میریزه

من دوست دارم دوست دارم دوست دارم زیاد.....خاطرت برام عزیزه

من دلم از دوری خسته شده.....شاخه ی رز شکسته شده

روی من وقتی که روی تو نیست هر دری وا بوده بسته شده

خودتو برسون برسون برسون.....ایندفعه واسه همیشه بمون

بگو تو رو میشه واسه همیشه داشته باشم.....میشه باز برم قربونتون؟

برگرد....خودتو برسون برسون برسون.....ایندفعه واسه همیشه بمون

بگو تو رومیشه واسه همیشه داشته باشم.....میشه باز برم قربونتون؟»

هیربد: اهنک قشنگیه

ساغر: اوهوم.....من همه ی اهنکاش رو دوست دارم

سپند: ساغر دلبرت رو بزن

هیربد: دلبرت چیه؟

با خنده اهنک بعدی رو زد

« تو چقدر نابی؟..... بس که جذابی منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی بازی میکنی با من اینطوری بی خودی؟

همینجوری بمون.....نزار تغییرت بدن این ادمای بد.....این ادمای بد

تو چشم نباش اصلا.....این جسودا ادمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم.....با چشای خوشگل مشکیت یکم.....یه نگاه ریز زیر چشمی به من بنداز که

من...دیوونه شم ای وای من

دلبر ناب دلم.....من دو اتیشه طرفدارم ببین.....دست نمیشه از تو بردارم همین

زیبای من بیمارتمای وای من.....ای وای من

یه منظومه تو چشما ته که تا میشم بهش خیره منو میگیره

میره بالا توقعم....هی نباشی تو توهمت ادم میمیره

نمیدونم چی داری که شبیه مهره ماری که چشو میگیره

باید زودتر میدیمت همین الانشم برای بودن دیره

دلبر ناب دلم.....با چشای خوشگل مشکیت یکم.....یه نگاه ریز زیر چشمی به من بنداز که

من...دیوونه شم ای وای من

دلبر ناب دلم.....من دو اتیشه طرفدارم ببین.....دست نمیشه از تو بردارم همین

زیبای من بیمارتمای وای من.....ای وای من»

هیربد: نه سلیقت خوبه

پشت چشمی نازک کرد

ساغر: سلیقم عالیه

جدی شدم، میخواستم راجب خانواده ی پدرش که اقا میثم باهام حرف زده بود برام بگه

هیربد: خب از فامیل های پدرت چه کسایی میان؟

سکوت کرد و بعد از چند لحظه بحث دیگه ای رو پیش کشید

ساغر: لباسم قشنگه؟

دلم نمیخواست بهش فشار بیارم

هیربد: خیلی قشنگه، (فکر کرد سلیقه ی خودش رو میگم) الحق که سلیقه ی خریدار

حرف نداشته

ساغر: پس چی؟

هیربد: خب سلیقه ی مادر زن و خاله های زنم عالیه

پفش خوابید

ساغر: کی بهت گفت؟

چشمکی زدم

هیربد: خواهر زن

ساغر: ای تو اون روحش

سوگند وقتی داشتم از خونمون میامدم دنبال ساغر، با مادرم درباره ی لباس ساغر حرف میزد که شنیدم

هیربد: تقصیر خواهر زنم نیست، من اتفاقی شنیدم

دوباره رفت توی لاک خنثی بودنش

ساغر: خب حالا زیادم مهم نیست

پووففففف...نه، این درست نمیشد

برای گفتن چیزی دو دل بود چون دهنش باز و بسته میشد ولی حرفی ازش خارج

نمیشد، بالاخره دلش رو زد به دریا

ساغر: میگم قضیه ی عکاسی و.....

سکوت کرد؛ نمیدونم خجالت می کشه یا ناراحته

هیربد: قضیه ی خاصی نداره؛ الان می ریم آتلیه چند تا عکس میگیریم بعد میریم خونه ی ما

ساغر: عکس چی؟ محرم نشدیم که

یکی از ابرو هام پرید بالا

هیربد: یک ساعت بعدش محرم میشیم

دست به سینه شد

ساغر: گفتم که محرم نیستیم هنوز، کم گناه نکردیم که اینم بیاد روش

هیربد: یه جوری میگی گناه کردیم انگار قاتلیم

پشت چشمی نازک کرد

ساغر: من قاتل نیستم ولی بقیه رو نمیدونم

چون ساغر رضایت نداد قبل از محرمیت بریم عکاسی به اجبار راهی خونه شدیم.

سیما: چرا انقدر زود اومدین؟

ساغر: سیما خانم؟ قانونا من و هیربد الان نا محرمیم، (نیشش رو برای مامان باز کرد)

نرفتیم عکاسی

مامان که خندش گرفته بود دستی به دامنش کشید

سیما: لباست خیلی قشنگه

برای اینکه حرص ساغر رو دربیارم در جواب مامان گفتم

هیربد: سلیقه ی مادر زن و خاله های زنمه

با حرص نگاهم کرد و با مامان رفت پیش بقیه که منم دنبالشون رفتم؛ به عمو شاهین و

بابا رسیدن

ساغر: سلام اقا مرتضی، سلام دکتر ازادی

خراب کردی ساغر، بابا وقتی اسم دکتر ازادی رو از دهن ساغر شنید متعجب نگاهش کرد

مرتضی: تو شاهین رو میشناسی ساغر جان؟

هول کرده نگاهم کرد اما قبل از من عمو ماجرا رو جمعش کرد

شاهین: اومده بود مطب که هیربد رو ببینه با هم آشنا شدیم داداش

ساغر هم خنده ی ظاهری کرد و به بقیه مهمون ها سلام کردیم

ساره: هیربد خاله؟

هیربد: جانم؟

ساره: این سهیل رو ندیدی؟ بیست دقیقه رفته عاقد رو بیاره اما هنوز خبری ازش نیست

سوگند(خواهر): ساره خانم ناراحت نشین ولی احتمالا جایی وایستاده داره چیزی می خوره

هیربد: احتمالا همینجوریه

ساره: خسته شدم از دست این پسر، من رو پیر کرد

سعید: فقط شما رو پیر کرد؟

خاله ساره با خنده ادامه داد

ساره: نه، شما رو هم پیر کرد

مینا: ساغر مامان بیا

ساغر: امدم

رفتن اشپزخانه و بعد از چند دقیقه ساغر با روسری که سرش نبود برگشت، اروم گفتم

هیربد: چرا روسریت رو عوض کردی؟

ساغر: ژل رو دادی دست سپند؟

هیربد: اره خب، ولی چه ربطی داشت

حرفی نگاهم کرد

ساغر: مالیدش به روسری قبلیه

هیربد: ولی این سفیده بیشتر بهت میاد

بازم پشت چشم نازک کرد

ساغر: خودم قشنگم

سهیل: قشنگ نبودى که هیربد نمى گرفت

از صدای ناگهانی سهیل ترسید و یک م توی جاش پرید بالا؛ با اخم به سهیل نگاه کردم

هیربد: نمیگی سخته میکنه؟

با نیش باز سییی برداشت

سهیل: هیجانات عقده

ساغر: بمیری، هیجانات عقد بخوره تو سرت

سامان رفته بود رستوران تا کارای شام رو انجام بده

سهیل: ساغر من هرچی به شوهرت گفتم بزار من برم سراغ غذا نداشت

ساغر: بهتر، تو میرفتی حتما غذا یا سوخته میشد یا خام بود

پدر ساغر پرید بین بحث اون دوتا

میثم: سهیل جان، عاقد کجاست پس؟

سهیل با تعجب به اقا میثم نگاه کرد

سهیل: از من میپرسین؟

خاله ساره عصبانی امد تو حرفشون

ساره: پس از کی بپرسن؟

سهیل: مگه قرار بود من برم دنبال عاقد؟

سوگند(خواهر): ساره خانم دیدین، نگفتم؟

مرتضی: هیربد بابا به سامان بگو عاقد رو بیاره

بعد از چشمی که به بابا گفتم چشمم افتاد به ساغر که با دستای مشت شده به سیاوش نگاه میکرد

سیاوش: مبارکه زن داداش

زن داداش رو طوری غلیظ تلفظ کرد که باعث شد ساغر دندوناش رو روی هم فشار بده

سیاوش: میگم زن داداش چی شد که به داداش کوچیکه ی ما علاقه مند شدی؟

گره دست ساغر محکم تر شد و جوری که بقیه نشنون جوابش رو داد

ساغر: به خاطر قار قار یه کرکس عوضی

سیاوش هم مثل اون اروم جواب داد

سیاوش: بهتره عاقل باشی، (نگاهی به سوگند انداخت) خواهرت برای کشته شدن خیلی جوونه! (به سپند نگاه کرد) اون بچه هم طاقت ضربه ی دیگه ای رو نداره

هیربد: از اینجا برو سیاوش

سیاوش: کاری داشتم که امدم اینجا وگرنه طبق خواسته ی اقامحمود امشب راهی تبریز می شدم

هیربد: هر کاری داری زودتر بگو و برو

سیاوش: اومدم کادو ی عقد زن داداشم و داداشم رو بدم

ساغر: کادویی که یه گفتار به ادم بده رو باید اتیش زد

بعد به دستبندی که سیاوش از جیش دراورده بود نگاه کرد

سیاوش: هرچور میلتونه

مهتاب: ساغر، یه زنگ به صبا بزن بین کجا مونده

وقتی خالش رو دید فوری خشمش رو فروخورد و لبخندی زد

ساغر: باشه الان زنگ میزنم

ساغر:

بعد از امدن صبا و خانوادش حدود نیم ساعت بعد سامان و عاقد از راه رسیدن

عاقد: خانم ساغر راد وکیلیم؟

چرا زبونم نمیچرخه؟ دستام چرا یخ کرده؟ یعنی الان دارم سر جون عزیزام معامله میکنم؟

توی این معامله سود میکنم یا ضرر؟

عاقد: عروس خانم وکیلیم؟

رخساره و مهتاب توری بالای سر من و هیربد نگه داشته بودن و صبا قند رو می سابید

هیربد: ساغر؟

ساغر: چی بگم؟

اروم حرف می زدیم و به هم نگاه نمی کردیم برای همین کسی متوجه نمی شد

سوگند(خواهر): عروس رفته گل بچینه

عاقده: برای بار سوم میپرسم، بنده وکیل عروس خانم

به چشمای مصمم هیربد نگاه کردم، چرا برای من فداکاری کرده بود؟

با تصمیمی آنی صدام رو واضح کردم

ساغر: با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگتر هاب..بله

و همین شد آینده ای که بدون فکر برای خودم رقم زدم

مینا: مبارکه

سیما: مبارکه

صدای بارک گفتن بقیه توی گوشم پیچید و به مامان ملک که امد سمتم و جعبه ای
سمتم گرفت نگاه کردم

ملک: مبارکه ساغرم، این کادوی منه مبارکت باشه

صبا ایستاده بود تا کادوها رو تحویل بگیره و بعد از باز کردن جعبه توسط اون چشمم به
دستبند طلایی که زمان نوجوانی از مامان ملک طلبش کردم و گفت وقتش نیست افتاد.

با چشمایی که اشک تارش کرده بود بهش خیره شدم

ساغر: میدونی چقدر دوستت دارم؟

ملک: میدونی عزیزترینمی؟

ساغر: میدونم

هیربد: خیلی ازتون ممنونیم

رو کرد به هیربد و جدی حرفش رو زد

ملک: ساغر اولین نوه ی منه، ناراحتش کنی نمیزارم یک لحظه کنارت بمونه پس مراقبش باش

سوگند یواش امد کنار مامان ملک و لپش رو ماچ کرد

سوگند(خواهر): دورت بگردم، من فکر می کردم عزیزترین نوت منم

ملک: برو کم خودتو لوس کن

هیربد: قول میدم ساغر بشه همه چیزم و از جونمم بیشتر مراقبش باشم

ای بابا، هه بازم که دروغ گفתי هیربد خان! مگه میشه ادم زن اجباریش رو همه چیزش بدونه؟ بعدش از بابا احمد نوبت اقا محمود شد که کادو بده

با غمی که توی چشمام بود می جنگیدم تا خودشو و منو جلوی بقیه رسوا نکنه

استوار امد سمت ما و بینمون ایستاد و رو به من کرد

محمود: خوش اومدی عروس

با نیشخندی که فقط خودش بتونه ببینه نگاهش کردم

ساغر: مگه برای کسی مثل منم میشه لقب عروس گذاشت جناب رئیس!

محمود: کم کنایه بزن عروس

عصبی نگاهش کردم

ساغر: به من نگو عروس، درضمن چیزایی که میگم کنایه نیست، واقعیه

هیربد: ساغر اروم تر، میشنون بقیه

عصبی شده بودم و گوشه ی پلکم می پرید

ساغر: خيله خب (رو کردم به مصعب بد بختی هام) حق با شماست، من الان عروستون شدم

بعدش گردنبندی رو داد به هیربد تا بندازه گردنم؛ همین الان تصمیم گرفتم بعد از عروسیم این گردنبند رو بفروشم یا اصلا هدیه بدم به یکی دیگه

هیربد: ممنون بابا محمود

محمود: مبارکتون باشه (رو کرد به من) کم تر بد خلقی کن عروس

این قسمتش که بهم میگه عروس حالم رو بهم میزنه

هیربد: ببین ساغر نداشتی بریم اتلیه، الان عکس نداریم

ساغر: مهتاب عکاسی بلده، دوربینش رو هم آورده

با نیش باز و ابروی بالا رفته نگاهم کرد

هیربد: پس از قبل خودت برنامه ریخته بودی؟!

زدم توی بُرجکَش

ساغر: نه، کار خود مهتابه

حالا دیگه نوبت بابا بود که بغلم کنه و کادوش رو بده؛ اشکی که از چشمم چکید رو

متوقف نکردم چون دستام توی دستای قهرمان زندگیم بود

میثم: بزرگ شدی ساغر

با صدایی که بغض ازش می بارید سعی کردم جوابشو بدم

ساغر: هن.....هنوز بچم بابا

میثم: گریه کنی میگن لوسه ها

ساغر: گریه نکنم که خفه میشم، بابا؟

میثم: جان بابا؟

ساغر: میشه برگردیم عقب؟

میثم: تا کجا بریم عقب؟

ساغر: تا اونجایی که من و سوگند بچه بودیم و وقتی مامان دعوامون میکرد تو ازمون دفاع میکردی

میثم: فکر نکنم بشه

ساغر: میدونم (دستی به چشمم کشیدم) فقط یه ارزوی ناممکن بود

هیربد: ساغر جان گریه نکن

میثم: هیربد؟

هیربد: بله؟

میثم: از امشب شدی پسر من، ساغرم رو ناراحت نکن که نفسِ بابا و مامانشه، اما هر بار که بخندونیش مطمئن باش دعای پدر و مادرش رو پشتت داری

اونم لبخند گرم و صمیمی زد

هیربد: مگه میشه به ضرر ساغر کاری کنم؟ قول میدم همیشه پشتش باشم

انقدر دروغ نگو جون من! اگه بابام بدونه این ازدواج برای چیه هم باز بلبل زبونی میکنی!؟

به چشمای مادر نگاه کردم و احساس کردم قلبم طاقت ماندن در جایگاهش را نداردپ

مینا: مبارکه ساغرکم

ساغر: مامان؟ چرا چشمای قشنگت رو بارونی کردی؟

مینا: اخه دخترکم بزرگ شده و داره بهم ثابت میکنه که توی تربیتش اشتباه نکردم و زحماتم بی خودی نبوده

مادر هیربد امد کنار مامان

سیما: آی آی مادر زن، بزار دختری بیاد خونه ی پسرم اونوقت ازش تعریف کن

به لحن شوخ سیما خانم خندیدم

ساغر: هیربد ببین مامانت داره مادرشوهر بازی درمیاره

سوگند(خواهر): و اینک زندگی تازه عروس و داماد از هم گسسته شد

ساغر: دلیلش؟

سوگند(خواهر): به خاطر مادرشوهر

مینا: عیبه سوگند، این بچه ها چرا انقدر چشم سفید شدن؟

سیما: نمیدونم والا

مهتاب: ساغر بیاین ازتون عکس بگیرم

هیربد: همینجا؟

مهتاب: کجا پس؟

کمی فکر کرد و پیشنهادش رو داد

هیربد: بریم اتاق من، کاغذ دیواریش سفیده میتونین عکس ها رو راحت روتوش کنید

مهتاب: اگر اینطوره که خیلی خوبه

همراه مهتاب و سوگند(خواهر) رفتیم به اتاق هیربد؛ خدایی به دلم نشست

ساغر: سوگند؟ (رو کردم به هیربد که داشت با خنده نگاهم میکرد) این هیچوقت.. هیچوقت..... آه، تو روح سوگند که انقدر دیوونه ای

سوگند: حالا همش زیر ابی برید، بالاخره مچتون رو میگیرم

قصد کردم برم کلش رو بکنم که هیربد بازوم رو گرفت و این باعث شد خجالت بکشم و سر جام واستم

صدای خنده ی سوگند به گوشم رسید

سوگند: فکر کنم شوهر خواهرم بتونه منو از دست زنش نجات بده

ساغر: ساکت باش دیگه

چرا این حس یهو امد سراغم؟ اصلا هیربد برای چی به خودش اجازه داد بهم دست بزنه؟ خب الان زنشی میتونه! ولی اگر نخوام چی؟ اصلا چرا امشب به این عقد رضایت دادی ساغر؟ بعد از ازدواجت میخوای چکار کنی؟ میخوای بهش بگی نزدیکت نشه؟

هیربد: ساغر چت شد یهو؟

ساغر: هیچ.....هیچی

مهتاب عکس های تکی و با هم رو گرفت و اخروش رو سوگند یک پیشنهاد مسخره داد

سوگند: میگم همدیگه رو بغل کنید چی؟

مهتاب: چی؟

سوگند: بابا میگم همو بغل کنن تو عکس بگیر، خیلی باحال میشه باور کن

ساغر: سوگند این پیشنهادای رنگی رنگیت رو برای خودت نگه دا....

مهتاب: اتفاقا پیشنهادش خوبه

بازم نیش هیربد باز شد

هیربد:

جالب بود که سوگند همش به نفع من کار میکرد

مهتاب: اتفاقا پیشنهادش خوبه

ساغر اما انگار دد از سرش بلند میشد

مهتاب: برو بغل شوهرت واستا

ساغر: نه بابا! دیگه چی؟

خاله ی ساغر مشکوک نگاهش کرد

مهتاب: چرا؟ مگه مشکلی هست؟

ساغر: نه. چه مشکلی؟ اصلا اگه مشکلی داشتیم که عقد نمی کردیم

به اجبار پیشنهاد خواهرش رو عملی کرد، به چشمای سیاهش خیره شدم، چقدر عمیق بود این چشمای سیاه... انگار ته نداره، اینبار نگاهم افتاد به موهای لخت و بلند و مشکیش که از شونه هاش پایین ریخته بودن و باز برگشتم به اون چشمان عمیق

سوگند(خواهر): تموم شد بابا

ساغر برق گرفته به خواهرش نگاه کرد

ساغر: تو چرا امشب انقدر چرت و پرت.....

سوگند: چی میگی بابا؟ میگم عکس رو گرفت تموم شد

از فکر ساغر خندم گرفت

مهتاب: خيله خب ما بریم پایین دیگه

هیربد: من با ساغر یه کار کوچیک دارم بعدش با هم میایم پایین

مهتاب: باشه

بعد از رفتنشون ساغر دستپاچه به دیوارای اتاق نگاه میکرد

ساغر: خب ما هم بریم دیگه

ابرویی بالا انداختم

هیربد: نمیشه

ساغر: چرا؟

هیربد: بیا اینجا

ساغر: خوبه دیگه کارت رو بگو که بریم

هیربد: کارم گفتنی نیست، بیا جلوتر

با استرس و لرزش خفیفی امد جلو، وقتی درست رو به روم بود دستام رو بردم طرف صورتش که هول کرده سرش رو کشید عقب

ساغر: چیکار میکنی؟

هیربد: می خواستم....

ساغر: بهتره بریم....

با اخم به خاطر فکری که راجبم کرد نگاهش کردم

هیربد: راجب من چه فکری کردی؟

ساغر: هیچی فقط چیزه...چیز

سرش رو انداخت پایین که منم از این فرصت استفاده کردم و رفتم پشتش

هیربد: موهات خیلی بُلنده ها

بعد دستم رو بردم زیرشون و اوردمشون بالا که باعث شده ساغر لرز خفیفی بکنه

هیربد: هلمما همیشه بهم می گفت موهاش رو براش ببافم ولی بلد نبودم

با تصمیم آنی که به ذهنم رسید موهاش رو سه قسمت کردم

هیربد: ببافم موهاتو؟

ساغر: مگ.....مگه نگفتی بلد نیستی؟

پیشونیم رو خاروندم

هیربد: خب الان....الان مال تو رو می بافم یاد میگیرم

بعد از اینکه با شونه ی خودم موهای لختش رو شونه کردم شروع به بافتن موهاش کردم

ساغر: آی...نکش موهامو

هیربد: خب صبر کن دارم یاد میگیرم دیگه آه

بازم سعی کردم ولی همش باز می شد و بهم نمی چسبید

هیربد: چرا موهات همش لیز میخوره؟

چشم غره ای که رفت رو از اینه ی رو به رومون دیدم

ساغر: خب اتو کشیدم لخت شده دیگه

با تعجب نگاهش کردم

هیربد: یعنی موهای خودت این شکلی نیست؟

ساغر: خب فر هم نیست، یعنی نه لخته نه فر

هیربد: چجوری یعنی؟

ساغر: خب بعدا میبینی دیگه...آی آی آی

هیربد: جیغ نکش فکر میکنن داریم چیکار میکنیم

با چشمای گرد از توی اینه نگاهم کرد

ساغر: مگه قراره چکار کنیم؟

با چشمکی جواش رو دادم

هیربد: خواهر زنم که بهت گفت

با چشمای گرد شدش دستش رو مشت کرد و کوبید به پام

هیربد: اخ چرا می زنی؟

ساغر: چون بی تربیتی

اینبار کشیدن موهاش انقدر درد گرفت که از جاش بلند شد

ساغر: خب بلد نیستی چرا داری من رو کچل میکنی؟

من ایستادم دستم رو سمتش دراز کردم تا موهاش رو بگیرم

هیربد: اذیت نکن ساغر، بیا بزار بقیش رو ببافم

ساغر: ببافی یا بکنی؟

به زور نشوندمش دو دوباره دستم رو بردم لایه موهاش تا سه قسمتشون کنم که در باز

شدو مادرامون امدن داخل و با تعجب نگاهمون کردن

ساغر: به خد...به خدا داشت موهامو می بافت

سیما: حالا چرا هول کردی؟

مینا: زشه امدین بالا موندین، بیادید پایین (رو کرد به ساغر و مشکوک نگاهش کرد) چرا جیغ کشیدی

خجالت زده دستی به سرش کشید

ساغر: چون هیربد موهامو کشید منم دردم گرفت

مامان با اخم نگاهم کرد که ناچار دستم رو به حالت تسلیم گرفتم بالا

هیربد: می خواستم بیافم کشیده شد وگرنه بیمار که نیستم

سیما: پسر تو مگه بلد ی مو بیافی اخه؟

دستی به گردنم کشیدم

هیربد: داشتم یاد میگرفتم خب

مادر ساغر با خنده دست مامان رو گرفت

مینا: بیا سیما خانم بزار به ادامه ی آموزشش پردازه (رو کرد به ما) بقیه دارن شام میخورن بهتره دیگه بعد شام بیاید پایین

ساغر: منم میام دیگه....یکم دیگه بمونم کچل میشم

فرز از دستم فرار کرد و با پوشیدن روسریش همراه مادر ها رفت بیرون از اتاق که منم دنبالشون رفتم

زرنگی ساغر خانم؟ بالاخره که گیرت میندازم

ساغر انقدر خمیازه کشیده بود که منم خوابم گرفت

ساغر: بابا؟ بریم دیگه

میثم: صبر کن بابا جان بزار مادرت داره کمک مادر هیربد میکنه

مثل بچه ها با چشم بسته دست پدرش رو کشید

ساغر: خب من و تو بریم مامان و سوگند هم هیربد برسونه

پدرش با خنده دستش رو ازاد کرد

میثم: دختر از کیسه ی خلیفه میفروشی؟ صبر کن یکم

چند دقیقه بعد همونجور که سرش رو روی شانه ی پدرش گذاشته بود خوابش برد

هیربد: اگه اجازه بدید تا مینا خانم و مادرم کارشون تموم بشه ساغر توی اتاق من استراحت کنه، اینجوری روی مبل گردنش می گیره

میثم: اره خسته شده (ساغر رو تکون داد) بیدار شو بابا جان برو توی اتاق هیربد بخواب تا بریم

مرتضی: والا عروسم انقدر خمیازه کشید که منم خوابم گرفت

درش با خنده سری تکون داد

میثم: منم خوابم گرفته ولی به روم نمیارم

مرتضی: وضعیت تو چیه هیربد؟

دستی به گردنم کشیدم

هیربد: راستش منم خوابم گرفته

کم کم چشمش رو باز کرد

ساغر: بابا بریم دیگه

مرتضی: میثم خان به نظرم تا خانوم ها کارشون تموم بشه شما هم بیا بریم اتاق پایین یکم استراحت کنیم

مادر هم از راه رسید

سیما: مگه میزارم امشب شما جایی برید؟

میثم: نه دیگه اگر کارتون تموم شده بهتره ما رفع زحمت کنیم

مرتضی: نه دیگه امشب رو مهمون ما باشید

سیما: من که نمی زارم پاتون رو از در بزارید بیرون، امشب باید پیش ما بمونید

ساغر کلافه دستی به چشماش کشید و بی حواس به موقعیت حرفش رو زد

ساغر: خب پدر من من رو ببر خونه بزارید بخوابم، خستگی دارم میمیرم

هیربد: ساغر بیا توی اتاق من بخواب تا بزرگترا تصمیمشون رو بگیرن

ساغر: کجا پیام؟

به چشماش که حالا اندازه ی نلبکی شده بود نگاه کردم و خندم رو فرو خوردم

هیربد: میگم بیا اتاق من یکم بخواب تا.....

سیما: هیربد جان خب بلند شو راهنماییش کن دیگه

بعد از اینکه رفتیم توی اتاقم در رو بستم و به ساغر که مستاصل ایستاده بود نگاه کردم

هیربد: خب بخواب دیگه

ساغر: چی...چیزه اشکال نداره روی تخت بخواب.....

چشمم رو چینی انداختم و رفتم سمتش

هیربد: بگیر بخواب، فکر کنم بیخوابی زده به سرت

ساغر: خب تو برو دیگه، منم میخوابم تا کار مامان تموم بشه

آبرویی بالا انداختم

هیربد: نه دیگه، میخوام موهات رو بیافم

تیز از جلوم دوید و رفت اون سمت تخت

ساغر: ولم کن تو رو خدا بزار بخوابم

هیربد: نه دیگه نمیشه

با لحنی خواهش گر و چشمایی خواب الود نگاهم کرد

ساغر: خستم هیربد

هیربد: نمیشه

و به مجبورش کردم روی تخت بشینه تا موهات رو بیافم؛ یکم که گذشت دیدم دیگه صدای اعتراضش نیامد، به صدای نفس های منظمش گوش کردم و فهمیدم خوابیده

هیربد: ساغر خوابیدی؟

اروم و با دقت گرفتمش و روی تخت گذاشتمش تا راحت بخوابه بعد صندلی رو رو به روش گذاشتم و روش نشستم و به ساغر خیره شدم

بعد از چند دقیقه تکونی خورد و دستش رو برد سمت پارچی که کنارش بود و تا من بهش برسم پارچ با صدای بدی افتاد و شکست که ساغر با ترس از خواب پرید و سر جاش سیخ نشست

هیربد: چیزی نیست بگیر بخواب

ساغر: چی شد؟ چیزی شکست؟

هیربد: پارچ افتاد بگیر بخواب

که دوباره گرفت و خوابید؛ مطمئن اگر بهش میگفتم خودش پارچ رو شکست عذاب وجدان می گرفت؛ باز به صورت سفیدش خیره شدم چقدر دلم خواست بغلش بگیرم

به اصرار خانوادم، خانواده ی ساغر امشب رو اینجا موندن و سوگند هم رفت اتاق من و پیش ساغر خوابید، مادرم و مادر ساغر هم توی اتاق مامان و بابا موندن و با بودن پدرم و اقا میثم در اتاق پایین من هم راهی کاناپه شدم تا روش بخوابم

خواب بودم که صدایی شنیدم و رفتم سمتش که دیدم ساغر توی حال داره اینور و اونور میره

هیربد: ساغر خوبی؟

از صدام ترسید و یک متر پرید

ساغر: ت....تو چرا اینجایی؟ مگه خواب نبودى؟

هیربد: بیدارم کردى، خب چیکار مکنى؟

ساغر: اومدم اب بخورم ولی تاریک بود اشپزخونه رو پیدا نمیکنم

برای من که خونه ی پدریم رو از حفظ بودم پیدا کردن اشپزخونه توی تاریکی کار راحتی بود

هیربد: دستت رو بده ببرمت اشپزخونه

بعد از کمی مکث دستش رو گذاشت توی دستم و بردمش اشپزخونه و یک لیوان اب بهش دادم

ساغر: آخیش....داختم از تشنگی می مردم

چشمای سیاهش توی تاریکی میدرخشید و باعث میشد خیرش بشم

ساغر: مرسى بابت اب

هیربد: خواهش میکنم

ساغر: میگم چیزه.....اممم...من خوابم پرید

هیربد: خب؟

ساغر: خب میشه

هیربد: میشه چی؟

صداش رو کمتر کرد

ساغر: میشه اتاق هلم رو ببینم؟

به خاطر این انقدر استرس داشت؟

هیربد: باشه بریم

حتی توی اون تاریکی هم تونستم ذوقش رو حس کنم

ساغر: من موبایلم بالاست، چراق قوه ی گوشیت رو روشن کن لطفا

وقتی برق اتاق هلم رو روشن کردم غم رو توی چشمای ساغر دیدم

ساغر: سخته دختر باشی و نتونی کنار خانوادت بمونی

هیربد: سخته

ساغر: سخته مرگ رو توی یک قدمیت ببینی و فکر ناراحتی خانوادت رهات نکنه

هیربد: سخته

ساغر: سخته دختر باشی و دور از دستای پدرت توی این سن

بغضش مانع از گفتن ادامه ی حرفش شد

هیربد: توی این سن بمیری؟

سرش رو به نشانه ی اره تکون داد

ساغر: خیلی زیبا بوده

امتداد چشماش رو گرفتم که رسیدم به قاب عکس هلما

ساغر: خیلی به هم شبیه هستین

هلما عاشق این عکس بود چون من براش هدیه برده بودم

ساغر: چجوریه؟

هیربد: چی؟

ساغر: دوری از خواهرت چجوریه؟ اگر بتونی، حاضری چه کار کنی تا زنده بمونه؟ حاضری

همه ی ایندت رو شرط بندی کنی تا اون سالم بمونه؟

هیربد: سخته، نبودنش خیلی سختتر از دوریشه، حاضر بودم جون خودم رو بدم تا اون

شب هلما زنده می موند

اشک هاش که شروع به ریختن کردن شونه هاش هم لرزیدن

ساغر: می دونم، درد داره، غم داره، میسوزونه، خراب و ویرون میکنه، یه وقتایی بیدار

میکنه یه وقتایی هم خوابت میکنه

از اینکه ساغر درکم کرده بود حس خیلی خوبی داشتم

ساغر:

توی این یکماه عید گذشت و بهار جایگزین زمستان قبلی شد، رفت و امد های من و

هیربد و همچنین خانواده هامون بیشتر شد و کم کم داشتم به هیربد عادت می کردم

استاد: بنابراین همگی شنبه صبح آماده باشید تا به هزینه ی خودم ببرمتون کاشان برای بازدید از آثار تاریخی

کیهان: استاد سوتفاهم نشه ولی دقیقا چه هزینه ای؟ هزینه ی هتل رو که خودمون میدیم

استاد خزایی که مردی شوخ بود و به این شوخی ها عادت داشت سری تکون داد

خزایی: خب کیهان خان مثل اینکه دلت خیلی پره!

صبا: استاد اصلا کیهان رو نبریم

سارا: عه....یعنی چی؟ اصلا صبا رو نبریم

کیهان: سارا راست میگه استاد، صبا غرغروعه سفر رو زهرمون میکنه

خزایی: پس به درخواست کیهان هزینه ی اتوبوس هم با خودتونه

کیهان بهت زده از جاش بلند شد

کیهان: استتاد من کی همچین درخواستی کردم؟ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود

استاد هم بدون هیچ حرفی با خنده از کلاس خارج شد

صبا: تا تو باشی مزه نریزی

سارا: صبا؟ کمتر به شوهرم گیر بده

ساغر: آیییی.....حالم بد شد (ادای سارا رو دراوردم) کمتر به شوهرم گیر بده

ناراحت نشد ولی با برخورد پاک کنش به زیر چشمم آخم به هوا رفت

ساغر: سگ رو روحت سارا.....کورم کردی!

هول کرده سعی میکرد دستم رو از چشمم برداره تا اوضاع رو چک کنه

کیهان: هزینہ ی اتوبوس کم بود، زدی ساغر هم کور کردی باید ديه بدیم

صبا: بزار ببینیم چجوریه خب، دستت رو بردار ساغر

واقعا درد داشت و دلم میخواست گریه کنم

سارا: ساغر؟ به جان کیهان نمی خواستم کورت کنم

بالاخره صبا موفق شد دستم رو برداره و نگاهی به چشمم انداخت

سارا: واقعا بد زدم

صبا: بد زدی؟ داغونش کردی خواهر

با استرس داشتم به اون دوتا نگاه میکردم

ساغر: مگه چجوری شده؟

صبا ریز خندید و سارا هم پیشمون سرش رو انداخت پایین که باعث شد دوربین

موبایلم و روشن کنم و نگاهی به چشمم بندازم

ساغر: یا علی! سارا! چیکار کردی؟!

دقیقا محلی که ضربه خورد کبود شده و توی سفیدی چشمم هم کمی قرمز

صبا: خاله پرسید بگو هیربد زده

ساغر: کم چرت و پرت بگو صبا

سارا: حالا چیزی هم نشده

کیهان هم با خنده امد وسط بحث

کیهان: یادم باشه زیاد باهات بحث نکنم سارا، خیلی خطرناکی

ساغر: کیهان خان ديه ی منو بده

نیشش رو بست و حالت خر شرک رو گرفت

کیهان: من پول ندارم، فقیرم

صبا: فقیری و اون ماشین زیر پاته!

سارا: آی صبا؟ نگو چشم میخوره

ساغر: گمشید برید یخ بیارید ورم این بادمجون رو بخوابونم

سارا هم با خنده رفت سراغ یخ

صبا: امروز چیکاره ای ساغر؟

ساغر: هیچی

صبا: بریم یکم بگردیم؟

چشم غره ای بهش رفتم

ساغر: با این بادمجون حتما هم میام

چشمم به سوگند که امد توی کلاس افتاد، چقدر دلم براش تنگ بود ولی سرنوشت این دوستی رسید به دوری

صبا: سوگند بیا اینجا

سرش رو بلند کرد و با دلتنگی بهم نگاه کرد

سوگند: کار دارم

صبا: کمتر حرف بزن و بیا ببین سارا چه بادمجونی پای چشم ساغر کاشته

بالاخره امد و کنار صبا و روبه روی من ایستاد

سوگند: خیلی درد میکنه؟

ساغر: اره

اینبار مخاطبش صبا بود

سوگند: کاش می رفتید بهداری

صبا: نه بابا نیازی نبود، (نیشش رو باز کرد) نهایتا کور میشد بابای هیربد رو در میاورد

ساغر: گمشو صبا

دلتنک سوگند بودم ولی هرچه میکردم نمیتونستم دلم رو باهاش صاف کنم، اگر اون شب به جای هیربد به پلیس زنگ میزد و نگران آبروی پدربزرگش نمیشد سرنوشت من الان این نبود

سوگند: ساغر؟

ساغر: بله؟

کیهان: با اجازتون من برم ببینم سارا رفت یخ بیاره یا بسازه!

بعد از خارج شدن کیهان از کلاس دوباره صدای سوگند رو شنیدم

سوگند: نگاهم نمی کنی ساغر؟

صبا: قضیه چیه؟ چرا چند ماهه شما دوتا رو کنار هم نمیشه دید؟!

ساغر: قضیه ای نیست فقط.....

سوگند: فقط؟

اینبار به چشماش نگاه کردم

ساغر: فقط من و سوگند فهمیدیم بهتره دوری و دوستی کنیم تا مثل قبل باشیم، چون دیگه هیچ چیز مثل قبل نمیشه

سوگند معنی حرفم رو فهمید ولی صبا گیج نگاهمون کرد

بغضی که گریبان گیر من و سوگند شده بود برام واضح بود اما عکس العمل سوگند نبود

سوگند: دارم از ایران میرم

بُهِت جاشو به ناراحتی داد و قلبم درد امد

صبا: چی؟

در سکوت به اون که بغضش رو قورت داد نگاه کردم تا حرفش رو بزنه

سوگند: یکی از دوستای بابا محمود برام بورسیه گرفته، فردا میرم

صبا: چی میگی سوگند؟ (رو کرد به من) تو یه چیزی بگو ساغر

بازم بغضم رو قورت دادم و چیزی رو گفتم که به نفع سوگند بود، لبخندی پر از غم به روش زدم

ساغر: امید وارم پیشرفت کنی، سعی کن کمتر به ما فکر کنی تا غم غربت اذیتت نکنه

اونم لبخندی لب لب از غم بهم زد

سوگند: میرم تا یه چیزایی رو فراموش کنیم و بشیم مثل قبل

این حرفش رو فقط من شنیدم چون صبا از ما دور شده بود تا نفسی بکشه و دوباره برگشت

صبا: حق نداری ما رو تنها بزاری، (اینبار اشکش ریخت) مگه زیر اون درخت بید به هم قول ندادیم که تا آخرش کنار هم بمونیم؟ مگه قرار نداشتیم با هم درسمون رو تموم کنیم؟

اما این کار اون پیرمرد باعث شد بیشتر ازش متنفر بشم

سوگند: صبا چرا گریه میکنی؟ بابا میام بهتون سر میزنم

حالا سه تایی اشک میریختیم

صبا: چرا الان؟ چرا الان داری بهمون میگی؟

سوگند: چون خودمم باهاش کنار نیومدم

ساغر: برو به سلامت ولی باید بهمون سر بزنی رفیق

رفیق رو با تموم حسایی که با هم داشتیم گفتم

سوگند: چشم رفیق

موقع رفتن شد و منم برای اینکه کبودی چشمم معلوم نشه عینک افتابی زدم و سه تایی

سوار ماشین شدیم که موبایل سوگند زنگ خورد

سوگند: جانم داداشی؟ نه ساغر داره میرسونم، باشه زودتر میایم

صبا: چیه؟ داداشتون چی امر کرده؟

سوگند: هنوز دلخوری صبا؟

صبا: هستم

ساغر: میگم بریم یه بستنی شکلاتی با کاکائوی تلخ بخوریم؟ مثل اون اولاً؟

صبا: بریم

وقتی رسیدیم و دخترا پیاده شدن رفتم صندلی عقب تا از کولم کیف پولم رو بردارم که

چشمم به کاغذی افتاد؛ بازش کردم و با خوندنش قلبم از جا کند

« ساغر ببخش که نا امیدت کردم، من همیشه تو رو مثل خواهری که نداشتم دیدم ولی این دنیای خبیث چیز دیگه ای برای دوستی ما خواسته

چند روز پیش حالم بد شده بود و رفتم دکتر و نتایجش هم شد غده ی سرطانی که تویه خونمه، به جز من و بابا محمود کسی خبر نداره ولی نتونستم به بهترین دوستم که تویی نگم.

این چند ماهه که کنارت نبودم قدر تو دونستم و بد جوری دلتنگتم. کاش همه چیز جور دیگه ای میشد ولی به قول معروف (همه چیز اون جور که ما میخوایم نمیشه)

اگر اتفاقی برام بیافته مطمئن باش تقصیر هیچ کس نیست به جز خودم!

به صبا چیزی نگو چون دل نازکه و بد جوری خراب میشه. راز نگه دارم باشه تا اروم باشم.

ساغر؟ میدونی چند بار از ته کلاس خیرت شدم و نگاهت کردم ولی تو حتی نگاهمم نکردی؟ می دونم تقصیر خودمه ولی کاش این دنیا، دنیایی بود که میتونستیم به خواسته هامون برسیم

راجب هیرب بهت بگم که مرد خوبیه و توی زندگی نمیزاره مشکلی برات پیش بیاد ولی خب بازم این دنیا خواسته شما دوتا رو اینجوری بزاره کنار هم.

ببخش که نمیتونم پدر بزرگم رو به پلیسا لو بدم. نمیتونم مردی رو که یک زمانی حکم مهربون ترین ادم رو برام داشته از بین ببرم

میرم المان تا بیماریم رو درمان کنم ولی به بقیه گفتم برای درسم میرم اما نتونستم به تو دروغ بگم

من امیدی به بهبودی ندارم ولی برای شما این بهتره

همیشه دوستت داشتم و دارم، تو و صبا بهترین دوستانی بودید که توی عمرم داشتم و همیشه توی ذهنم میمونید

دوست بی وفای شما، سوگند»

نفس هام به شماره افتاده بود و حق حق هام فضا رو پر کرده بود

ساغر: سوگند؟ چی کار کردی؟

به سرعت رفتم توی کافه که دیدم صبا تنهایی نشسته

ساغر: سوگند کجاست؟

صبا: چرا گریه کردی؟

ساغر: میگم سوگند کجاست؟

صبا: بهم گفت میره دستشویی ولی هنوز نیومده

لعنتی، کجا رفتی سوگند؟ کجا رفتی رفیق؟

توی مسیر خونشون بودیم و هرچی صبا بهش زنگ میزد جوابگو نبود

صبا: چرا یه دفعه گذاشت و رفت؟

به خواست سوگند چیزی به صبا نگفتم

ساغر: نمی دونم، حتما خواسته بدون خداحافظی بره

دیر رسیدم چون سوگند با سامان به فردگاه رفته بود و الان توی راه المان بود.

ساغر/ دوماه بعد:

سرم درد میکرد و نایی نداشتم موبایلم رو جواب بدم.

سوگند: خب چرا بر نمیداری این بدبخت رو؟

ساغر: خستم سوگند، خسته

بازم با چشمایی که غم داشت نگاهم کرد و بی حرفی اتاق رو ترک کرد.

آخ که چقدر درد داره این بی خبری، از روی تختم بلند شدم و رفتم کنار مامان روی مبل نشستم.

مینا: ساغر؟ چت شده دخترم؟

آهی که کشیدم دل خودم رو هم سوزوند چه برسه به مامان

ساغر: خیلی خستم مامان، دلم می خواد زمان یک جا بیاسته تا من به همه ی کارام برسم.

دست مهربونی روی سرم کشید

مینا: خسته هم که هستی بهتره با شریکت در میون بزاری تا شاید درمونی بشه برات

هیربد؟ شاید عاشق هم نبودیم ولی دلم نمیخواست ناراحتش کنم و توی این دو ماه روی خوش ازم ندیده

ساغر: نمیدونم، باور کن خودمم گیج شدم

از قضیه ی سوگند چیزی به هیچکس نگفتم، از بیماریش نگفتم، از بی مرامیش نگفتم، اما بقیه دیدن غم تو چشمام رو

مینا: دوماهه دیگه اون ساغر قبلی نیستی، با هیربد مشکلی پیدا کردین؟

چرا تقصیر افتاد گردن بی تقصیر ترین ادم؟

لبخندی به روش زدم

ساغر: نه بابا چه مشکلی عشق من!

مینا: پس بهش زنگ بزن و این دوماه رو از دلش دربیار، باشه؟

حق با مامانه، هیربد این وسط گناهی نداشت

ساغر: باشه دورت بگردم تو فقط الکی غصه نخور

سوگند: کی بود به موبایلت زنگ می زد؟

یادم رفته بود چک کنم ببینم، فقط ای کاش هیربد نباشه که از بدش میاد و درست همون چیزی شد که نمیخواستم.

ساغر: تف توی این شانست دختر

سوگند: چرا خودت رو فحش میدی؟

به ساغر که پشت سرم به اتاق امده بود نگاه کردم و بعد صفحه ی موبایل رو نشونش دادم

ساغر: هیربد بود

شونه ای بالا انداخت

سوگند: زنگ بزن بهش خب

لب برچیدم و دو زانو روی تختم کز کرد

ساغر: پرسید چرا جواب ندادی چی بگم؟

نیشخندی زد که اصلا به خواهر مهربونی مثل اون نمی امد

سوگند: بگو خستم، خسته

پس معلومه دلش خیلی ازم گرفته که با کنایه جوابم رو میده ولی مگه تقصیر منه همه ی این مشکلات؟

به هیربد زنگ زدم که با بوق دوم جوا داد

هیربد: ساغر؟ چرا جواب نمیدی؟ نمیگی ادم دلش هزار جا میره؟

صدای دلخورش رو دوست نداشتم برای همین سعی کردم یکم بخندونمش

ساغر: هیچی دیگه دستم بند بود بعدش یهو تصمیم گرفتم امروز نهار مهمونت کنم نظرت چیه؟

صدای متعجبش نشون میداد که از این تغییر حالت کپ کرده

هیربد: مطمئنی؟ اصلا تو ساغری؟ سوگند اگر داری سر به سرم میزاری من اص.....

حرفی اسمش رو صدا زدم

ساغر: ببین جنبه نداری ها! حالا قرار نیست چون خواهرم چند باری سر کارت گذاشته همش اون باشه که!

صدای خندش باعث شد منم لبخندی بزنم چون مطمئن شدم که از دستم دلگیر نیست

هیربد: پس من توی مطب منتظرتم

ابروهام پرید بالا

ساغر: مگه قراره من پیام دنبالت؟

هیربد: اره، وقتی مهمون دعوت میکنی باید همه ی مسئولیت هاش رو قبول کنی

پوفی کشیدم به ساعت که یک بعد از ظهر رو نشون میداد نگاه کردم

ساغر: تا یک ساعت دیگه جلوی مطبم، دیر کنی خدایا شده خودم میرم نهارم رو تنهایی میخورم

هیربد: باشه حالا تهدید نکن

بیست دقیقه ای آماده شدم و مانتوی لی تیره که جلو باز بود به همراه شلوار جین مشکی و سال مشکی تنم کردم.

ساغر: خب ساغر حاضر شدی حالا برو تا دیرت نشده

برگشتم برم که نگاهم به صورتی بی روح توی اینه افتاد و از دیدنش لرزی به تنم نشست

ساغر: این تویی ساغر؟

تصمیم گرفتم ارایش محو و ماتی هم بزارم تا یکم صورتم تغییر کنه

ساغر: حالا بهتر شد

دوباره خواستم برگردم که نگاهم به عکسی که کنار اینه بود افتاد؛ من ، صبا و سوگند توی پارک جنگلی این عکس رو گرفته بودیم.

ساغر: کجایی رفیق؟ چرا بی خبرم گذاشتی؟

بغض بدی بیخ گلوم بود که ازارم میداد

ساغر: مگه قرار نبود با هم بمونیم تا تهش؟

بعد از برداشتن کیف دستی سفیدم و گذاشتن موبایل و کیف پول داخلش از اتاق خارج شدم

مینا: هزار ماشالله به خودم رفتی

سوگند: پس بابا چی؟

مینا: اصل کاری من بودم که الان دخترم به این ماهی جلوی روم ایستاده

خودش رو لوس کرد و دست مامان رو کشید

سوگند: فقط ساغر دخترته؟ من کشکم؟

دستی به سرش کشید و پیشونیش رو بوسید

مینا: خودتو لوس نکن بچه

با خنده ازشون خداحافظی کردم و خدا رو شکر چون ترافیک نبود چند دقیقه هم زودتر به مطبخ رسیدم و منتظر موندم.

اونم سر ساعتی که گفتم امد پایین و کنارم نشست، لبخندی به لب داشت که پاک نمیشد

هیربد: ترسیدم دیر کنم نهار بهم ندی

ساجر: همینطور هم میشد اگر دیر میکردی

هیربد: خب قراره کجا مهمونم کنی؟

ساجر: فلاولی سر کوچمون

با بهت نگاهم کرد

هیربد: دروغ میگی دیگه نه؟! میدونی من به فلافل حساسیت دارم؟

جفت ابرو هام رفت بالا، واقعا این رو نمیدونستم

هیربد: از نگاهت معلومه نمیدونستی

کمی فکر کرد

هیربد: بریم خونه ی ما، کسی نیست تنهایی

با چشم غره نگاهش کردم که با خنده ادامه داد

هیربد: نه اونجوری که! بریم برام غذا درست کن دستپخت خودت رو بخورم

یکم فکر کردم، دلم نمیخواست ازم دلخور بشه

ساغر: قبوله ولی شرط داره

هیربد: چه شرطی؟

ساغر: زمانی که من توی اشپزخونه دارم کار می کنم نباید دور و برم باشی وگرنه عصبی می شم غذام خراب میشه

متفکر نگاهم کرد

هیربد: قبوله

وقتی رسیدیم جلوی در پام به فرش گیر کرد و نقش زمین شدم که صدای خنده ی هیربد هم بلند شد

هیربد: خب حواست کجاست؟ بینم چیزیت نشد؟

ساغر: آی دستم.....فکر کنم شکست

هیربد: بزار بینم.....نه سالمه فقط درد گرفته

ساغر: حالا که اینطوری شد و بهم خندیدی منم غذا درست نمیکنم

مغموم نگاهم کرد

هیربد: به خدا میدونستم اخرش یه بهانه میاری

با خنده سری تکون دادم

ساغر: نه خدایی درد میکنه دروغ نمیگم

هیربد: بریم برات یخ بزارم که بعدش غذا رو بپزی

ساغر: نه خوشم میاد که به فکر شکمت هستی

یخ رو که گذاشت و پماد مالیدم کمی از دردش کمتر شد و به درخواست هیربد مشغول آماده کردن کباب تابه ای توی اشپزخونه بودم

هیربد: خب میشنوم

هینی کشیدم و به هیربد که نافافل امدو بود به اشپزخونه نگاه کردم

ساغر: ترسیدم خب، چی رو میشنوی؟

جدی بود این من رو یجورایی می ترسوند

ساغر: میگم نکنه کاری کردم خبر ندارم؟

هیربد: من رو نییچون ساغر، این دو ماه کاری بهت نداشتم تا خودت قضیه رو بهم بگی

خنده ای زورکی کردم

ساغر: کدوم قضیه؟

هیربد: دوماهه سرد شدی حتی سرد تر از شب خاستگاری، گوشه گیر شدی، وقتی بهت

زنگ می زنم یکی در میون جوابم رو میدی، صبا به جز توی دانشگاه ازت خبری نداره،

دیگه حتی جلسه ی مشاوره با عمو رو هم نمیری

کلافه شدم و دستی توی هوا تکون دادم

ساغر: من دیگه به مشاوره نیازی ندارم (چشمام بازم سرد شد) من و تو یه جورایی

توافقی داریم ازدواج میکنیم، از قبل هم بهت گفته بودم توی این زندگی از من انتظار

عشق و علاقه نداشته باش جناب فرهنگند

هیربد:

توی این دوماه انقدری از دستش عصبی شدم که الان با این حرفش از کوره در برم

ساغر: از من انتظار عشق و علاقه نداشته باش جناب فرهنگند

صدام رفت بالا و خشم از حرفام میبارید

هیرید: به درک که علاقه ای نداری، اینو بفهم ساغر الان قانونا و شرعی زن منی و هر کاری میکنی به من مربوطه

انتظار این حجم ز صدا رو نداشت که با تعجب نگاهم میکرد، به خودش امد و اونم صداش رو برد بالا

ساغر: به چه حقی سر من داد میزنی؟ همه چیز به نوشته ی روی کاغذ نیست که برای من قانون قانون میکنی جناب، تا دلم باهات نباشه هیچ قانونی ندارم

دستام مشت شد و نگاهم خشمگین

هیرید: قرار بود سعی کنی تغییر کنی نه؟

ساغر: نه قرار ی نبود، ازم خواستی بسپرم به زمان که منم سپردم ولی همه چیز بدتر شد جناب فرهمند

لفظ جناب فرهمند اصلا به مزاجم خوش نمی امد و ساغر هم همش روش تاکید میکرد هیرید: میگم بگو دوماهه چه مرگت شده؟

ساغر: درست حرف بزن

هیرید: از اول باهات درست حرف زدم ولی حالیت نمیشه

بغض کرده نگاهی بهم کرد و از اشپزخونه رفت که منم دنبالش رفتم

هیچ جوهره ول کن این قضیه نبودم و تا نمیفهمیدم ماجرا از چه قراره ولش نمی کردم

هیرید: با تو ام؛ چرا سرت رو عین..... لا اله الا الله

برگشت و توی روم براق شد

ساغر: عین چی؟ ها؟ مگه من گفتم یهو سوپرمن بازی دربیار و من رو از دست پدربزرگ
عوضیت نجات بده؟

هیربد: چه ربطی به اون داره؟ میگم قضیه چیه که دوماهه مثل مرده ها شدی؟ سیاوش
فکر میکنه رفتی سراغ پلیس

یک دفعه اروم شد و پوزخندی زد

ساغر: چیه؟ نگران برادر خلافاکارتی؟ نکنه ترسیدی چفت دهنم باز بشه و برادرت رو لو
بدم؟ هه..... اشتباه کردی جناب هنوز عظم انقدر کم نشده که جون خواهرم رو به خطر
بندازم

هیربد: مادرم بهت زنگ زد جوابش رو با سردی دادی و دعوتش رو قبول نکردی

ساغر: اها..... پس بگو از چی داری میسوزی! من رفتارم با هرکی دست خودمه نه
تو..... در ضمن مادرت اگر از تربیت من ناراحته بهش یادآوری کن اون سیاوش عوضی
دست رنج خودش

ساغر:

با سوزش صورتم اشک توی چشمم جمع شد و دستم رو روی گونم گذاشتم

هیربد: من... من نمیخواستم..... ساغر به خدا نمی.....

نگاهش کردم و یک قدم رفتم عقب

ساغر: ازت بدم میاد..... ازت بدم میاد هیربد

خواست بیاد جلو که مانعش شدم

ساغر: به جون خودم بیای جلو مزمن زیر همه چیزو خودم رو راحت میکنم

کلافه دستی تو موهاش کشید

هیربد: تو نباید.....نباید راجب مادرم اینطوری حرف بزنی

پوختی زدم که گونم درد گرفت

ساغر: چیه؟ مادر تو احترامش واجبه؟ پس چرا احترام من رو نگه نداشتی و به خاطر اون دوماه همش منت میزاری؟

گریم دست خودم نبود و کم کم تبدیل به حق هق شد

ساغر: پدرم حتی یک بار هم دست روم بلند نکرد اونوقت تو زدی تو گوشم!

پشیمونیش رو واضح میتونستم ببینم ولی دلم بدجوری گرفته بود

هیربد: ببخش.....ببخش ساغر من نمیخواستم دست روت بلند کنم

وسایلم رو برداشتم تا از خونه برم بیرون

هیربد: کجا؟ ساغر؟ قهری؟ من که گفتم ببخشید

ساغر: نمیخشم، اینو هیچوقت نمی بخشم که زدی توی صوتم

بعدش از در خارج شدم و وقتی به ساختمون رسیدم توی پارکینگ کمی سفید کننده به صورتم زدم تا رد دست هیربد رو بیوشونه

هیربد:

از دست خودم عصبانی بودم و توی خونه راه میرفتم که موبایلم زنگ خورد و به مخاطبش که اقا میثم بود نگاه کردم و بلافاصله جواب دادم

هیربد: سلام میثم خان

میثم: علیک سلام پسر، میتونی یه سر بیای اینجا؟

هیربد: خونتون منظورتونه؟

میثم: اره، مینا خانم هم برات قرمه سبزی پخته، بیا که منتظریم

هیربد: چشم حتما

میثم: چشمت بی بلا

از این نگرانم که ساغر حرفش رو عملی کرده باشه و همه چیز رو گفته باشه

بعد از اینکه آماده شدم رفتم خونه ی ساغر اینا و پدر و مادرش با روی باز ازم استقبال کردن

سوگند: ساغر خوابه برم بیدارش کنم؟

تعجب کردم، پس ساغر چیزی به پدرش نگفته

میثم: بزار بخوابه حالا حرف دارم با هیربد، خودتم برو تو اتاق لطفا بیرون نیا

سوگند: ای وای! فکر کنم قضیه مثبت شصت سال شد (با خنده از پدرش دور شد) پس من برم که ترکش هاش بهم اصابت نکنه

پدرش هم با خنده دستی براش تکون داد

میثم: بیا برو سوگند

مینا خانم برامون چایی آورد و کنار همسرش جا گرفت

هیربد: خیلی ممنون زحمت کشیدید

مینا: زحمتی نیست هیربد جان، تو هم پسر مایی

پدر ساغر جدی بود و کمی اثر خشم هم درش دیده میشد

میثم: من تا الا به کار تو و ساغر کاری داشتم؟

با تعجب نگاهش کردم؛ برای چی این سوال رو میپرسی؟

هیربد: خیر شما این کار رو نکردی

میثم: شب عقد بهت چی گفتم؟

هیربد: گفتید ساغر جونتونه و اگر اذیتش کنم بد باهام برخورد میکنید

سرش رو تگون داد

میثم: درسته پس یادته، امروز ساغر سمت راست گوش قرمز بود، هرچند سعی کرده بود با کرم بپوشوندش ولی انقدری بود که معلوم بشه

ساغر: بابا؟

برگشتم و به ساغر که با همون لباسای خواب صورتی و خرسیش توی درگاه اتاقش ایستاده بود نگاه کردم

ساغر:

وقتی بیدار شدم صدای بابا رو شنید و پشت در ایستادم و وقت فهمیدم بابا قرمزی صورتم رو دید رفتم بیرون

ساغر: بابا؟

هر سه به سمتم برگشتن و بابا دلخور نگاه میکرد

میثم: بیا بشین بابا جان

مامان چشم و ارویی امد

مینا: چرا لباسات رو عوض نکردی مامان؟

توی اینه ی جلوی در به خودم نگاه کردم و با دیدن لباسام سرم رو با خجالت پایین انداختم

ساغر: ببخشید اصلا حواسم نبود الان میرم عوض میکنم

میثم: نیازی نیست (رو کرد به مامان) لباسش باز و زشت که نیست اشکالی نداره

رفتم و کنار مامان و رو به روی هیربد نشستم

میثم: خب اقا هیربد؟ منتظرم

هیربد: راستش.. من..... نمی.....

پریدم وسط حرفش

ساغر: هیربد نمیدونه بابا

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد

میثم: گوش و ایستاده بودی؟

هول کرده دستام رو تکون دادم

ساغر: نه داشتم میامدم بیرون صداتونو شنیدم

اروم بود ولی لحنش محکم و جدی

میثم: پس حالا بگو رد او قرمزی که روی گوخته چیه؟

هیربد خواست دوباره حرفی بزنه که خودم دست به کار شدم

ساغر: امروز وقتی برمیگشتم سر جای پارک ماشین با یکی دعوام شد و هم زدم هم

خوردم

بابا با بهت و تعجب نگاهم میکرد

میثم: ساغر؟ تو مگه همچین ادمی هستی؟ منو مادرت اینجوری تربیت کردیم؟

با سرافکندگی به زیر نگاه کردم و از زیر نگاهاشون در رفتم

ساغر: ببخشید، اصلا دست خودم نبود.....اون طرف چیزی گفت که اعصابم بهم ریخت و درگیر شدیم

بابا با دلخوری برگشت سمت هیربد و شرمنده لب زد
میثم: ببخشی هیربد جان، مثل اینکه زود قضاوت کردم

تازه به خودش امد و تعجبش رو مخفی کرد

هیربد: نه این.....این چه حرفیه؟ بالاخره ساغر دخترتونه و شما امنیتش رو میخواید
هیربد:

نمیدونم ساغر برای چی به پدرش دروغ گفت و ماجرا رو به گردن گرفت

مینا: خب امشب که مثل بازجویی شد، بهتره شام رو بکشم

همسرش لبخند مهربونی بهش زد

میثم: تا شما میز رو بچینی ماهم میایم

رو کرد به ساغر

میثم: برو سوگند رو هم صدا کن

ساغر: چشم

صدای سوگند بود که باعث خندیدن همه شد

سوگند: اصلا به خودت زحمت نده خواهر، من خودم اومدم

پدرش با ابروی بالا رفته و لحن شماتت بار صداش کرد

میثم: سوگند؟

نیشش رو باز کرد و دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد

سوگند: قبول دارم، اشتباه کردم ولی حریف کنجاویم نشدم بابایی

نگاهم به ساغر که سرش پایین بود افتاد

میثم: بعدا راجبش حرف میزنیم خانم کنجاو

به ساغر نگاهی کرد و مهربون صداش زد

میثم: بابا جان بیا شامت رو بخور

ساغر: چیزه.....من گشتم نیست.....اگه اجازه بدید برم سراغ کارای دانشگاهم

سوگند: چرا؟ تو که گشتت بود

حرفی به سوگند نگاه کرد

ساغر: قبل از اینکه بخوابم بلند شدم کیک ابمیوه خوردم الان سیرم

میثم: باشه هر جور راحتی (رو کرد به من) بفرما شام هیربد خان

هیربد: دستتون درد نکنه الان میام

بعد از شام با اجازه از اقا میثم به اتاق ساغر رفتم

ساغر: بیا تو سوگند

رفتم داخل و در رو بستم

ساغر: برای چیدر رو میبند.....

نگاهش که به من افتاد حرفش رو خورد و سرش رو برد توی لپ تاپش

هیربد: حرف دارم باهات ساغر

ساغر: حرفی ندارم من

هیربد: باید ببخشی.....لطفا از دستم ناراحت نباش

پوزخندی زد و نگاهش رو بهم دوخت

ساغر: ناراحت که نیستم، ولی منفر شاید باشم

ساغر / چهار ماه بعد:

سوگند: ساغر این ارایشگره خوب درستت کرده ها

کلافه نگاهم رو از روی مهمون ها به سوگند دادم

ساغر: خب دستش درد نکنه

صبا: وای سوگند! مگه ساغر زشت بود؟

سوگند: نه ولی خب میگم یعنی ارایشگر.....

دیگه به بحث اون دوتا گوش ندادم و نگاهم رو بین مهمون ها چرخوندم تا شاید مامان

رو پیدا کنم ولی موفق نشدم

سیما: ساغر جان هیربد توی اتاق عقد منتظرته

با تعجب نگاهش کرد

ساغر: چرا؟ هنوز شام رو که پخش نکردن

سیما: میدونم عزیزم ولی کار واجبی باهات داشت

به کمک سیما خانم دامن لباس عروسم رو جمع کردم و سمت اتاق عقد رفتم

مینا: عه ساغر؟ اینجا چیکار میکنی پس؟

سیما: من اوردمش، هیربد کارش داره

بعد از اینکه مادر ها رفتن در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل که چشمم به هیربد توی اون
کت خوش دخت سیاه افتاد

ساغر: کاری داشتی با من؟

بعد از اون اتفاق سعی کرده بود از دلم دربیاره ولی نتونست؛ سعی میکردم که باهاش نرم
تر برخورد کنم ولی گاهها نمیشد

هیربد: سامان بهم گفت امشب سوگند میاد ایران

اگر نگم ضربان قلبم نرفت روی هزار دروغ گفتم

ساغر: س.....سوگند.....می.اد.....ایران.....یعنی امشب میاد تالار؟

هیربد: نه میره خونشون و از اونجا میره ساوه پیش خواهر بابا محمود

بغضی که توی گلوم بود قلقلکم میداد

ساغر: میشه.....میشه بریم پیشش؟

هیربد: نه.....فقط خواستم بهت خبر بدم که از نگرانی دربیای

حق با هیربده، از موقعی که بیدار شدم تا الان همش دلشورع داشتم که سوگند میاد
ایران یا نه؟

ساغر: تو رو خدا.....هیربد بریم پیشش

کلافه و ناراحت دستش رو برد توی موهای

هیربد: نمیشه.....لطفا اصرار نکن

بُغ کرده به ناخنام نگاه کردم

ساغر: از این مجلس خسته شدم.....سرم درد میکنه

مهربون امد سمتم و با دستش چونم رو گرفت و آورد بالا

هیربد: ناراحت نباش دیگه.....بغضم نکن.....یکم دیگه تحمل کنی مراسم تموم مشه

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید دست خودم نبود

ساغر: دلم براش تنگ شده.....حتی خدا حافظی هم نکرد و رفت

دلم بدجوری گرفته بود و نیاز داشتم گریه کنم ولی ارایشم خراب میشد و برام حرف در میاوردن

ساغر: کاش زودتر تموم شه

هنوز نتونستم با نامه ای که سوگند برام گذاشت کنار پیام ولی حتما الان درمان شده که برگشته؛ با امیدی که به دلم نشست لبخندی زدم و اشکم رو پاک کردم

هیربد منتظر بهم نگاه کرد که باعث شد تعجب کنم

ساغر: چیه؟ چیزی شده؟

خندید و دستش رو رو به موهای شینیون شدم

هیربد: میخواستم دوباره برات ببافمشون ولی مثل اینکه قبل از من یکی این کار رو کرده

با یاد اوری شب عقد هول کردم و یک قدم رفتم عقب

ساغر: نه تو رو خدا..... فردای اون شب کلی از موهام ریخت

هیربد: نه نه نه.....نمیشه.....بالاخره این موها صاحب داره، صاحبشم هر وقت بخواد میتونه ببافشون

ساغر: اووو.....نه بابا!؟ بعد اونوقت من اینجا چی کارم؟

یکم بهم نزدیک شد

هیربد: شما مسئول نگه داری از این جنگل مشکی هستی تا صاحبش هر وقت اراده کنه آماده باشه

با فکری که به سرم زد خواستم اذیتش کنم

ساغر: ولی باید کوتاه کنمش

با تعجب و ناراحتی سوال کرد

هیربد: چرا؟

ساغر: اخه این رنگی که روی موهام گذاشته ضعیفشون کرده باید کوتاه کنم که نریزه

وقتی عکس العملش رو دیدم از حرفی که زدم پشیمون شدم

هیربد:

کلافه پام رو کوبیدم و دستم رو بردم لای موهام

هیربد: غلط کرده اون ارایشگر.....مگه بی صاحب بودن موهات؟ اصلا بریم یه جای

دیگه شاید بشه درستش کرد.....من اگه اون ارایشگاه رو پلمپ نکنم هیربد نیستم

ساغر: چیزه.....هیربد؟ میخواستم شوخی کنم.....نیازی نیست موهامو کوتاه کنم

همزمان که لبخندی زدم اخمی هم روی پیشونیم نشست

هیربد: دیگه از این شوخی ها نکن

ساغر: باشه

بعد از اینکه شام رو سرو کردن و مراسم تموم شد من و ساغر برای بدرقه ی مهمون ها

جلوی تالار ایستاده بودیم

ساغر: آی خدا پاهام

هیربد: پات چیزی شده؟

کفشش رو از زیر دامن لباسش نشون داد

ساغر: پاشنه داره، درد میکنه

هیربد: چند نفر دیگه مونده.....الان تموم میشه

بابا امد سمتمون

مرتضی: چرا اینجا ایستادید پس؟

متعجب نگاهش کردیم

ساغر: عه؟ مگه شما به سهیل نگفتین که باید برای بدرقه ی مهمون ها بیرون بیاستیم؟

نگاه بابا خبر از این میداد که سهیل دوباره شیرین بازی درآورده

ساغر: تو اون روح سهیلِ قورباغه

بابا با خنده به صورت حرصی ساغر نگاه کرد

مرتضی: برم به سهیل بگم فرار کنه که ساغر قصد جونش رو کرده

میثم: پس چرا اینجا ای.....

مرتضی: آخ از دست این سهیلِ شیطان.....به بچه ها گفته باید برای بدرقه اینجا

باشن

ساغر: بابا؟

میثم: جانم؟

ساغر: بریم؟

میثم: برید عزیزم

متعجب به پدرش نگاه کرد

ساغر: برید؟ شما مگه نمیاین؟

ساغر:

میثم: ساغر بابا؟ امشب باید بی خونه ی خودت

یه دفه بغض گلوم رو گرفت

ساغر: شما و مامان و سوگند هم بیاید

مهربون نگاهم کرد

میثم: همیشه بابا جان.....امشب برو فردا بیا بهمون سر بزن

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

ساغر: نمیخوام..... بدون شما هیچ جا نمی رم

مرتضی: دخترم بزار برید خونتون بعدش فردا به خانوادت سر بزن

ساغر: نمیتونم.....اصلا امشب بزارید باهاتون پیام دیگه نمیام خوبه؟

ترس از جدایی از خانوادم داشت دیوونم میکرد و بابا هم اینو فهمیده بود

میثم: دختر بابا، از چی میترسی؟ قول میدم توی این یک شبی که نیستی من و خواهر و

مادرت دود نشیم بریم تو هوا

سعی داشت من رو بخندونه ولی نمیشد، استرس و دلتنگی با هم بهم هجوم آوردن

هیربد: سلام مادر جون

به مادر اقا مرتضی که حالا کنار پسرش بود نگاه کردم؛ از من خوشش نمیامد چون

میخواست دختر عمه ی هیربد رو براش درست کنه

مادرجون: چی شده عروس؟ چرا معرکه درست کردی؟

با بهت و تعجب به هیربد نگاه کردم؛ من معرکه درست کردم؟

هیربد: این چه حرفیه مادرجون؟ ساغر داشت از پدرش خداحافظی میکرد

چشمی چرخوند و هشداردهنده جوابش رو داد

مادرجون: هیربد، ما ابرو داریم.....اینجا ایستادید مردم فکر میکنن که عروست مشکلی دار.....

بابا با عصبانیت حرفش رو قطع کرد

میثم: چه مشکلی خانم؟ چرا حرف درمیاری؟

پدر هیربد سعی کرد بابا رو اروم کنه

مرتضی: ناراحت نشو لطفا میثم

رو کرد به مادری که نامادریش بود و دلخور حرفش رو زد

مرتضی: دعوتتون نکردیم که حالا رو عروسم عیب بزاری و سرکوفتش بزنی

بابا رو کرد به من و هیربد

میثم: شما دیگه بهتره برید

هیربد: اره فکر کنم، از طرف مادر بزرگم معذرت میخوام

با ترس از بابا دور شدم و سوار ماشین شدم

هیربد: ساغر؟

ساغر: ب.....بله؟

هیربد: از من میترسی؟

نه، واقعا نه ولی ترس از دوری خانوادم منو میترسوند

ساغر: نه

هیربد: قول میدم ناراحت نکنم و کاری متقارن با میلِت انجام ندم

ساغر: به خدا از.....از تو.....نمیترسم

خوبه ای گفت و ماشین رو روشن کرد؛ دست خودم نبود فکر اینکه امشب رو بدون سوگند بخوابم داشت دیوونم میکرد، تا حالا من و سوگند جدا از هم نبودیم و الان؟

با بغض صداش کردم

ساغر: هی.....هیربد؟

متعجب نگاهم کرد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد

هیربد: جانم؟ چرا رنگت پریده؟

ساغر: برگردیم.....تو رو خدا

گریه ای که شروع شده بود حالا حق حق های پی در پی شده بود

ساغر: به خدا.....نمی...نمیتونمدو.....ر.....از سوگند.....باشم

هیربد: باشه تو اینجوری دل دل نزن، برمیگردیم خونه ی بابات

شرمندش شدم ولی دوری از سوگند رو نمیتونستم تحمل کنم

هیربد:

باورم نمیشد انقدر به هم وابسته باشن که حالا اینطوری داره گریه میکنه.

ساغر: ب..بیخش.....من....شر.....شرمندم

کلافه بودم از گریه هایی که میکرد؛ نمیتونستم اشکش رو ببینم و حالا این حال خرابش؟

وقتی رسیدیم پدرش با تعجب در رو برامون باز کرد

میثم: ساغر؟ تو؟ الان اینجا؟ هیربد؟

ساغر سرش رو انداخته بود پایین و شل کوتاه رو توی دستش فشار میداد

هیربد: ببخشید میثم خان.....ساغر طاقت نیاورد و مجبور شدم بیارمش

مینا: کیه میثم؟

نگاهش به ساگری که فین فین میکرد افتاد و نگران شد

مینا: ساغر؟ چی شده مادر؟

ساغر: مامان؟

و گفتن این حرف باعث شد تا گریش اوج بگیره

ساغر: سوگندکج...کجاست؟

اشک مادرش هم درآمده بود و دست دخترش رو گرفت و بردش داخل که من و اقا

میثم هم دنبالشون رفتیم

ساغر: مامان سوگند

مینا: توی اتاقه

صدای سوگند باعث شد ساغر برگرده

سوگند: ابجی؟ ساغر؟ خودتی؟

هر دوشون گریه میکردن و به سرعت هم دیگه رو بغل کردن و توی بغل هم زار زدن

سوگند: داشتم خفه میشدم ساغر

ساغر: منم

سوگند: دلم داشت میترکید

ساغر: منم

سوگند: بغض نمیزاشت نفس بکشم

ساغر: منم

سوگند: فکر کردم امشب دور از همیم

ساغر: منم

سوگند: امشب پیشم میمونی؟

ساغر: تو چی؟ پیشم میمونی؟

سرش رو تگون داد

سوگند: مگه میشه نمونم؟ منم میمونم

واقعا این حجم از دلتنگی رو نمیتونستم باور کنم اخه مگه چند ساعته از هم دور
موندن؟

مینا خانم با گریه رفت سمت دختراش

مینا: برید تو اتاق و تا صبح پیش هم بمونید

بعد از رفتنشون اقا میثم رفت و روی مبل نشست و به منم اشاره کرد کنارش بشینم

میثم: دخترا تا حالا دور از هم نموندن

سرم رو تگون دادم که با لحن پدرانش به در اتاق دختراش خیره شد

میثم: میدونستم ساغر امشب رو طاقت نمیاره (لبخندی زد) خیلی مردی پسر

هیربد: نتونستم ناراحتیش رو ببینم

میثم: خیلی به هم وابستن و دوری براشون سخته امشب هم که فشار روحی روی جفتشون زیاد بود

مینا: به دل نگیری هیرب جان؟

لبخندی زدم

هیرب: نه اصلا.....خوشحالم ساغر انقدر سوگند رو دوست داره و مثل اون سوگند هم همینطور

صدای گریشون قطع شده بود و اروم شده بودن

هیرب: خب با اجازتون من دیگه برم

میثم: نه کجا بری؟ مگه میشه بزارم؟ امشب رو همینجا توی اتاق مهمون بمون پسر

هیرب: مزاحمتون میشم

اخمی کرد که جذبشو نشون داد

میثم: از کی تا حالا پسر ها مزاحم خانوادشون میشن؟

بنابر این من توی اتاقی جدا موندم ساغر هم تا صبح کنار خواهرش بود

ساغر: هیرب؟ هیرب بیدار شو دیگه

سوگند: خب اب بریز روش

ساغر: اب بریزم که سخته میکنه تو خواب!

یواشکی و زیر چشمی به ساغر نگاه کردم

ساغر: ای بابا.....هیرب؟ مُردی؟

سوگند: بیخیالش شو، بیدار نمیشه.....بیا بریم صبحونه بخوریم

ساغر: تو برو یک بار دیگه صداش میکنم، بیدار نشد منم میام

صدای بسته شدن در که امد چشمام رو کامل باز کردم و به ساغر که همون لباس خواب صورتیه خرسیش تنش بود خیره شدم

ساغر: هیر.....

ترسیده هینی کشید

ساغر: ادای خوا بودن رو درمیاوردی؟

هیربد: دقیقا

ساغر: خب دیگه پاشو بریم

طعنه ی حرفم دست خودم نبود

هیربد: بریم خونمون دیگه؟!

سرش رو انداخت پایین و با روتختی ور رفت

ساغر: ببخشید.....باشه بریم خونه ی تو

لحنش باعث شد از حرفی که زدم پشیمون بشم و حالا با مهربونی دم موهاش رو توی دستم تاب میدادم

هیربد: خونه ی من خونه ی تو هم میشه ساغر

ساغر: دیشب.....دیشب با سوگند خداحافظی کردیم

متعجب نگاهش کردم

ساغر: برای اینکه بریم خونه ی خودمون

لبخندی روی لبم نشست

هیربد: پس اماده شو همین الان بریم

گیج نگاهم کرد

ساغر: همین الان؟ یعنی الان؟

هیربد: دقیقا

ساغر:

سارافون صورتی با زیر سارافونی ابی پوشیدم و بعد از خداحافظی با همه همراه هیربد رفتیم به خونه ی مشترک

هیربد: خب سلیقه ی مادرزنم توی چیدن وسایل حرف نداره

پشت چشمی نازک کردم

ساغر: مادر منه خب

با خنده تعظیمی کرد

هیربد: بله حتما همینطوره

برای گفتن حرفم دو دل بودم ولی اخر دلم رو زدم به دریا

ساغر: بریم پیش سوگند؟

هیربد: تازه از پیشش امدی که!

ساغر: نه نه.....اون سوگند نه.....منظ.....منظورم

هیربد: فهمیدم

از وقتی بیماری سوگند و بی خبری هاش مهمونم شده دوباره اون قرص ها رو مصرف میکردم ولی هیربد هنوز خبر نداشت

ساغر: لطفا (سرم رو انداختم پایین و اولین قطره اشک چکید) همش تقصیره منه...اگر اون شب فضولی نمیکردم....

توی اغوشش فرو رفتم و اروم پشتم رو نوازش کرد

هیربد: هیش....اروم....هیچی تقصیر تو نیست

ساغر: ولی اون شب اگر نمی رفتم سراغ سیاوش.....

با صدای ترق و تروق از خواب بیدار شدم و به هیربدی که جلوی گاز بود نگاه کردم

ساغر: چی کار میکنی؟

لرزی کرد و برگشت طرفم

هیربد: ترسیدم دختر خوب

ساغر: ببخشید نمیخواستم بترسونمت

ماهیتابه ی توی دستش رو نشونم داد

هیربد: خانمم خواب بود گشنه موندم برای همین دارم اشپزی میکنم

چینی به بینیم دادم

ساغر: آه آه بوی تخم مرغ سوخته کل خونه رو برداشته اقا

ماهیتابه رو ازش گرفتم و گذاشتم توی سینک ظرفشویی

ساغر: خودم الان یه چیزی آماده میکنم

مهربون نگاهم کرد

هیربد: اونوقت تا الان چرا بیدار نشدی؟ من از گشنگی تلف شدم خانم

ساغر: خب بیدارم میکردی اقا

کم آورد و رفت روی کنایه دراز کشید و تلویزیون رو روشن کرد

هیربد: ساغر میشه یه چایی برام بیاری؟

ساغر: خیر

سرش رو از پشت کانایه آورد بالا

هیربد: چرا؟

ساغر: چون باید اول اب بزارم جوش بیاد بعدش چایی رو دم کنم

هیربد: پس خودت درستش کن

خندم گرفت، بهونه میگرفت

خیلی سریع عدس پلو درست کردم و با گذاشتن سالاد شیرازی سر سفره همه چیز تکمیل شد

ساغر: هیربد بیا نهار

منتظر موندم ولی نیامد برای همین رفتم سراغش و دیدم خوابش برده، دلم نیامد بیدارش کنم و منم کنارش نشستم

ساغر: این سرنوشت چقدر عجیبه! هه ساغر خانم، فکر میکردی یه روز زن هیربد بشی؟ پسری که مغروره و به خاطر تو از خودش گذشت

به صورت غرق در خوابش نگاه کردم

ساغر: شاید اگر سرنوشت جور دیگه ای رقم میزد الان عاشقت بودم

آهی کشیدم و دستم رو بردم سمت موهایش که پلکاش تکونی خورد و چشماش باز شد و منم سریع دستم رو کشیدم عقب که از چشماش دور نموند

هیربد:

احساس کردم چیزی جلوی صورتم که دست ساغر رو دیدم و اونم سریع عقب کشید و رفت سمت اشپزخانه

ساغر: هیربد بیا نهار امدست

لبخند محموی روی لبم نشسته بود و خیال بلند شدن نداشت

هیربد: به به.....عدس پلو با سالاد شیرازی.....دستت درد نکنه خانمم

لبخند خجولی زد و روی صندلی جا گرفت

ساغر: نوش جونت

تصمیم رو باید به ساغر هم میگفتم

هیربد: فردا میریم ساوه

غذا پرید توی گلوش و به سرفه افتاد

ساغر: کج.....کجا؟....ساو....ه؟

سری تگون دادم و با لبخند نگاهش کردم

هیربد: اره، فردا صبح میریم

ساغر:

از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم

هیربد با گذاشتن چمدون ها توی ماشین کنارم نشست و راه افتادیم

ساغر: بلوتوث ماشین رو روشن میکنی؟

هیربد: چشم

و بعد این صدای اصف اریا بود که ضبط ماشین پخش میکرد

« شب موهات واسه من.....بوی عطر م بوی تو

رخت عشقت تن من.....همه جونم واسه تو

دیدي ميلرزه دلم وقتی به من زل ميزني؟

چه قشنگ از ته چشما تبه دلم پل ميزني

هر کی اومد پشت سرت حرف بزنه.....گفتم هيس

من غيرتي ام سر تومشکل از اخلاقم نيست

هر کی اومد پشت سرت حرف بزنه.....گفتم هيس

من غيرتي ام سر تومشکل از اخلاقم نيست

عاشقتم.....به کسی ربطی نداره

هرچی بشه پيشتم عيبي نداره.....کنار هم

قد عشقمون بلنده.....ما پيش هم يعنی ترکیب برنده

هر کی اومد پشت سرت حرف بزنه.....گفتم هيس

من غيرتي ام سر تومشکل از اخلاقم نيست

هر کی اومد پشت سرت حرف بزنه.....گفتم هيس

من غيرتي ام سر تومشکل از اخلاقم نيست»

ساغر: اين اهنگو خیلی دوست دارم (رو کردم بهش) تو چی؟

سرش رو تکون داد

توی راه کلی خوراکی برام خرید که همش رو خوردم و اخر سر دل درد گرفتم

هیربد: خب همشو نمیخوردی

ساغر: دلم میخواست خب

کلافه فرمون رو پیچوند

هیربد: بریم دکتر

ساغر: نه.....الان یکم بخوابم خوب میشه

مشکوک نگاهم کرد

هیربد: مطمئنی؟ پس اگر حالت بد شد باید بریم دکتر

هیربد:

وقتی ساغر رو صدا کردم با شنیدن صداش خندم گرفت

ساغر: آی مامان! ولم کن بزار بخوابم خستم به خدا

هیربد: من صدام شبیه مادرته؟

مثل جن زده ها بیدار شد

ساغر: پس مامانم کو؟ اصلا تو کی هستی؟

کمی بعد ویندوزش بالا امد

ساغر: اها تو هیربدی

هیربد: نه من مادرتم

ساغر: خودتو مسخره کن

هیربد: خيله خب بلند شو رسیدیم

وقتی بردمش کنار دریا، جایی که مخصوص ویلاهای اطراف بود ذوق زده برگشت طرفم و گونم رو بوسید که هنگ کرده نگاهش کردم

ساغر: وویی...چه قدر قشنگه.....خدایا من عاشق دریام

هنوز توی بهت کاری که کرد بودم

هیربد: ساغر خوبی؟

چشماش رو باز و بسته کرد

ساغر: اوهوم.....مرسی

با سوگند هماهنگ کردم که بیاد و ساغر رو ببینه و گفت باید بهش وقت بدیم

هیربد: بریم داخل رو ببینی؟

ساغر: نُچ نمیام.....عمرا اینجا رو ول کنم پیام توی ویلا

با خنده داشتم به ساگری که حالا مثل بچه ها توی اب وورجه وورجه میکرد نگاه میکردم

ساغر: تو هم بیا.....اب بازی تنهایی کیف نمیده

هیربد: لباسام خیس میشه نمیام

شونه ای بالا انداخت و قهر کرد

ساغر: فدای سرم.....نیا

طوری که متوجهم نشه از پشت سرش رفتم و روی سرش اب ریختم که جیغش به هوا رفت

ساغر: آیییییییییی.....خیلی نامردی صبرکن

اونم دنبالم میکرد تا خیسم کنه

ساغر:

یک هفته شده که توی ساوه ایم و خبری از سوگند نشده؛ شبا وقی هیربد توی اتاق نیست خوابم نمی بره و به عطر سردش عادت کردم

هیربد: خب خانمم بیا جوجه امدست

ساغر: نمیخورم من

هیربد: چرا؟

ساغر: چون پای حرفت وای نستادی

متعجب نگاهم کرد

ساغر: بهم گفתי میایم پیش سوگند.....پس کو سوگند؟

کلافه سیخ ها رو توی سینی روی میز گذاشت

هیربد: میاد صبر کن

ساغر: دیگه چقدر صبر کن.....

با عطسه ای که کردم تمام تنم لرزید

هیربد: تب داری؟

ساغر: نمیدونم

وقتی تبم رو گرفت عصبی رو به روم نشت و شماتتم کرد

هیربد: چند بار گفتم نرو توی اب؟ نگفتم مریضت میکنه؟ حالا خوب شد؟

ساغر: خوب شدش

یکی از ابروهاش پرید بالا

هیربد: خوب شد؟

ساغر: اره دیگه حالا باید ازم پرستاری کنی و زحمت تمیزکاری هم با خودته

ریز ریز خندیدم

ساغر: عیارم میاد دستت آقای دکتر

شب قبل از اینکه بخوابم به بهونه ی سرویش بهداشتی رفتم و یدونه از اون قرصا خوردم؛ در رو باز کردم که هیربد رو مقابلم دیدم و از ترس شیشه ی قرص از دستم افتاد روی زمین

ساغر: هیییییینن

پوزخندش دلم رو سوزوند

هیربد: اومده بودی مسواک بزنی یا قرص بخوری؟

ساغر: ن...نه.....من داشتم...داشت.....

خشمگین پرید بین حرفم

هیربد: ساکت باش ساغر.....فکر کردم دیگه به من اعتماد کردی

و الان دقیقا سی و چهار ساعته که هیربد حتی یک کلمه هم با من حرف نزده و قهره؛ دلم میخواست برم تا باهام اشتی کنه ولی همش بی محلی میکرد و ازم دور بود.

ساغر: هیربد؟

سکوت

ساغر: هیربد نمیخوای حرف بزنی؟

سکوت

ساغر: هیربد؟

بازم سکوتش باعث شد بغضم بگیره

ساغر: هیربد؟ خب حرف بزنی.....یه چیزی بگو

سکوتش باعث شد اشکام راهشون رو پیدا کنن

ساغر: لااقل دعوام کن.....به خدا سکوتت از هر چیزی بدتره

برگشت و نگاهم کرد

هیربد: حرفی مونده؟

سرد بود، این ساعت هایی که می گذشت هیربد سرد بود و من از این میترسیدم

ساغر: اشت.....اشتباه.....

هیربد:

ساغر: اش.....اشتباه.....

از هوش رفت و قبل از اینکه بهش برسم نقش بر زمین شد

هیربد: ساغر؟ ساغر؟ جواب بده

بردمش بیمارستان که سرمی بهش زدن تا تقویت بشه؛ از موقعی که باهاش قهر کردم

هیچی نخورده بود و این سرماخوردگی ضعیفش کرده بود

هیربد: ساغر؟ بهتری؟

ساغر: قهری هنوز؟

لبخند مهربونی بهش تحویل دادم سرش رو نوازش کردم

هیربد: اگر بری این موهای طلایی رو مثل قبلش سیاه کنی و بزاری بیافمشون اشته می‌کنم

چشماش درخشید و قبول کرد

ساغر: کندیشون هیربد.....آی اروم تر

هیربد: انقدر غر نزن ساغر.....الان تموم میشه

ساغر: همش همینو میگی ولی بعدش من دوباره یک ساعت زیر دستت باید منتظر بمونم تا موهام رو بکشی

بعد از اینکه کارم تموم شد بهش خیره شدم و بُهت زده به ساغر نگاه کردم

هیربد: چرا شبیه گره شده؟ من که مثل فیلمه بافتمش

کلافه از تو اینه موهایش رو نگاه کرد و برگشت طرفم

ساغر: نگا.....گرهش زدی دکتر.....دستت درد نکنه حالا باید دو ساعت با نرم کننده بشورمش

ساغر:

از حمام بیرون امدم که دیدم هیربد نیست؛ برای همین فکر کردم شاید رفته باشه کنار دریا و منم رفتم اونجا

ساغر: آی هیربد خان؟ کجایی مَرَد؟

بازم صداش کردم اما با چیزی که دیدم دلم ریخت

ساغر: هیربد؟ کجا...

سوگند: سلام رفیق

باورم نمیشد؛ یعنی این سوگند؟ موهاش کو؟ اون مژه های پرپشت کجا رفته؟

چرا رنگش انقدر سفیده؟ اصلا کی آمده؟

سوگند: تحویل نمیگیری رفیق؟

با گریه رفتم سمتش و بغلش کردم

ساغر: رفیق؟ اگر رفیقت بودم بی خبر ازم نمی رفتی.....اگر رفیقت بودم توی این شش ماه یه خبر ازم میگرفتی

هیربد: ساغر اروم تر.....سوگند حالش خوب نیست باید بشینه

سوگند: نه باید برم

ساغر: چی؟ پس من چی؟ صبا چی؟ میدونی صبا چی کشیده؟ میدونی من چی کشیدم؟

صورتش خستگیش رو نمایش میداد و میگفت من خستم رهایم کن و از من بگذر

سوگند: حرفی بود که باید به هر دوتون میزدم

هیربد: چیزی شده؟ نکنه به جز مریضیت چیزه دیگه ای هم هست که نگفته باشی؟

لبخندی زد و دستم رو فشرد

سوگند: خواستم بگم همه چیز درست شد و دیگه مشکلی براتون پیش نیاد

هیربد/ یک سال بعد:

ساغر: بیا دیگه هیربد

هیربد: عجله نکن الان میام

هوفففف از دست ساغر و این کارای عجله ایش خسته شدم و به قاب عکس سوگند که روی میز ارایش ساغر بود خیره شدم

هیربد: ازت ممنونم.....ساغر رو بهم دادی و سیاوش رو مجازات کردی.....کاش کنارمون بودی و الان توی جشن تولد بهترین دوستت شرکت میکردی.....راستی خبر داری صبا با یکی از هم کلاسی هاش نامزد کرده؟ سوگند هم دانشگاه پزشکی قبول شد.....سامان بدون تو تنها بود ولی حالا با بودن مهناز، منشی مطب کنارش میخنده و خوشحاله..... باورت میشه ساغر نامه هات رو قاب کرده و یه اتاق جدا به اسم تو درست کرده و به جز خودش نمیزاره کسی داخل بشه؟!

ساغر: هیربددددددددددد

هیربد: پوففففف.....از دستش اخر سخته میکنم (با خنده) همش عجله میکنه و منم که عادت کردم..... اون روز بعد از اینکه تو از ویلا رفتی همه چیز رو برای ساغر گفتم.....گفتم که عاشقشم و چقدر میخوامش و حالا؟ اونم میگه عاشقمه

صدای کفش ساغر نشون از این میداد که داره میاد توی اتاق

ساغر: کجا موندی پس؟

نگاهش به جایی که من نگاه میکردم افتاد و خوشحال و مهربون اونم مثل من با سوگند توی قاب حرف زد

ساغر: مدیونتتم سوگند.....

ساغر و هیربد: هممون مدیونتیم

راوی:

سوگند بعد از ملاقاتش با ساغر رفت به کلبه ای که برادرش برایش ساخته بود و همونجا این دنیای سرد رو وداع گفت و چشماش رو برای همیشه بست

اما قبل از اون فیلمی براس پلیسا فرستاد مبنی بر اینکه سیاوش قاتل هلم و خیلی های دیگست و پدر بزرگش چه ادمیه.....درسته بعد از نبود سوگند، صبا و ساغر داغون شدن ولی هر کدوم از اینکه دیگه دوست مهربونشون درد نمیکشه خوشحال بودن

دستی به سنگ قبر سردش کشید و سوره ی حمد رو زیر لب خوند

فرزانه: دورت بگرده مادرت عروسکم

قطرات اشک نشان از داغی سنگین بر قلبش بود

علی: اروم بخواب بابا جان

فرزانه: ولی یادت باشه هنوز اون کیک هویجی که بهم قول دادی رو نپختی سوگند خانم!

همسرش او را در اغوش گرفت و به هم به مزار تنها دخترکشان خیره شدن

علی: منتظرمون باش عسلِ بابا.....بازم بهت سر میزنیم

علی و فرزانه، محمود را بخشیده بودند اما سیاوش را نه!

سیاوش علاوه بر قتل هلم و خلاف های دیگری همچون بی ابرویی دخترکان جوان و کلاهبرداری و را بر گردن داشت و قاضی در همان ابتدا او را به اعدام محکوم کرد

اینبار سیما اولین نفری بود که بر سر مزار دخترش حاضر شد

سیما: دیدی بالاخره من اول رسیدم؟ بابات اون عقباست ولی من دویدم

خنده ی پر دردی کرد و گل های رز را بر سر قبر پر پر کرد

مرتضی: عه خانم! چرا میدویی نمیگی شوهرت نفس کم میاره؟

صبا: می‌گن نکن کاوه

اما کاوه عاشق گل انداختن لپ های عشقش بود و او را دست مینداخت

کاوه: خب دوست دارم قلقلکت بدم....جرمه؟

ساغر: بله که جرمه

کاوه با دیدن هیربد و ساغر دست از شیطنت کردن برداشت

ساغر: برای چی دوست من و اذیت میکنی؟ خوبه منم بگم هیربد تو رو قلقلک بده؟

کاوه و هیربد هر دو با چشمانی گرد به ساغر نگاه میکردن

هیربد: مگه من دل‌قکم ساغر؟

چشمکی با عشقی که مدیون سوگند بود زد

ساغر: نه شما عشق ساغری

صبا: عُق....جمع کنید بساطتون رو (ادای ساغر را درآورد) عشق ساغر

ساغر: خیلی حسودی

و در کناری از این ماجرا پیرزنی بود که کنار قبر همسر خلافاکارش نشسته بود

حاج خانم: بخشیدمت محمود.....حالات کردم به خاطر سوگندم که نمیتونست غم

چشماتو طاقت بیاره

هیربد:

ساغر: نمیخورم.....بابا ول کن صب.....

با دویدنش دنبالش رفتم تا ببینم چی شده و وقتی از سرویس بهداشتی خارج شد رنگ به رو نداشت

صبا: بهش نگفتی نه؟

ساغر: ن...نه.....نگفتم

با نگرانی دست ساغر رو گرفتم

هیربد: چی رو؟ نکنه مریضی؟ اره ساغر؟

به طرف سوگند که ریز ریز میخندید برگشتم

سوگند: نه داماد.....فقط من خاله شدم همین

هیربد: خب خاله شدن تو چه ربطی به ساغ.....

با بهت برگشتم طرفش

هیربد: نه؟ اره؟ دستم انداختین؟

سرش رو تکون داد

ساغر: نه به جون خودم.....بچم الان دو ماهشه

خدایا باورم نمیشه....شکرت

کاوه: دختر یا پسر؟

هیربد: فرقی نداره فقط سالم و صالح باشه کافیه

خنده هامون رو تقسیم کردم و با هم خندیدیم
شاید یک روزی اون دور دورا کسی رو مثل سوگند دیدی
از خودش میگذره تا تو رو خوشبخت کنه.....قدرش رو بدون

تاریخ: 4/7/1400

ساعت: 17:57

امیدوارم از این رمان لذت برده باشید؛ این رمان شاید واقعیت نداشته باشد ولی واقعی
است و واقعیت خیلی از زندگی ها را گفت

« حیلِت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو.....وندر دل اتش درا پروانه شو پروانه شو»

نویسنده: فاطمه اسدیان

خانم تبعید شده 1

خانم تبعید شده

آواک خیس

نویسنده: فاطمه اسدیان